دیوان شوکت

بسم الله الرحمن الرحیم

جلا یابد رنگ تا شهرت کرامت کن فغانم را
بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

نیم زان کز ضعف تیره بختی ناتوانی دارد
کشد چشم هما مژگان تصور استخوانم را

اسیر تمکینیست زهی رعنی پروانگی دارم
که آواز شکست رنگ بیدار دغدغانم را

ز رنگ من رگ گل تهی آتش دمیده را ماند
خجالت است از مژگان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از جوی طبع خویشتن بیدل
بهاری میکند از غنچه رنگ خزانم را

بیاض گردن مینا نمودم اهل تقوی را
کشیدم سرمه از آب رز دود چشم اعمی را

ز جای کی گشت ابو جنید از رباب علاقی را
بود کامیخ تا این سوزنی دامان عیسی را

بسوی راستی دل را هدایت کن که میباشد
عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را

ببزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد
خیال حلقه زنجیر سازد چشم لیلی را

اثر کی میکند در ریشه تخم از دل نازک
خورد مار سیاه مویی جنی خال [illegible]

ز بس سرو قد خوش جلوه اش نظاره میخواهد
نمکش میکشد چشم آرزو [illegible]

تن او در قبای لاله گون ضعف دگر دارد
بود فانوس گلگون [illegible]

چہ میفرمایند علمای دین و شرع متین درین باب

کہ ہم دس آدمیوں نے ملجا ہوکر قسم کہائی اور قرآن شریف اوٹھایا

کہ یہ کام نکرینگے اور ساٹھ برس تک وہ کام نہیں کیا اب اُس درمیان

میں آٹھ آدمی ملجا ہوکر وہ کام شروع کیا چاہتے اور کرلیا ہیں لیکن

اونمیں دو آدمی پابند قسم ہیں اور نہیں کرتے ہیں — چونکہ یہ معاملہ

کئی بار کہلے اور جب — آدمی پابند اور [illegible] تو مجبوری چلنا پڑا

اور اب بالکل ہم دو آدمی ہوکر بمجبوری وہ کام کیا چاہتے ہیں جو کہ

کوئی ایسی صورت ہے کہ ہم دو آدمی بھی وہ کام کریں والسلام

سید الاکرام ۱۲۹۹

[illegible] چون [illegible] خواهد این [illegible]

[illegible] شد برگ گل از غنچه بیرون آمدن   همچو ماری کو کند بیرون ز [illegible]

هان زنای فکرت جنون دستها   پری شیشه ز نامت نگین هستی

بیاد زلف تو امشب ز راه آب مرا   نهد بسایه گل بر دمی ز رستها

رسید باده بفریاد ناتوانی من   گمان تاک شدیم ز زور مستیها

3

بوادی که مرا عشق میبرد شوکت

بود طپیدن دلها بلند و پستیها

ز جوش فکر بود دل چو خامه تیغ ما را   همین ز ملک سخن عالم بود سبق ما را

نداشتیم بعالم بیاض و دیوانی   چو برگ گل به بغل بود ورق ما را

بیاد شوخی قدرت ز مطلع تا بمقطعها   بهم از فیض زمین گل اندازد ز صبح [illegible]

شد روشن بدو بیک بداهت ورقان آمد   که یکسو افکنند این شاهدان از چهره [illegible]

ز صفتها محو سامان جمعیت که میدانم   که همچون دسته سنبل پریشانی [illegible]

چنان انجام از آغاز معلوم است صرف ما را   که مقطعها نگوئیش مشتبه آید ز مطلعها

تراشیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت

دگر نبود دهان صحبت ساغر مرصع ها

تماشای صفای ساعدی دارم که میترسم / [illegible] نور تجلی طور بندد دست [illegible]

غبار هستی ما در چشم ما نور دو دو ننه / توان از روزن دل دید مهتاب تجلی

بیاد اوکشیدم باده صد رنگ امشب / سحر از کوچه [illegible] فهم مست معنی را

ز روی دل سخنور رفعت اقبال می‌یابد / بیال جوهر آئینه پرواز است طوطی را

ز احوال زمان عمر اکه نیستی نوکت

چه میدانی ورق گردانی دینی وعقبی را

بپای بد بنت نخست شوه خیز مرحلها / پری بشیشه رخسار ره تو املها

کمان برند که بیداست آتش از منزل / ز نیس بریده براه تو رنگ قافلها

چو عرض دانه بمنقار گشته بست قلم / ز بیم خوی تو از بسکه شده گره کلها

بمجلسی که دهی رخصت نظاره چو شمع / فروزم از نگه گرم خویش مشعلها

کشد بیاد تو بحر از حباب ساغر را / صدف بنام تو بندد طلسم گوهر را

دمانه زخم شهیدان زکام گشته که باز / بخون نکهت گل ابداده خنجر را

ز رابروشی تو چین جدا که این شمشیر / ز موج آب زنجیر کرده جوهر را

بومحای که خوفی ترا دواز رگ می / مکر زاهن پیکان کنند نشتر را

نظر بجانب دنیا نمیکند قانع / هما چکار کند استخوان گوهر را

بخاک کوی تو ای قبله سرافرازان

بسر کلاه نمد دیده ایم افسر را

پای تو بوس طبع حبیث ما   هم صحبت قدیم کلام حدیث
زند قابل ادب عشق قیم وام عقل   میراث میبرد درد و عالم دریث

5

جمع کرده اند خدا خواب پریشان مرا   کرده غفلت سبزه خوابیده مژگان مرا
دامن دشت جنونم دلکش افتاده است   بوی گل رنگ روان باشد بیابان مرا
امده شد بسکه دارند از زره چشمم سیل   خوش نگاهان تو تماشا کرده اند مژگان مرا
از هجوم وانه دل شد چاک آخر سینه ام   موج گل اندر حسب تو از گلستان مرا
بسکه دل تنگم باض دیده روانه   شمع کافوری تواند شد شبستان مرا
هرزه میگردم زبس ترسم که از روز حشر   پای من دستی که گیرد طرف دامان مرا
بعیها کردم رلت شد خموشی و اشد   گر دخون این خنده چون تبخاله در لب

نیستم تو کت تماشائی بچشم دیگری
همچون لوزن خود بخود چشمت مژگان مرا

تا نکی پوشدن خاکی رخ کار ترا   آب زیر کاه باشد سیل دیوار ترا
تا قبای هستیت باشد ملایم رشته اند   چون نفس از پنبه نرم هموار ترا

فوران کرد گرمی شعله افسانه ما را   زبان حرف ریشه شد چراغ خانه ما را
کند گل نثار از دیوار و در میخانه ما را   شیشه مستی گل شود پیمانه ما را

از خویش بودم کبودن زیر دستی ... بجا ... چون ...
پس از جا رفتن مردم ... حلاوت ...

کی طاقت آغوش من اندام ترا — میکدارد چو شکر آب نگین نام ترا
چون کتان بال و پرم ریخته از یکدیگر — رشته از پنبه مهتاب بود دام ترا
شد مرکب همه شبها نوشتیم تمام — چه زرکیست نکو نام خدا نام ترا

دور کرد ابد از کهن سالی ره کوتاه ما — رخنه پیری بود بست در بلند راه ما
خویش را نماید از زلف سیه موی سفید — میکند زین رخنه در ظلمت سفیدی راه ما

شکن میکند وصف لاله زار را — علاج ما شکن صبح بهار را
دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را — باشد کف از شکوفه لب شاخسار را
بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن — بر میکند میان خزان و بهار را
شاخ کند ملایمتم اهل نام را — موم است سنگ راه و کهن کوه را
شوکت چه حاصل است بدین حرف زد تلخی — خود شمر شکوفه دندان مار را

ره نیست بخلوتکه ما وحدت ما را — کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را
نزدیک نکوئی تو چنانیم که اینجا — مانی نکشد در نما صورت ما را

چون مرا چمن بود در دماغ گلگشتم — خیال بوی گل افزون کند زکام مرا
بس تربیت آماده گشته ام شوکت — نگاه گرم کند پخته فکر خام مرا

عشاق تنگ بند چو حسن جمیل را — مژگان کنند بال و پر جبرئیل را
جام و سبو شکست ز خون رنگ ریخت — از دست گرم آتش طور آب نیل را

رسد بهای از شهر چون برون زند خود را — خانهٔ مجنون زند خود را
زشوخیها خیال کشی را بخاطر زیب آرای — پری از شیشه ام چون رنگ می بیرون زند خود را
بلطف شبنم شیر موج بوسه می آید خارمن — که میخواهد انقلاب لب میگون زند خود را
غبارم توتیای دیدهٔ طاوس میگردد — سبوی من بسنگ از بسکه دیگر گون زند خود را
ببین بخش و غم شوکت که چون کارش بسر آید — ز دست شعله نگر برده بجر خون زند خود را

بود بلکه بخت سیه تنگ وود ما — چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما
ببند گر هنر و بخت بیا ما لود لوام — شد است سبز ز رنگ دانهٔ گندم و جو ما
چنان با دولت مصر دل ترا زشهد است — که نیشکر شود مند قلمرو ما
دگر چه حاجت پوشش که بس بود ما را — چو شمع پیرهن تن نماز پرتو ما
شتاب ما ربست توسنه دگر باشد — بزد در گرم روی نان راه رهرو ما
بقدر هم شده شوکت طپیده ایم بخون — شفق نگار بود ناخن مه نو ما

بسکه دارد خاکساری تیره ایام مرا — همچو گرد از دامن افشانند نگین نام مرا

بنای چون توان از حلقه بزم بتان بیرون — بود زنجیر لنگر موی پری دیوانه ما را

بود مشت گل ما از غبار راه بیهوشی — ز خود رفتن بگردش آورد پیمانه ما را

بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد — کند تر دستی معمار ویران خانه ما را

همان از زلف بخت تیره ما عقده میسازد — هما از استخوان خود کند گر شانه ما را

خرابیهای ما قوت ز خویش ضعف خود دارد — کند از جا نشستن رنگ سقف خانه ما را

نپرهیزیم از بال خود ای شمع سبکروحی — بگردان گرد خویش از داغ کن پروانه ما را

نمیباشد بطالع تخم ما را سبز گردیدن — ز زیر خاک آرد مور بیرون دانه ما را

علاج سوز مخموران زلال خم بود نوکت — بیار از زیر دریا خاک آتشخانه ما را

گرچه ز خود تکلف بود برگ ثمر شکوفه را — زآمد رفت خویشتن نیست خبر شکوفه را

عشق بزور آورد هوس بجای خویش — می‌برد از چمن برون آب ثمر شکوفه را

شنیده اند بتان بس کلام مرا — نوشته اند بباب تحقیق نام مرا

ببزم می لبش از بسکه واژگون شده است — حباب باده تصور کنند جام مرا

چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی — که برق هم نبرد سوی او پیام مرا

خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد — کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم — چه سرکشیست من سرو خوش خرام مرا

بی ستاره سوخته این چمن منم تو لت — نباف لاله بربندند ناف داغ مرا

9

ز خاک وید گشته مژگان ترا — کفن از صبح بهار است شهیدان ترا
وحشت حسن نظر کن که جدا می بینم — همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا
شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب — باشد از قطرهٔ می تکمه گریبان ترا
میرسد مشتری از نکهت گلها بمشام — رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از تو نشئهٔ می باشد عذاب ما را — بحر آتشین است موج شراب ما را
ویرانهٔ دماغیم تاب خطر نداریم — سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را
ما را چو قطرهٔ خون از چهره میچکد رنگ — از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را
کس را براه شوقت سبقت بما نباشد — یک گام سایه پیش است از آفتاب ما را
مسندنشین خاکیم عالی مقام فقریم — آمد ز مبدا فیض شوکت خطاب ما را

میدهد ساقی فریب باده مست خویش را — میکند تکلیف گل آتش پرست خویش را
جبههٔ روشن‌ضمیران چین نمیگیرد بخود — شیشهٔ ما محو میسازد شکست خویش را

ای غنچه گلذار ثنای تو دهن ها — بالیدن گل بهر نشد نهای سخن ها
زر رقم دهن او شده بیراه سخنها — این میوه ز بالیدنش آید بدهن ها
یارب سر کوی توچه دار رسته که انجا — گز تار نفسها بگلو هاست رسن ها

محو گشتن از خود است این نقشهای کهنه را — آتش است از رنگ خویش این بوریای کهنه را
از ذات خودی بیگانه مسرسم سوی — آشنائی تازه کن این آشنائی کهنه را

باشد از گرد سبکروحی گل پیمانه ام   رفتن رنگ حباب بالقب برد جام مرا

سوخت از گل دل نمناک مرا   شعله زد لاله بخاشاک مرا
بی لب لعل تو از گرد ملال   شد بکف جام کف خاک مرا
بسکه بی باده بیاغم دلگیر   مار آلست رگ تاک مرا
کند زور شراب از بزم بیرون بی تحمل را   رسیر الا بر دارد آتش از گلستان برگ این گل را
تنزلها فغانم از ترقیهای او دارد   بود گرد دره بالیدن گل سرمه بلبل را
آب آتش ست دست زحنای شسته ترا   ست از نگاه گرم بود خسته ترا
دارد دهان تنگ تو لذت زخویشتن   باشد نمک زخنده خود لب بسته ترا
بالیدن گلت زخود رفتن نسیم   تا دیده ایم جلوه آهسته ترا
بود خموش آید انکه چون نفس شوکت   وز دیده ست مصرع برجسته ترا

کشند مدام رگ بوی گل دماغ مرا   زند پریدن رنگ آستین چراغ مرا
بزور باده خود این پیاله میگردد   چو چشم گردشی از خود بود ایاغ مرا
دم نخست زیکتا ربود بافته اند   حریر بوی گل و پرده دماغ مرا
ازان بشهد قناعت خوشم که شیرین کار   چو گوشه لب او گوشه فراغ مرا
بیاد شوخی چشمی بود دلم روشن   فتیله از رم آهو بود چراغ مرا
گلم زشاخ تماشا فریب میروید   زرنگ شراب دمید ابر رنگ باغ مرا

بسی اگر ز رفتار سبک روحان نمیگردد
صدای ما نماند خانه آینه رفتن را

بار خاطر خود میکشد سرگشته عاشق ۱۱
که آنجا سنگ پرواز میسازد فلاخن را

نباشد از فلک عمارت لطفی ویران
کند کودک سفید از شیر مادر خانه تن را

ز ظلم خود ظالم مکافات عمل داند
نمی سوزن احتیاجی خار دامن را

جهان از گرد کلفت گشت بر ظلمت برای من
ز میان سرمه خط تغافل چشم بستن را

روی از صحبت آینه کرده تو چشمش
نماید شیشه و گوهر بریز او آب روشن را

دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز
صفت موران تو دود چراغ برق خرمن را

نخواهد کرد سیلاب اجل رنج تر ضایع
مگر از نعمت الوان منقش خانه تن را

بدست خود گریبان دلم را طالمی دارد
نتوانم گشاد از دست او تصور دامن را

جهان لبریز گشته از ناله گلستان با تو
که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را

کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد
نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

ز تار محنت جیب جنونم دوختن شوکت
دو سر آمد بهم چون حلقه زنجیر سوزن را

مخور بهر خدا ای شیخ خون می پرستان را
مگر زنهار چین تسبیح مرجان بر رخ دندان را

زیر خاک الوانی حسرت چشم تو مشکل
کفن از برگ بادام میباشد شهیدان را

بیابانی که از حسرت تجلی زار میگردد
ید بیضا کند مورش کف دست سلیمان را

نگاهم شیر مست افتاده از فیض تماشایش
صفائی مغز بادام است چشم جانان را

تمنائی لب لعلی که خونش را بجوشش آورد
که آب لعل از سرچشمه میجوشد بدخشان را

بلب مگذار از گفتار مهر خاموشی شوکت
بهر تیغ دو دم حرف مکرر بید مانغان را

تا کی از نعمت الوان کنی تعمیر تن — پیشه رنگین زنی جامه قبای لهنه را

نیست بیداری از لباس صدق نوکر صافدل — صبح کی از کفن باندازه ردای کهنه

کرانی میکند کثرت بعل وحدت گریبان را — بچشم صدر دو عالم که بود خلوت نشینان را

مرا این نکته روشن از زبان شمع مجلس شد — که می آید بپایان سرکشی بالانشینان را

ز وضع خویش نتوان دانست احوال دو عالم را — که از ناهمواری دشتست عینک دوربینان را

ز عکس لاله آیینه داغ عارت دارد — چه نقصان از سواد کفر باشد پاک ایمان را

دریغ از کس نمیدارند خوبان بوسه ساعد — ببین خورشید و شبنمست از تن تنگ آغوشان را

شود اشیا عیان چون دیده ادراک روشن شد — ببوی گل نماید رنگ گل باریک بینان را

قلم بالید بوستم از حدیث حاسدان گوئیت — ز تحسین دگر باشد حسد حرف آفرینان را

شد غبار بت پرستی با حسن خیر ما — باشد شرار سنگ صنم شمع دیر ما

داریم پا بدامن و از خویش میرویم — چون آسیا درست نشستست سیر ما

غنچه سان بستم دهان گفتگوی خویش را — پر شراب خاموشی کردم سبوی خویش را

حسن پاکان ننگ کند از نهان عیب و هنر — گوهر عیان نماید شسته روی خویش را

لب دایم بسوی خلق استقبال روزی را — زمین نرم کندم بود غربال روزی را

ز طفلی آدمی بنیاد رزق خویشتن باشد — زبالیدن کند دندانش استقبال روزی را

ندارم اعتبار از ساده‌ای که از دوست دشمن را — چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را

طوطی ما خود بخود چون وسمه نتواند پرید — از بدی خوبان بود بال و پر پرواز ما
یک نگه ما را ز روشنگر کفایت میکند — گردش چشمی بود بس صیقل پرداز ما
مهر ما هم گاه ما را منزل اول بود — باشد از شوق قلم انجام ما آغاز ما
ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده ایم — سایه افکن بگذرد زیند از شعله آواز ما
شکر از رخسار او بزم تماشا داشتیم — سبحه می افتد ز زیر پا ز دست انداز ما
آستین در هر رنگ و دست استغنا وسیع — زین سبب شوکت نمی گنجد بعالم ناز ما

بود را از قافله دست فطرت رنگین ما — بوی گل را چیند از شاخ هوا گلچین ما
دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب — میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
از حدیث گریه ما خون ز حسرت میچکد — خواب را گلگون کند افسانه رنگین ما
ما هم زنار بندان کمند وحدتیم — کافرست آنکس که ایمان میکند تلقین ما
ما بصد برق تجلی کی رویم از جای خویش — سنگ فلاخن میکند تمکین ما
با وجود سختی خانه خاطر ما نازک است — ریختند از شیشه رنگ خانه سنگین ما
دین فروشی بود شوکت کار ما زانرو که هست — چار سوی کفر لبریز از متاع دین ما

شرم ما کرده عیان سر نهانی ما — گشت عینک خوی خجلت خط پیشانی را
ساز او بگفتار برون آرد سر — جیب باشد دامن جامه عریانی را
مست سنگ از کف اطفال قلم میخواهد — رو بشهر آوردم این شوق بیابانی را

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را
بو آن چشم آهو جهر یاد امت مجنون را

بخاک و خون حسرت کوهکن مستانه می غلطد
خیال ساغری کرده نقش پای گلگون را

نشانی از هنرمندان نماند جز هنر باقی
بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را

ازین آیینه ها پیداست عکس خانه لیلی
بود چشم غزالان منظر معشوق مجنون را

کباب شعله رخسار او کردم که میسازد
بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را

بچشم من نماید زخم دل شق قلم شوکت
خیال مصرع رنگین کند فواره خون را

چمن با کوچه تو ننماید صفای خواص را
صبح محشر نه بساز سفره اخلاص را

طالب اورا التجرد باشد اسباب سفر
جامه احرام عریانی بود غواص را

منه دیگر بزیر بار نعمت گردن خود را
مگر گلدسته سبز میوه الوان تن خود را

اثر از حاصلم نگذاشت برق بحر خندانی
که بینم توتیای چشم موری خرمن خود را

ز بس از پا و زلفش خانه ام آشفته شد
ندانم از کنار نافه جیب روزن خود را

بود خاکستر من را آتش یاقوت تا محشر
چرا افروزم بیاد لعل جانان گلخن خود را

تجلی زار شد از گفتگوی ما جهان شوکت
چراغ طور میدانیم طبع روشن خود را

راز ما آمد بکار دشمن غمخوار ما
شد پر تیر افکن پر پرواز ما

گرد خاموشی نکرد در پرده پوشش راز ما
سرمه بگریزد چو دود از شعله آواز ما

خصم هم دانسته از مرگ شکوه جان شق
سرمه میشود سیه در ماتم آواز ما

بزم دل خیالش شوکت امشب افتاده است

خبر ازما رسان معشوق عاشق پیشه ما را

چنان گرفت ز دندان دل اسیر مرا — که هست حلقهٔ زنجیر چشم شیر مرا

خیال روی تو دارد ز بوی گل ستم — رسد ز بوی دماغ است از ضمیر مرا

مرا بکنج خیال تو نیست حاجت ورش — چنانکه موج پری میدهد حصیر مرا

ز بیستون بوی شیرین سمند شوقم برد — که تازیانه بود موج جوی شیر مرا

سخن چو میکنم از نام چشم او شوکت

رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل افگار ترا — سوزن عیسی است پیکان ناوک ناز ترا

شب که میکردم بگلشن گم ترا چون بوی گل — میشنیدم از حریم غنچه آواز ترا

میکند شوخی بخشد از دیدنت نور نظر — از رم آهو بود مژگان نظر باز ترا

میشود طوطی خموش از صحبت آئینه است — داد شوکت چشم او از سرمه پرداز ترا

شب چو روشن شد فروغ ماه از خویش را — صاف طینت یکدل آگاه باشد خویش را

سالکان گمرو رازاده ره سرگشتگی است — شعله جوانه بان راه باشد خویش را

واشد همچو گل از باده دل غمکش ما — گشت رنگ لب پیمانه می بیغش ما

شد حجاب رخ رنگینی ما بخت سیاه — ننماید چو گل و لاله لب آتش ما

مینا بلند شد که ز خود وا کند مرا — گردن کشید خم که پیدا کند مرا

مستی ما میشود بعد از فنا معلوم ما سبز میگردد ز آب خویش نخل موم ما
شیشه آدم برون از سنگ آمد یا پری رام ما جانان نمیگردد ز بخت شوم ما
چون گذشت از سواد خط فروغ حسن خوبانرا صفای این مور میل سرمه شد چشم سلیمانرا
باشای کهن سال از جوان سنجیده میباشد ترازوی نگه سنجیده عینک چشم پیرانرا
چون نادان شوی دانی که رزقت از کجا آمد ره روزی سفیدی میبرند از شیر طفلانرا
به محراب ره دور و نماز خاموشی و حب نگردد سرمه میباید تبسم کرد افغانرا
سپاس از حق بجود دیگر که تشریف دیگر باشد قبای چهره رازنگی که از هستیست انسانرا
نه از هستی نشان بگذار نه از نیستی نامی ازین گلزار بیرون کن گل رعنای امکانرا
تجرد از برای سیم و زر باشد گل ماتم قبای آبی از دریا بود غواص عریانرا
بود مکتوب اعمال تو ترکت مظهر ماتم بتاریکی توان از روشنای دید یارانرا
در تب نجم چون کنم گرم اثر ناله سا تراشیدند از سنگ زمرد شیشه مارا
در ره سرگشتگی پا برکابیم ما نعل در آتش بود شعله جواله ما

چه غم [illegible] زرا مدافعی نگاه اندیشه مارا تراشیدند از سنگ زمرد شیشه مارا
ببرد قتل ما آمدن آسان نمیباشد بود مژگان شیران جاده راه بیشه مارا
محبت میکشد مارا بسوی خویش پنداری که کوه بیستون آهن ربا شد تیشه مارا
زخود موج شراب فکر ما زمد پرده از شوخی بیاض چشم آهو میشه باشد شیشه مارا
تهی بخت ما کی بهره از آب هوا دارد چه سود از آب حیوان تا رگ [illegible] ریشه مارا

بهره‌مندی نیست اهل حرص را از مال کس   استخوان دندان نمیگردد دهان گور را

ان کم نتوان جوابی خویشتن را جمع کرد   چون کنم شیرازه خرمن معانی مور را

ب غربت نیست ای چینی ترا نازک دلی   چون سوی دور از وطن آوازکن فغفور را

می‌دهم شوکت ز بینایی بداغ خویشتن
از کف دریای آتش مرهم کافور را

با نگویی حال دل تنگ خویش را   آهسته کش چو بوی گل آهنگ خویش را

از ملال دوست مبادا شود بلند   دزدیده‌ایم همچو نفس رنگ خویش را

ره لب از دانه ما تا بگوی آسیا ها   جاده باشد چاک این گندم سوی آسیا

مینماید گردش گردون ضعیفان را قوی   مور مار حلقه میگردد در سوی آسیا

تا ز پرور خضر باشد نهال بخت ما   دانه ما سبز میگردد ز جوی آسیا

بخت تیره تو رنگ عشق داند زر و زور را   رنگ زعفران باشد جبین بر خنده هندو را

سبک‌روحان گران از کثرت مهمان نمیگردند   بهر سو میکند خالی هوای خانه زنبور را

قبا گلگون من مالیده چندین بر اطلس   کف هر کس نگارین نیست داماد او را

مه ناز کند نرگس سیاه ترا   بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا

سه تیر مست غزالان که آهوان حرم   ز مخمل مژه گردند جوالگاه ترا

هم نمیگسلد رشته نظاره من   بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

ز رحمت تو نسیم بهار شوخیهاست   ز تار سایه گل بس کج شود کلاه ترا

کجا ز دیده ما ای غزال خواهی رفت   که بسته‌ایم به صد رشته نگاه ترا

چون قطره از امید گهر عقده دل است بی‌حیافتی کجاست که دریا کند مرا

آورد یاد دوست سر خویش را بپا ای ز وختن دلم که تماشا کند مرا

شوکت کجاست شوق جنونی که تا ابد

بیهوده گرد کوچه دلها کند مرا

داغ کن از بهر دنیا خلق ناهموار را از برای سیم و زر مگذار این کهسار را

سبز چون گردید گلبن در رفتار گل حسن رنگینی بود نیابت خطا یار را

میتوان از خجلت جانان گل صد شکست دید حلقه در گردش رنگست این گلزار را

که بود زاهد بسوی کعبه از محراب ره رنگ گت دار صورت میشود دیوار را

پیاله نقش دگر روی رخ رنگ ترا شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بنگ اشاره بود میت کیمال کشی ز رنگ چهره من پر بود خدنگ ترا

ز سایه مژه چشم مور بست قلم چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

فتاده ایم بسودای تار زلف کافت همین متاع بود بندر فرنگ ترا

ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست

کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را کوه طغیان کند بیتابی دل طور را

تربت اهل فنا باشد همان گرد فنا دار آخر تخته تابوت شد منصور را

مدعا حاصل بهر جا گشت ما را از مذلت تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را

مطرب فقر مرا هر جا طرح عشرت افکند منصب چینی نوازی میدهد فغفور را

…دور از تو دارم شرم رنگ ناتوانیها — که رنگ می بزمی نشیند لذ گرانیها

…باشد تماشا اختیار دل ضعیفانرا — بدنبال نگاه خود دود از ناتوانیها

…خانه آینه رفتی بخود و تنها — طپید تنها دلم را آب کرد از بیکسیها

…ید جفا بودیم ما هم بر سر آتش — من و دل را بهم شرمنده کرد از مهربانیها

…رد امشب ندیدم قوت نظاره روشن — نگاهم پای خواب آلوده بود از ناتوانیها

…یدن از خلایق خویش را واقع اگر باشد — بهم آوردن مژگان بود دامن فشانیها

…ه پیری که ز نقش زندگانی دل کند منعم — که دارد خاتم فرش نگین سبحه جانیها

…تیتی نکرد در سر و خانه شیم شوکت — که دارم از نگاه رحش ایمنی از آتش زبانیها

زهی راه سخن بشت زبان دردناکی را — بسمعت ره صدای آتش جانی را

…عیدت حرم فلک خلوت نشین پری — که همچون سبحه گرداند بکف انسان خاکی را

الم های مجاز آمیز شوکت را قلم درکش — که سالی جلد دیوان خوش نیست خاکی را

کی چه کند خیال خام طبع حرف فن ما — ز آتش سنگ بود کان نه سوی چون ما

…کند انتقام ما قوت ضعف ز خصم — رخنه تحیر افکند جنبش رنگ خصم ما

…شل نمیکشد منت مطرب دگر — بانگ طپیدن دلست نغمه ارغنون ما

…ند از شرار ما بعد وفات انتظار — دیده کوهکن بود لاله بیستون ما

…رف حق شناس ما بخت بیدار سعادت — سجده دوست میکند طالع واژگون ما

قاتل سنگدل دمی از سر ما نمیرود — سایه تیغ او بود شهر موج خون ما

بفکر دیر و حرم اینقدر مباش که شد
حیات قطع بمقراض این دو راه ترا

مگر ز پیری سر خویش بار نشستی ای مجنون
رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا

جلیس چگونه توانی کشاد راه طمع
چنین که سد رمق گشته شد راه ترا

دگر بهوش نمی از جام بیخودی شوکت
ز مست فتاده بستری که نیست راه ترا

صبح میگردد سیه از سواد شام ما
بیقراری میبرد سیماب از آرام ما

خود بخود آوازه ما موج شهرت میزند
غیر آب نگین باشد سواد نام ما

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند
گردش رنگست گویا گردش ایام ما

ما الفیض ز تنفس صدر چون خوش شد لیم
ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما

از تواضع خانه ما را صفای دیگرست
گوهر مهتاب باشد خاک روی بام ما

ما ز شور عشق سرگردان عالم گشته ایم
از رسید نهانی می آید بگردش جام ما

گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه
سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما

صفحه دیوان بود ما را بیابان حرم
لفظ باشد همچو معنی جامه احرام ما

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

چند میسازی بهر در از پی ابرام جا
میکنی همچون نگین خالی برای نام جا

ما سیه‌بختان بدور گوشه چشم کسی
حلقه داریم چو مژگان بیک بادام جا

عید وصل آمد و نسیم رشگفایت را
قفل ابجد زدم آخر در این مکتب را

ایمن از آفت تسبیح نباید بودن
زاهد از دست ببند از دم عقرب را

نی اگر تر زخم طره موحسیم که بحر　　عرقناکی شد از پنجه مرجانی ما را
مور ما عزم ره ملک قناعت دارد　　شاهراهیست که در دست سلیمان ما را
نیست جز زخم ندامت ز جهان حاصل ما　　کف افسوس بود زخم نمایان ما را
بسته بودیم لب از بوسه لعلش تو گفت　　خط او رنگ طمع ریخت به دیوان ما را

چه شد که خنگ فلک رام گشته است ترا　　رکاب گردش ایام گشته است ترا
کجا توئی ز گرفتاری لباس آزاد　　که تارهای قبا دام گشته است ترا

خوشتم به درد و نباشد سر علاج مرا　　بس است صحبت دل صحبت مزاج مرا
شدم جهان و مرا نیست حاجتی بجهان　　بکس نماند بجز خویش احتیاج مرا

ای ز رات لعل لبت نیز از لبت پیمانها　　تخته مشق پریشانی ز زلف شانها
از نگاه مست مجلس رنگ نوحی ریختی　　حلقه چشم سبو الال شد خط پیمانها
بوریا حاجت نباشد کلبه عشاق را　　فرش ارباب سمند دارد آتشخانها
بادها خورد دست از خوان شهنشاهان زمین　　از سر فغفور دارد خاک چینی خانها

جان غبارآلود گردد از ملاقات بشر　　سیل می‌آید برون از این ویرانها
دشت با همواری از سیلاب دارد صد نشان　　رفت مجنون و نگوش خلق ما ندارد نشانها
کار ما از انفعال خصم میگردد تمام　　سبز گردد زابروی تخم چینی دانها
مانده باز نیامد زبان از خاموشی بود　　از غبار سرمه باشد خاک این پیمانها

شوکت ما و چشم و دل راه بخود نداشتیم | گشت پدید بیخودی یاد تو رهنمون ما

بود افزون که از تن ز پهلوی هنر ما را | ز شیر مغز بادام آب میگردد و شکر ما را
میرس از ما بلبلی کز دست چشم کبود او | که گر دید آب این فیروزه گرداب خطر ما را
بفرق ما فشاند کودکی کودکی گوهر | ز شیر دایه بارد برف پیری بر سر ما را
بود در دیده ما عشرت بنعم بعم دیگر | گل بی خار باشد خار بی گل در نظر ما را

خسته چشم کسی باشد دل افگار ما | تا ز بالین راز کرد نرگس کند بیمار ما
جامه عریانی ما چو شقایقش افکاست | گرد انداز جوهر آیینه بود و تار ما
خاکساری عمر ما را مانع رفتار نیست | بگذرد سیلاب روی از پستی دیوار ما
ز آتش ما قوت ما سوزد نگاه مشتری | شعله میگردد هوا از گرمی بازار ما
عرض ما حسن قبول خاطر یاران نیافت | شد نشان تیر همچون استخوان طومار ما

میزند موج از سر نادر سر دستار ما | زور بی زر جز دن نمی بیند گل دستار ما
میرسد از فطرت رنگین ما آزار ما | چون گل آتش میکند از خویش بیرون خار ما
صیقلش از موج سیلاب حوادث داده اند | میتوان رو دید چون آیینه از دیوار ما
کلک ما فواره آب زمرد گشته است | بسکه از تحریر خط سبز منشد کاغذ
نیست شوکت عیب روشن نگاه ما شش | وسمه ابروی صیقل میشود نگاه

غفلت افزون بود از سیر گلستان ما را | سرمه خواب بود سایه ریحان ما را

بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان — بساحل بحر مانند خویش را کف از دل دریا
بمژگان داده‌ای ما بشک خون تر کرده‌ام شوکت — ندارد بیش چشم من نمودی خلعت دریا

با بت چون آید کسی آن حسن گر هن پایه را — نیمه خورشید جاروبست گرد سایه را
از شتاب عمر طفلانی که آگه گشته اند — شمع خاک مهد دانند شیر دایه را
شب چو یاد دل طپیدن خیزد از کاشانه‌ام — صبح بینم کشته شمع خانه همسایه را

بعاشق نیست دیگر بود پیوسته یادش را — نگهدار از خزان یارب بهار انتخابش را
بچشم من که یارب جلوه گر از دور می‌آید — که چون چشم غزالانست نوخیها نگاهش را
بهر صحرا که میگردد تجلی افکن از ساعد — کند همچون ید بیضا صفا گرد بادش را
بمصر روزگارم آخر عزیزی شد خریدارم — که یوسف نام می‌باشد غلام خانه زادش را
بیاض دیده‌ها شوکت سیه شد از شعر تو نورانی — که بیدار زبانها ساخت لای ... سوادش را

فکر خامی نزند سر ز دل پاک مرا — پخته کرده سخن از شعله ادراک مرا
گشته نور نظرم صاف تر از پرده گل — بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا
لنگر رقص بود کشتی اسباب نشاطم در باغ — شیشه با آب رسد در نظر تاک مرا
شعله‌ام را نبود قوت برخاستنی — میتوان کرد ز زنجیر ز خاشاک مرا
بینش من نقطه حباب ز معنی نشود — در نظر موج شرابست رگ تاک مرا
جان بحسرت ده خورشید ز خامم شوکت — میتوان کرد کفن از اطلس افلاک مرا

امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را تا بکی ناآشنائی از خود ای بیگانه‌ها
سوختیم از بیخبر چون شمع و بیجا سوختیم شد کف افسوس ما آخر پر پروانه‌ها
میتوان از مشت خاکم رنگ چندین شعله ریخت طینت ما باشد از خاکستر پروانه‌ها
شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود آب افتادست گویا در ره بتخانه‌ها

آن شعله خوی تا شده گرم عتاب ما لرزد بخویشتن شرر از اضطراب ما
یکرنگ گشته‌ایم ز مشرب بکاینات گردد بشیشه آب ز جوی شراب ما
خود را بروی آب ز همت گرفته‌ایم خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما
از نشاءی نصیب کسی همچو ما مباد رنگ حنای دست قدح شد شراب ما
از بسکه تن براحت دنیا نداده‌ایم شوکت بروی بالش پر رنگ خواب ما

صید ما چون نشود معنی برجسته ما لب خاموش بود باز نظر بسته ما
شورش ما مزه از چاک گریبان دارد کشته شور از نمک خنده خود رسته ما
وادی ضعف ندارد غم تاریکی شب از تب گرم بود شمع ره خسته ما
بسکه در عقده هر نقطه فغان در گره است میکند ناله چو نی نامه سربسته ما

گهر بتاب آید بسکه سویت از دل دریا بود یک عقد گوهر از صدف ما ساحل دریا
بود راه نجات اهل ایمان جاده بستی که باشد خاک پای اصحاب موسی را ره دریا
جهان از روشنی از جوهر بیدار دل باشد بود دیده ماهی چراغ محفل دریا

سختی احوال ما یاد رها مانی [illegible] | خنده شیرین کند ایمای [illegible] ما

25

نقطه توحید ما دایره کثرت است | حلقه وحدت شود [illegible] ما

شوکت از موی ما چون محبت [illegible] | [illegible] رگ کوهکن جاده کهسارها

رهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها | مرور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شگفتن خود بخود باشد بهارستان خوبها | نسیم این گلستان باد دامن [illegible] گلها

بصحرا چون گشتم حیران تخم [illegible] | که چون موی سر دیوانها روید سنبلها

[illegible] ما ز [illegible] گل میکند [illegible] | فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

از ان گلگون بیاض دیده ما کردم رقم شوکت | [illegible] دیوانم از رنگ [illegible] گلها

از باده رنگ کردم سیمای ترا | از شعله آب دادم گلهای کاغذ را

طومار خود [illegible] از حال [illegible] | باید بشعله رفتن این پای کاغذ را

[illegible] اوراق [illegible] | چون ماهیان تصور دریای کاغذ

بنیاد آسمان [illegible] ویرانی [illegible] | [illegible] آتش شکست بنای کاغذ

شوکت [illegible] | [illegible] دریای کاغذ

برنگی گشت [illegible] | که خود از آتش گل هم نگردد [illegible]

بجام [illegible] | که از آئینه خاک [illegible] گل [illegible]

رخسار او چو مد نظر میشود مرا / مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا
ضعفم رسیده است بجایی که بعد ازین / رنگ پریده بالش پر میشود مرا
چون ملکیم بروی عرقناک او نظر / مد نگاه تار گهر میشود مرا
تیغ کشیده است بچشم نگاه تیز / تا ابروی که مد نظر میشود مرا
از خویش میروم بخیال خط کسی / قوص نغمه زاد سفر میشود مرا
شوکت نژاد دوده اهل بصیرتم / طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

بهجر بموج نفسها برون فتد ز دهنها / نسیم برگ گل لاله را برد ز چمنها
کیا بدست حسک و چشم نهال هوایم / ز وانده ام و نفس رشتها گداخت بدنها
رسد بمردم خاموش رزق شرح کرمتن / ز بسکه در ره روز لیست جاه باز دهنها
کسی که شد ز شتاب حیات خویش آگه / ز تارهای نفس بهر خویش بافت کفنها
ز جهل مردم عالم بجنس دار غرورند / بکردن از رگ گردون فکنده اند رسنها
نقاب چهره توحید بود پرده کثرت / چو لفظ پرده فکن شد یکی نمود سخنها
شبی که داشت بزلفش رهی بخود دل شوکت / تولاد حلقه چشم غزال بود شکنها

وا نکند ناخنی عقده از کار ما / خون تبسم خورد غنچه گلزار ما
ز رقم ناله کرد واه نه مشق فغان / رنگ شفق افتاده است خامه منقار ما
جهان بحث بسیار شد نسبت کم ار کافری / از رگ گردن بود رشته زنار ما

قدح سخن بود ز خموشی بیان ما
باشد دو پاره [illegible] تیغ زبان ما

ما را سواد چشم کسی سرمه داده است
باشد صدای چینی مژگان فغان ما

با خو تلخکامی ایام کرده ایم
باشد دهان مار نمکدان خوان ما

پرواز کرده ایم و گرفتار گشته ایم
راهی بسوی دام بود در آشیان ما

گل از شکسته رنگی ما غنچه میشود
رنگ بهار ریخته انداز خزان ما

از ناوک نگاه پر از ناز گشته است
همچون بیاض چشم بتان استخوان ما

اقبال از شکستن ما جوش میزند
دارد صدای بال هما استخوان ما

ما را عبور ما نگذارند زاهدان
چو تار سبحه است بصد کف عنان ما

خم گشته است قامت ما از نگاه او
زه کرده اند از رم آهو کمان ما

شبها بخاک پای سگانش نمیرسد
چون ماهتاب فرش بود استخوان ما

کامل بود عیار جنونم که بارها
چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیاد گرمی روزی چرا خوریم
چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

ز بخت تیرهٔ خود روشنی بود ما را
بخانه نور ز می روزنی بود ما را

پس از وفات ندارد خلل تجرد ما
کفن ز اطلس عریان تنی بود ما را

خنده شد چون غنچه شمع راه بردن مرا
گشت طول زندگانی جادهٔ مردن مرا

دست استادم بود مفتاح فتح الباب رزق
خوردن سیلی است نان پنجه کش خوردن مرا

نباشد آستین و ساعدش را امتیاز از هم — صفای ساعد او بسکه شد از آستین پیدا

ندارم چون شمشیر زهر آلود را طاقت — مبادا چهره سبزان شود چین از جبین پیدا

ز بس گردید رنگ خانه اش گرد تماشای — نظرها باشد از دیوار چون نور از جبین پیدا

نگه چون سرمه میبوند مژگان تماشای — بهر جا می شود آن شوخ جولان آستین پیدا

تکلف گوش از بس سرفرازان رو به ره دارند — نمیگردد ز خویش آسمان اینجا زمین پیدا

نماید عیب از آئینه کوشش هنر شوکت — نشان پا بر آه او بود نقش جبین پیدا

تحسین کند چو مژه چشمت ترانه ام را — سازد چو چشم آهو شوخ آشیانه ام را

چون عکس رفتم از خود گشتی چو میهمانم — آئینه رخنه باشد دیوار خانه ام را

در جای خاک زان میکند امداد شاهان را — که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

محبت عاشق و معشوق را یکرنگ میسازد — حریر شعله باشد پیرهن آتش پرستان را

تماشا میکند از میل شکر خواب بیداری — پر طوطی به بالین کرده اند این چهره تمیزان را

نگهدار از شکستن رنگ قشقه مرا یارب — گل سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدان را

یک از خدنگ او چو از بحر کمان خیزد — کند همچون صدف در استخوانم ابر پیکان را

ز زیر خاک بردن حسرت چشمش بود مشکل — ز سنگ سرمه لوح خاک میباید شهیدان را

ز شرح چشم گریان کرده ام از بس رقم شوکت — ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوان را

مجالی کو بصد فیض از بهار خجلتش — گل نشکفته شود غنچه سر مینا
مگر از سنگ سر خویش را جرا بزنند — که رفت گلبدنی باده از سر مینا
ز شوق دیدن آن رعنا اشیا شوکت — نظاره گل کند از دیده تر مینا

سکوت از خویشتن باشد دل محبت لبندم را — بود خاکستر خود سر آواز سپندم را
چراغ من کجا پروای باد آستین دارد — که شب چون سایه زیر پا بود شمع بلندم را

کدورت آخر ز زنگار کلفت سینه ما را — با هجوم طوطیان گرداب گرد آینه ما را
لباس فقر برازد ست بس جمعیت خاطر — ز سنبل ما فتد این خرقه پشمینه ما را
رگ موج هوا چون تار مژگان سرمه آلود است — که آفت بدست از دام شکار کینه ما را
بود ویران موج بیقراریها دل عاشق — خرابی باشد از آب گهر گنجینه ما را
نباشد صبح سینه چون بیاض گردن مینا — بیا ساقی سحر گردان شب آدینه ما را
صفای سینه کم از شمع کافوری نمی باشد — چه حاجت پرتو شمع دگر گنجینه ما را
ببام اوج معنی چون کنم اندیشه رفتن — کند از سطر سطر شعر شوکت زینه ما را

وضع ابنای جهان انصاف میخواهیم ما — زین صدفها گوهر انصاف میخواهیم ما
طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند — آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما
ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است — باده را چون آب گوهر صاف میخواهیم ما
ما بجوهر زشت دل شوکت شناسا نیستیم — بهر نقد جو لیاقت صراف میخواهیم ما

میکنیم از کوفی شکر دین ملک فنا   همت شیر دایه عنقاب شبهه دن مرا
واتکلم دم نجوز نامایه عزت شد است   همچو آب چشمه سار کوهر افسردن مرا
تا کجا افکند جانان پرده از عارض کنار   چون نگاه از چشم جان باید برون آرد مرا

ز شوق شوق خویش اندم که من کشند مرا   بیکدو جامه و زیدن نخ جمع بکنند مرا
بدست اهل جهانم فکنده ای عشق   روا مدار که از خویشتن کنند مرا
بهشت ز اطلس صبح و حریر خورشیدم   که از برهنگی من کفن کنند مرا
خوش آن زمان که بدستم دهند می نوکت   برای خنده چو کاملی هی کنند مرا

از نجات حرص خویش تر میخوریم ما   از تنگ چشم مور شکر میخوریم ما
همچو صدف ز عالم بالاست رزق ما   در زیر بحر آب گهر میخوریم ما
آبی که کرده زنده جاوید خضر را   از چشم سار دیدهٔ تر میخوریم ما

خرابات است زاهد میشود مقصد پدید اینجا   سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا
چو مستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد   مگر روزی مصور صورت تاکی کشد اینجا
خیال سرمه داد کاروان ما سیر بختان   جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا
ریاض عشق چوبی آب وحدت میخورد سو   کل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معانی پیچیده مصر مینا   ز موج باده عیانست جوهر مینا

منه بر بلندی بوم دام کینه خواهی را / چه افکنی بره بسمل خلد یاهی را

بطبع نازک یاران خورد خیال ملال / که نسیم بود نشتر صبحگاهی را

ز رحم سوختگان موم و مرهمت آتش / بشعله داغ سفید افکنی سیاهی را

خزان رود بس دیوار چون گل رعنا / نگاه گلشنی که نمائیم رنگ کاهی را

ببارگاه خودی هیچ کس ره بردیم / گذاشتیم به بیرون در سیاهی را

خانه دل که شد از روی تو روشن اینجا / چون خورشید زند جوش ز روزن اینجا

گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را / سرمه خواب بود سنگ فلاخن اینجا

دامن آتش شد از حسرت باغ که برد / شبنمی را گل خورشید بدامن اینجا

نیست بیگانه کسی بتکده وحدت را / می‌تراشد صنم از چوب برهمن اینجا

دل ما شد کنایت بدرستی که بود / نه کرم غزال آتش ایمن اینجا

شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز شود / برق چون مور برد دانه ز خرمن اینجا

نه هر کس وا کند بند از زبان عرض مطلبها / بدندان طمع زینهار مکش عقده لبها

طلوع صبح امیدم بیاض دیده را ماند / که صف بستند چون مژگان بگرد طلعت شبها

سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن / ز رنگ سرمه شب تازه گردد داغ کوکبها

نمی‌بینم بدست هیچ کس سررشته صحبت / ز بس چون چشم سوزن تنگ افتاده مشربها

کند قطع خموشی صاحب دیوان سخنور را / بهم آید دو مصرع چون بهم می‌آورد لبها

بهم نقش و هستی انجنان یکرنگ شد شوکت / که نتوان فرق کرد از صاف مذهبها

لب تو باده گلگون ایاغ تبسم را   رخ تو شمع کافور داغ تبسم را
نمیکشند رگ صاف کوهساران منت   بود فتیله ز جوهر چراغ آینه را
کدورتست بهار ریاض خاطر ما   لباست سبزه ز زنگار باغ آینه را

تا بر سر کند اظهار بد و خوب مرا   میرسد می که رساند بتو مکتوب مرا
ماهیچه تاری که برویش کشی از عقد گهر   دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا
شب که از سرو قد یار رقم میکردم   بود مسطر ز پر فاخته مکتوب مرا
یوسف آنست که از یک نگهی مست کند   آینه شیشه می دیده یعقوب مرا
شوکت آن گلشن دردم که بود بی نقاب   شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را   بیرون کند ز آینه عکست نگاه را
از بس دلم بیاد تو چون دیده روشن است   مدنظر خیال کنم دود آه را
از بهر خواب دیدن زلف تو شام هجر   خوابانده ام بنکهت سنبل نگاه را
شد تکیه گاه راحت ما سنگ کودکان   از کهربا بکوه بود پشت کاه را
راهی که کوته است دراز است بی رفیق   باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را
بیدار دل کسیست که وضع ملایمش   گیرد بموم آینه صبحگاه را
دیر و حرم بدیده روشن گهر یکیست   پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را
مستم ز صاف باده لعلی که کرده است   آلوده شراب حریر نگاه را
شوکت ز فیض همت تو دیار ما بهم   آمیختیم چو شیر و شکر مهر و ماه را

سفیدی میزند ره سر کویش طومار یم — شکایت نامهٔ من جاده راهست قاصد را
بکویش میبرد همراه و همره یاری اند — سواد نامه ام چون سایه همراهست قاصد را
بکویش دیرها از بس بهم پیوسته شد کوکت — بهر جا میکند از پای خود جا هست قاصد را

رخت نشانده بخاکستر آتش گل را — شکسته حلقهٔ زلفت طلسم سنبل را
کسی که بوی خوت شنید میداند — که از گلاب تر سنند خاک بلبل را
مکن ز درشت نظم اندیشه گر رقیبی باش — زگرد باد چه غم شعلهٔ تو کاکل را
خیال خط تو چون اوفتد بدل کوکت — بنفشه زار کند گلشن تخیل را

دامن همت بکف دارد دل مهجور ما — دانه خود از دهان برق گیرد مور ما
سایه لوحی گشت ما را چاره داغ جگر — شد صفای سینهٔ ما مرهم کافور ما
باغ را خوش آمد برگ از چشم گریان در دلم — خنده گل را نمک بخشد دل پرشور ما
عمر ما باشد رقص ناتوانی جاودان — دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما
کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد — خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما
هیچکس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد — گشت چوب دار منبر گریهٔ منصور ما
بعد مردن میشود آوازه عاشق بلند — میکند چینی ز خاک خویشتن فغفور را

نیست بدخواه زدشمن خون ما — تیغ ما لبش طالع وازون ما
آفتاب خاک ریزی گشته ایم — نقش پای کوکب زمین گردون ما
تیغ او دیدیم چون رنگ حنا — از کف ما رفت مشت خون ما
جوش زد تا از سر خم بگذرد — چون کف می مغز افلاطون ما
پیشی کمهای بیش از بیش ما — ما بشد از نقصان روز افزون ما
لقدرا از سینه میریزد چو کاه — از طپیدنها دل پر خون ما
لعد رنگین است لعد خوردنش — نیک باشد سبزه گلگون ما
دشت دریا خیمه لیلی حباب — گشته است از گریه مجنون ما
خاک ما چون لان طاوسی کند — شوکت از احوال دیگر گون ما

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم یاران را — ز برق چشم شیران آتش افتد این نیستان را
زچین زلف او صد کاروان مشک می آید — کشید ای زلف خوبان تحفه سندار شانه کانرا
کمان تحریر او چین پرده از رخسار اندازد — کند مژگان بلبل خار دیوار گلستان را
به بزم او کشیدم آه سرد از دل چه دانستم — که سردی میشود از شمع کافوری شبستان را
نزاکت آنقدر دارد که از گرمی نگاهش — تیغ چین سایه مژگان خود خواهد نمکدان را
نفاقی سرکش ای زنجیر در بزم جنون گاب — دماغ از شعله آواز مطرب سوخت زندان را
بلک عشق میروید گل حسن از زمین شوکت — بود مشرق دهان چاه اینجا ماه کنعان را
بگوش شام غم کی نیست از ما هست قاصد را — فروغ نامه ما شعله راه است قاصد را

دل از موج خطر دست ز خود رفتنها　　نیست هموار ره ما ز رگ گردنها

عشق زد آتش بنیرنگ سخن انسانرا　　شعله نطق برون آید ازین روزنها

چو شد صاحب سخن کم تنگ میکرد فضا اینجا　　نفسها چون بهم پیوست مینا شد هوا اینجا

بچشم روز شب از رخنه دل از تنگ میگردد　　ز جوی خاک گندم آب دارد آسیا اینجا

بود دایم فریب حسن رنگ چهره عاشق　　که باشد از زر کاه آب کهربا اینجا

گرانجانی ندارد خاک اقلیم سبکروحی　　زمین بیرون ز زیر آب آید چون هوا اینجا

ببر دارد قبا تنگ از محبت تنگ آغوشرا　　بهم چون زخم آید خود بخود بند قبا اینجا

رحال آسمان صاحب نظر غافل نمیگردد　　بود کلمیخ کشتی را ز چشم ناخدا اینجا

بود شوکت ببزم او بپای بیم و امیدم　　ز خود استاکه رفتن از بپا اینجا بپا اینجا

انتخاب از شبنم گل سیراب می بینم ترا　　از حیا باکشته آتش آب می بینم ترا

نیست از پیری نه بیداری مرا تا حیرت　　می نهم عینک بچشم و خواب می بینم ترا

گشته زمست روشن از رخساره صاف دلان　　امشب ای خورشید خوش مهتاب می بینم ترا

زاهد امشب خوش ببزم میکشان واکشته　　بی گره چون ابروی محراب می بینم ترا

بی نظر افتاده شوکت بصافی طینتی　　همصدف با گوهر نایاب می بینم ترا

بسکه بی آرامی دل میبرد از جا مرا　　رنگ میگردد که از گولش کند پیدا مرا

هیچو ما شد ساغر چشم خون بالا مرا　　مینماید تیغ خون آلوده تر مینا مرا

از تنگ ظرفی نماید راز دل از سینه ام　　نشاء رنگش از رنگ برون آید مینا مرا

چون نخلها بادبختیهای زلفش بگذرد　　حشر موج شکسته میکند سودا مرا

گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی | شد بیابان مرگ در دست سلیمان مور

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب | آب این فیروزه شد سیلاب نیشابور را

میزند زلف کجش نیش رگ سنبل را | میکند گوشه نشین طرف کلاهت گل را

نیست یک شیوه هنر نیست سراپای ترا | جنبش گوشه ابروست خم کاکل را

حسن را چون سیل افتد هوس صحبت عشق | کاسه سرانه ز سر تازه کند بلبل را

می برد گریه من همره خود گرد ترا | سیل پر زور کند موج تصور پل را

من و کسی که می ناب میخورد اینجا | ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا

نمیکشد چمن ما ز باغبان منت | صنوبر از دل آب میخورد اینجا

بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که می | بطاق ابروی احباب میخورد اینجا

برد ز حشر نصیب کسی بود کوثر | که آب خنجر قصاب میخورد اینجا

ز بیقراری مستان کسی بود آگاه | که می گداخته سیماب میخورد اینجا

گلی ز لاله خورشید حشر خنده زند | که از نظاره من آب میخورد اینجا

چو چشم یار خوش آید بدیده ام شوکت | کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

بسکه رنگین گشته از خون دل غمناک ما | گل کشش رنگت گویا کرد با خاک ما

سبزه ما خورد آب از موج جولان کسی | شعله میگردد پری در شیشه از خاک ما

تا بگلشن میرسی مستانه خواهد سبز شد | سرو مینا از کنار جویبار تاک ما

بدست سنم بسکه سنگین کرد مطلع را — صدا آخر رسانم چون بگیرد یکدو مصرع را
ملک حسن ترا از حسن یوسف گلگون بهتر — که رنگین تر کند شاعر مطلع حسن مطلع را
قدح را تا تمام پیدا میشود از باده گلگون — می لعل رنگین دان میکند جام مرصع را
بهار فقر را از حسن گریبان آب و رنگی ده — بخون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را
حریر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون — حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
نه کار او خوش آمد از جهان قطع نظر نکو — که از فیض تخلص با مداهنت مقطع را

ای صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا — پرده با دام کردی پرده گوش مرا
دشمنی دارد سراپایش سر تا پای من — میخورد خونی میانش خون آغوش مرا
گوشه میخانه ام گرداب مستی کرده است — همچو خم کیفیت دیگر بود جوش مرا
بلبل آخر رم اما ناز پرورد وصال — میتوان از برگ گل کردن قفس پوش مرا

پنهان نتوان ساخت چین صاف جبین را — عینک ز رنگین بست خط زیر نگین را
افروز قبا سرخ حنا بسته و مست — تا میکده رنگ کند خانه زین را
خوشبوی کند گرد و حول از طره فشاند — چون دسته سنبل همه رگهای زمین را

زندگانی سحر ان کی هوس باشد مرا — دیر وا دید آمد و رفت نفس باشد مرا
از لباس مردم عالم نظر پوشیده ام — جامه عریانی تنی یک عمر بس باشد مرا
میشود از خود بلند آوازه شبگیر من — شام چون بشکست آواز جرس باشد مرا

گشت من آب از خیال چهره سبزان چو لعلت / باشد از مژگان طوطی سبزه صحرا مرا
دلنشینم سکه میخانه چون از خود روم / میکند از کوچه بند موج می پیدا مرا
از کسی شود درین محفل تواضع در نظر / مصرع برجسته من مینماید جا مرا
مست مستانه شوکت از سر کوی کسی / میشود پیمانه مینا ریزه زیر پا مرا

چو بیند شمع گلپوشش آن بهار باده نوشی را / کند آیینه از بخود قبای غنچه گلپوشی را
بود چون ... حرف سیه بختی ز رخسار شد / سواد از سرمه میبانند صفاهای چشمی را
ز ما کس نشنود حرف سخن باکردن ما را / ز آهستن میخوانیم مکتوب خموشی را
نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت / نمیدانیم کم از میفروشی خودفروشی را

خوش آن شبی که سر آورم نهال ترا / ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا
شد ... خاده روشن بخود فرورفتن / چو شمع گرم روان راه خیال ترا

بیوش ... که ... شمع ... از ... خود را / بروی خویشتن ... کاهی ... ... را
در شهر فنا با خاک یکسان بود از ... / بی داغ ... چو شمع ... دیدم ... را

خلاص از گردش حال چه ... اطوار عاشق را / شکست رنگ از سر افکند دستار عاشق را
ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان / بجانان میرساند داشتن طومار عاشق را
لبریز گشته کم دلان زود ... / بایست گوشمالی این طفل ابجد را
همت بلند ... نامد بکار ... / شمع ... از بلندی روشن نکرده ... را

دشت بیابان سواد برهکی افتاده اند / آتش این کاروان ما شد چشم شیرها

دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد / جوهر شمشیر را از سایه شمشیرها

خالی از فکر جنون دارد گرانجانی مرا / فارغم چون سبزه خوابیده از تعمیرها

مردمی شوکت نمی بینم ز ابنای جهان / منکه دائم آدمیت دیدم از تصویرها

روز ازل ز بخت سیه شد سرشت ما / باشد سواد هند خط سرنوشت ما

بی رنگ سبز نیست گیاهی که میدمد / گویا که آب کاهربا خورد کشت ما

از آب و رنگ حسن صنم آگاه ماست / صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما

اندازه فروغ محبت وجود ماست / آئینه دار قالب عکس است خشت ما

شوکت بکعبه قبله ما ابروی بت است / شیر و شکر شده است بهم خوب و زشت ما

گریه حسرت محو مژگان چون زبود مرا / نیست از باران خرابی سقف آلوده را

هیچکس از تیره بختیهای من آگاه نیست / میکنم چون شعله ادراک پنهان دود را

خار فلک را منزل آسودگی باشد وطن / نیست بالین غیر دامن پای خواب آلوده را

بارها سرگشته چون سنگ فلاخن کرده است / گرد سر گردیدن من کعبه مقصود را

نه امیدم از بهار است و نه بیم از خزان / منکه میدانم کمال رخساریان و سود را

هیچو من از ناله شوکت کسی آگاه نیست / خوب میدانم زبان نغمه داود را

شهر و لعل تو بصد رنگ گرفته است مرا / [illegible]

چشم صد [illegible] گرفته است مرا

[illegible] تنگ گرفته است مرا

ماتم فروز بزم هلاک خودیم ما ‌ ‌ مرهم بهای سینه چاک خودیم ما
کی تخم ما بمزرع کس دارد احتیاج ‌ ‌ چون سبحه دانه خود خاک خودیم ما
مای برنگ دختر رز کو بکو رویم ‌ ‌ شاگرد کوچه رگ تاک خودیم ما
شوکت چو صبح خانه ما از خود صفاست ‌ ‌ آیینه خانه دل پاک خودیم ما

حرص از ما نبرد روزه هر روزه ما ‌ ‌ ما همان تشنه اگر آب شود کوزه ما
چهره رنگ بود غفلتش تهی پای ها ‌ ‌ گرچه از آبله گل در بود موزه ما

طینت من بهشت گل اندر سرشت شعله را ‌ ‌ خاک من چون آب خواند سرنوشت شعله را
در حریم حسن او نتوان نمازار راه نیست ‌ ‌ آدم آبی نمیباشد بهشت شعله را
سرکشی خیزد ز عهد سست ابنای جهان ‌ ‌ از گل این قوم میمالند خشت شعله را
میشود سبز از زمین سینه من تخم آه ‌ ‌ نیست جز بال سمندر سبز کشت شعله را
کرد هجرانش مرا آتش پرست از نگه گرم ‌ ‌ رهنمون شد از ره انجم کنشت شعله را
میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن ‌ ‌ نیک میداند سپندم خوب و زشت شعله را
از پر پروانه گر عینک نهی شوکت بچشم ‌ ‌ در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از خاموشیم خون شد لب تقریرها ‌ ‌ از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخ چشم یکجا نمیگیرم قرار ‌ ‌ از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها
چرخ را دستی نمیباشد بیار باب جنون ‌ ‌ آسیا کی خورد از دانه زنجیرها

دلیل راه سخن بس زبان خامه مرا　　سواد دیده ما بس است کنج نامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد　　که میشود پر پروانه دو جامه مرا
ز بسکه کرده‌ام از آن خط سیاه رقم　　کشند روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب سال فراق تو میکنم همه عمر　　سواد بخت سیاه است روزنامه مرا
مشام غنچه ز بوی بنفشه‌ات کوکت　　بود نسیم خط او بهار شامه مرا

نقاب برفکن و برفروز مجلس را　　بجام ریز می و کیمیا کن این مس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب　　ندیده است کسی بی پیاله نرگس را
بدرس حلقه زلف دراز او کردن　　ز شانه تخته سبز میزند مدرس را
ز خویش برده تیز می مژگان بتان　　که میکند صراحی گردنی نرگس را
بود ز داغ قناعت به بیتم ثروت　　درم بدیده نماید شکوفه مفلس را

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا　　که حلقه در گنجست چشم مار اینجا
کان پیاله ما رنگ درد سر دارد　　یکیست موج شراب و خط خمار اینجا
شراب قطع حیات است بی تو مستان را　　می دو ساله کند کار ذوالفقار اینجا
بهای گوهر غلطان کسی نمیداند　　مدار دست ز دلهای بیقرار اینجا
ز کوچه باغ سر کوی گلرخان مگذر　　که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
هوای دست تعلق بود جنون افزا　　دواند ریشه بمغز نهال خار اینجا

ز شوق روی بت خطّ در رخ دمیدهٔ ما / نگه دمیده چو مژگان بدور دیدهٔ ما

چو خم درخت کهن سال گلشن سخنیم / می ارسیده بود میوهٔ رسیدهٔ ما

پس از هلاک همان قطع گفتگو نکنیم / بود چو خامه سخن گوهر بریدهٔ ما

هزار رنگ کند خواب گل ز بستر ما / زبان تو قلم بست بالش پر ما

بنور بختی ما در جهان مباد کسی / صدف شکست نمکدان آب گوهر ما

شدیم آب ز بر غبار خجلت ها / که خاک کوی تو گل شد ز بوسهٔ تر ما

بروزگار دماغی نمیشود پیدا / که داغ منت زنوی فتیلهٔ عنبر ما

مباد طعنه ز بیجوهری زند دشمن / کشید صورت جوهر بروی خنجر ما

شبی که شعلهٔ حسنت بخواب ما آید / چو برگ لاله شود داغ گل ز بستر ما

تهی ز بادهٔ خورشید میکند پهلو / ز خاکپای بتان ست کاسهٔ سر ما

گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود / کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما

غبار خاطر خاکستر کسی نشویم / درون آتش خود پر زند سمندر ما

قلم ز نشأهٔ نامش ز دست می افتد / بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما

بود بر بین ما چون بریدن مژگان / بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما

بپای طالع برگشته میکند گردش / بود سیاه تر از خال روی اختر ما

چه ناز دایهٔ ایام میکشی شوکت / ما که دخ [illegible] ما

نسبت به پستی ما بسیار بر بلند است	آورده اند گویا از آسمان زمین سنا

از [illegible] جلوه او جسر تولان گرفتستن	اوکلبند تا سر آیات [illegible]

از [illegible] گام تو بسته گشتیم [illegible]	چون لاله [illegible]

تا که ما [illegible] سر جست	تا [illegible] خامه [illegible]

از خاک تا [illegible] قلم روید	هر جا که [illegible]

[illegible] بیرون زند از بسکه [illegible]	[illegible] حباب [illegible]

بسکه [illegible]	مینکند همچون [illegible]

[illegible]	بسکه [illegible]

از [illegible] بسکه [illegible]	خار [illegible]

بار [illegible]	[illegible]

خامه [illegible]	[illegible] روز [illegible]

[illegible] حیا	مست [illegible]

شوکت [illegible]	جیب [illegible]

[illegible] از بسکه [illegible]	[illegible]

خراب معنی موهوم است یاد عنقا گشت   حنای پای حرام است نوبهار بجا

ثبات بخشد اندک نسبتی عشق تمکین را   ترا شد کوهکن از خواب سنگین تر شیرین را

بچشم مست زغفلت جواب افعی آید   دگر از بستر گوشش که پیچه بندد بالین را

فزاید تیره بختی جوهر کامل عیار انرا   که از سنگ محک شد فسان شمشیر زرین را

ندارد غنچه اش از افشای تکرار پروا   حباب آب ملبت میکند دامان گلچین را

بچشم رشته مژگان رگ یاقوت را ماند   زبیم خویش از بس سخت کرده تنگ آهین را

ندارم از پریشانی دماغ معنی آرائی   بسی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین را

ز برق تندی فکر اهل استدلال میسوزند   بود از رفتن گرم خود آتش پای چوبین را

سپند آتش محاقت گرد و لبها را   نگهدارد خدا از چشم بد آن خال مشکین را

شکر آنکه از هم صحبتان تازه خرسندی   مکن زنهار از خاطر برون یاران دیرین را

خراب موج سیل جلوه سیمین بران گشتم   چو از مهتاب میریزد زرنگ خانه زین را

زضعف طالع خود برنمیدارم سر از بالین   سر سودائی من خاک باشد رعنی بالین را

بچشم چی نماند بیستون آئینه وحدت   خیال عکس شیرین میکنم تصویر شیرین را

نمیباشد کم از شق قلم صبح سخن گستر   بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

بود از نقش باطل اندیشه پاک بیدل را   آئینه راست خواند عکس خط نگین را

گل ملال بود عشرت همیشه ما — شود چو غوره ترش روی می در شیشه ما

نهال ما ثمر انتظار می آرد — دو دیده است بمغز نگاه ریشه ما

ندیده روی دوستی دوای که ما دارم — خمار شکسته بود بهر نوشیدنه ما

ز رنگ صنعت ما بوی سنگ کلکوشت — بود چو رگ لعل از سنگ شیشه ما

قدم شمرده بسر وقت ما گذار کند — که دار دار ز حرقه شیر سبزه بیشه ما

به نیم نشاء سنگ و چه گشته ام از خویش — بود ز رنگ پریزاد می شیشه ما

ندیده روی خزان نشاط را شوکت — کمال همیشه بهار نغم همیشه ما

ای کرده پای توقد تو بیتاب سرو را — چشم از نسیم خرام تو پر خون تذرو را

آه این چه قیامتست که شوق خرام او — چون گرد باد ساخته سرگشته سرو را

پرسنت از سیل سراسیمه ره ویرانه ما — راه از کوچه موجیست بسوی خانه ما

باشد از موج خطر کوچه ویرانه ما — از کف سیل سفیدست دره خانه ما

ای از شعله خورد حرز بیعش خشکان — دهن مور کند آنچه از دانه ما

دختر رز شده از روی ترش سرکه حلق — چشم شور که نمک ریخته به پیمانه ما

صائب نام ز بیمهری طفلان گشتم — چون نگین خانه پر از سنگ بود خانه ما

عالم از بس ز غبار دل ما لبریزست — بدو دیوار گشاده است در خانه ما

چون گل پیالهٔ ما از آب خاک رنگ بست | سرمست شیشهٔ ما از رنگ آب گلشن ما
آخر محبت ما آمد بکار جانان | خال رخ صنم شد داغ برهمن ما
از جوش ناتوانی آماده فنایم | افتد بدیدهٔ مور آتش بخرمن ما
رنگ شکسته مانی نقش ما نباشد | از بس گرانی دل جا کرده در تن ما
یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را | موج شکسته پائی شد چین دامن ما
بام و در دل ما فریاد شوق مست | باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
تدبیر ما نیامد هرگز بکار رهرو | خار قدم نشود سبز از آب سوزن ما
شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر | آب حریر باشد سنگ فلاخن ما

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا | قطره شیر کند آب در آغوش ترا
ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد | باده از خون بهارست قدح نوش ترا
نیست در روش تو آن کار بجز حیرانی | میمکد آینه از دیده نمد پوش ترا
رحم کن حال آشفته ما را چند | کاکل مشک
از چشم چو آید یکبار شوکت | شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

بمرگ تن ندهد جان بعجز پیشهٔ ما | زخون شیر کشد می غزال بیشهٔ ما

۱۴۷

کو به سوز دل راهمین تیغ زبان آید بکار | در سفر با آب خیز مژگان نباشد تیر را

نازمعشوق است از خود رفتن اهل جنون | کرده اند از حلقهٔ چشم پری زنجیر را

جوهر آیینه ام موی زبان ما بس است | بسکه کردم صاف از روشندلی تقریر را

جذبهٔ شوق برآمد اهل حیرت را کی است | میکشد یکموی چندین محمل تصویر را

کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق | در کمان فکر هدف مشتاب دارد تیر را

منت خاشاک موج سیل دیوار مرا | چون غبار از آستین افشانده ام تعمیر را

زینهار از غفلت بندلان ایمن مباش | فتنه دارد زیر سر خواب شمشیر را

شوکت آن زلف پریشان چند مرا آید بخواب | باز می‌بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را | رونق است از مغز چینی شعلهٔ آواز را

سوی عاشق آمدن باشد بجز با لمیدنش | خوب میداند نیاز تازیانی ناز را

باده آتش چون رنگ می از شیشه میریزند | چون بهت افکنی سامان طناز را

دام زیر خاک پنهان شد چو در کنج زمین | بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را

گرد باد وادی من شعله جواله است | میکند مشت غبارم آتشباز را

بسکه شد بیماری من مانع فریاد من | چند نرگس کرده دارم عمل آواز را

ناله خود را غنچه کن بلبل بگردم کی رسی | می زنم یک چون گلها نخوانده ام اعجاز را

رشته پیوند ما جانب از هم نگسلد | شعر حافظ شد خط سلغری شیراز را

خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد / رشته شمع بود از پر پروانه ما

عالم آب خضر از صاف گوهر شده ایم / باشد از گرد یتیمی گل پیمانه ما

گره موج حبابست دل ما شوکت / میتراشد ز دندان صدف شانه ما

از برق حادثات نباشد گزند ما / پوشد سیه بماتم آتش سپند ما

داغ از خیال اوست دل دردمند ما / باشد سیاه خانه آتش سپند ما

شد مدتی که چون نی نرگس شکفته نیست / چشمی برای دیدنت از بند بند ما

از خویشتن بزور ضعیف گذشته ایم / گلگون برنگ نیست حریف سمند ما

خجلت ز عیش ساخته خویش میکشیم / گرید ز تلخکامی ما زهر خند ما

رسیده است بمعراج عجز پایه ما / سواد اعظم افتادگیست سایه ما

بنای هستی ما از گل زمینی نیست / بود ز وضع ملایم خمیرمایه ما

ز جوش وحشت ما گاهواره بیتابست / بیاض دیده آهوست شیر دایه ما

~~ز جوش وحشت~~ بروی خاک بود شوکت از گرانی دل / چو نقش پای زمین گیر نقش سایه ما

آب بینش چه حاجت عقل پر تدبیر را / کم ز آتش چشم بت عینک دیده این شیر را

بی بیابان گلستان دولت کجی را / بزرگ شانی نباشد جز نیستان شیر را

دستی نیاتو لذ ما نیست خصم را | خنجر بروی برق کشد نیش خار ما
روشن نشد بروی تو چشم سفید ما | ای روی ما سیاه‌تر از روزگار ما
آیینه وار شاهد آرام نیستیم | سیماب میچکد ز دل بیقرار ما
جانرا بیاد چشم تو مستانه داده‌ایم | جوشد شراب از رگ سنگ مزار ما
از بس براه وعدهٔ خوبان نشسته‌ایم | در دیده آب گشت و چکید انتظار ما
نگذاشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ | داغ از سیه بهار بود لاله زار ما
خون جنون ز تربت ما جوش میزند | بال پریست رشتهٔ شمع مزار ما

شوکت بکف نی قلم تر زبان تو
سبز است از نم غزل آبدار ما

بیاد شکستن پر و تیر ما | بود گردش رنگ زهگیر ما
بهم شور مجنون و ما توام است | دو مغز است بادام زنجیر ما
ز دامان ما خون بلبل چکید | ز موج گل است آب شمشیر ما
بیا و نگاهش ز خود میرویم | بود بوی می گرد شبگیر ما
چو چشم بتانیم از خود خراب | توان کرد از سرمه تعمیر ما
بود ملک ما شهربند حصیر | نیستان بود بیشهٔ شیر ما

ناتوانم بیخبران شوکت که بال طوطیم ما ما
من برنگ خون گلها خوانده‌ام پرواز را

نشاء باده ایجاد بود هستی ما — بغیر موج شراب است سینه مستی ما
چون خنجر زیر تیغیم ز کشتن فارغ — شده خلوتکده آسایش ما پستی ما
سبز و زار است ز ما دامن صحرای جنون — دام ابله سبز است ز تردستی ما
می پرستیم و بهر بزم نشانی داریم — خط پیمانه بود عشق سیه مستی ما
ناتوان کرده عشقیم برنگی شوکت
که عصا کرده گران سنگی سستی ما

دل که بوی شب عدم روز و جهان او مرا — آینه در رو بود بود و نمود او مرا
رنگ ز چهره برده است نیل بر خ کسی است — عشوه لاجوردی چشم کبود او مرا

پر وحشت است بسکه دل خاکسار ما — خیزد ز کوچه رم آهو غبار ما
رحلت نموده‌ایم ز کنعان بسوی مصر — چشم است چون شکوفه بادام بار ما
دل را بود ز لعل تو رنگ شکفتگی — از خنده گل است نسیم بهار ما
خندیده اند چون گل رعنا بیکدگر — از شهد خنده تو خزان و بهار ما
خاک بباد رفته آن شوخ جلوه‌ایم — گردد پری بشیشه هوای غبار ما
از جوی تیغ گلشن ما آب میخورد — روید سر بریده گل از شاخسار ما

کنار چشم من پرخون و مردم نشسته آگه — چو برگ گل که در لای بود کلاه قبا ما را

چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن — ازین کوری نگهداری خدایا بی‌عصایان را

مزاج مردم طامع قوت از طمع دارد — بود از چوب چینی کاسهٔ چوبین گدایان را

درین صحرا چنان خوردم فریب از همرهان شوکت

که دانم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

ابرو از معنی نطق است صافی سینه را — موم سبز از مغز طوطی باشد آیینه را

کس ز درویشان او نشنیده آواز طمع — کرده اند از موی چینی خرقهٔ پشمینه را

عشق نگذارد که راز دل برون ریزد ز جوش — مهر از چشم سوزن است این بخیه را

خصمی زاهد به مستان نیست از بی‌کیفیتی — خاک ساغر می‌توان کردن عیار کینه را

تا سحر شوکت زدم ساغر برغم اهل زهد

عید   شب آدینه را

لب تو ساخته جام شراب آیینه را — حرارت نگهت کرده آب آیینه را

بسیار خیالیم شوکت دگر

گل ما بود رنگ تبریزیا

شانه کردی چو زلف و کاکل را / یافتی پنجه شاخ سنبل را

گردیکموج خنده آتش و یران / چار دیوار غنچه گل را

بیتو تیغ دو زبانست تکلم ما را / نمک زخم دهانست تبسم ما را

شاه ما نکشد زینت آرایش کس / عکس بنماید از آئینه مردم ما را

از می جوشش محبت دل ما خالی نیست / تخته سینه بود خشت سر خم ما را

کوکب طالع عشاق جنون افزاید / خار رخساره لیلی بود انجم ما را

امتیازی ز وجود و عدم ما نبود / میتوان کرد به بیدائی ما گم ما را

باشد از شعله حنای کف دریا بس / چشمه دیده بود گرم ز تلاطم ما را

گوش گل دانه شد از سبق شوکت / بلبلان خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی ندارد بینوایان را / بود مینا ز سنگ سرمه نرم صدایان را

جز کاهل قدم رانیست از رنگی عالم / گل ما لین بود رنگ حنا خابیده پایان را

بنور دل کند سیر دیار معرفت عارف / چراغ راه باشد چشم ماهی ناخدایان را

پشیمانی ز کار خویشتن دارد لذت دیگر / از دهان نیشکر شیرین بود انگشت خایان را

پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت   قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال   صد داستان نیاز بلب ناز شد مرا

چون هزار برق بگردنش نمر شد   گلگون رنگ بین چه سبکبار شد

شوکت جدا و سرو قدا و بزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جاده صحرا کنار جو بود دیوانه را   دیده آهو گل شبو بود دیوانه را

وحشتم از جلوه سیم و زر افزون میشود   گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را

گردن ارباب سودا در کمند وحشت است   بر سر از مژگان آهو مو بود دیوانه را

یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد   دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت آن تاری که پیوند رگ گل کرد عقل
قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

خدایا گرد باد شعله گردان پیکر ما را   غبار آسیای باد کن خاکستر ما را

چرا کنجه نیازی بود نظربازی / که میکند ورق آفتاب آئینه را

ز چشم مور سازد تنگتر آهم فضاها را / کند پتا بیم ذرّ خانها سیر هواها را
بچرخ آمد فلکها از هجوم سیل اشک من / صدای آب گردید آسیاها را
ز هم اهل وطن را نگسلد پیوند روحانی / کند آواز سوی خرد بستان بوریاها را
ز نور جذب عشق آخر بجای میرسد مژگان / چراغ راه ولند کاه برق کهرباها را
ید بیضا بناخن میخراشد روی داغ عشقم را / زکام از نکهت گلهای طور آمد دماغ عشقم را
گر افتد گوشهٔ چشمی بمن از کوکب طالع / گل خورشید از شبنم کند لبریز ایام عشقم را
خیالش را برد همراه خود واه از دل تنگم / صبا از نکهت گل میبرد جرات عشقم را

خط رخسار خجلت نقاب رخی راز شد مرا / برگ نغمه سرمهٔ آواز شد مرا
چون چشم میپرم بهوای نظاره ات / موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه تا که نمیگشت بی نفس / رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

بزم عشق است بود باده دل ما اینجا   گردش رنگ بود گردش مینا اینجا

سبزه گلشن صفا گوهر آن هیچ صفات   جوهر آیینه از خاک کشد سر اینجا

یک سخن کن که پشیمان نشوی از گفتن   کف افسوس بود حرف مکرر اینجا

نکهت از دیدن آتشکده گیرد رنگ   خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا

عشق هموار کجا صاحب زر میباید   تا ز بالین بود از رشته گوهر اینجا

میزند خون دلم جوش ز مژگان شوکت
خون یاقوت دمد از رگ گوهر اینجا

من کجا خانقه و باده فروشی اینجا   میکنم همچو سبو جا نه بدوشی اینجا

بود دم نفس کم سخن نشنیدن   پنبه گوش بود مهر خموشی اینجا

زان بدن دادم تا جان درد اندیش را   مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را

گر بود بینش تو چندان که بصیرت را حیض   میکند احوال در میل سرکه چشم خویش را

از رگم مشک که میشد خون آتش موج زن   چون پر پروانه از شعله دادم تعشیش را

با یاران زلف سیه یار کردن خوب نیست
اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

صحرای وحشت شد ز فن چشم سیاهش ما را   رم آهو ورق گردید دیوان نگاهش را

بت گلگون قبایم که ز رنگ جلوه میریزد   گل پیمانه خود میکند گل کف دستش را

نباشد عزیز ما را از خاک حرص مهتابی   بود طول امل زنار نقش کافر ما را
ز تأثیر نم او سبز گردد جوهر آتش   بدون نخل خشک نتوان گرد دامان بر ما را
کند خوش هنر محروم ما را از خریداران   بود گرد ره از علط خانی خود گوهر ما را
ز بس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد   مزاج حقه کافور باشد اخگر ما را
به صحرای جنون کلفت دیگر نبود سامانی   بیارا از گوچه زنجیر خاک ساغر ما را
چه گلزاری که همچون غنچه گل باد در جا شد   درون بیضه رنگین میکند مشت پر ما را
ز بس شوق جستجوی نگاهش جوهر آئینه   کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را
چراغ داغ ما را روغن مرهم بود گویی
فروزد چون صندل شعله در دو سر ما را
سیه مستی که میگیرد لبش بنهاد از مینا   کند مستی بهتان خاص گردن مینا
بهار زندگانی صحبت یاران نیوندد تنگ   بپای سرو مگذار از کف خود دامن مینا
چه مضمون ما که چون خورشید میگیرد از ورقش   بجلوه ما بیاض صبح ماند گردن مینا
بلا حاجت ندارد راه صحرا از خود رفتن   سفیدی میزند راه از بیاض گردن مینا
ز بند بند کشم شیون بپای ساز   حریر ناله ما شاعت بند بندی را
خروج از تن خاکی بود عروج کمال   نخست منزل اول رسیدن می را

ز همت بلندان نمی شوکت بیت قصر را

که از خار مژن سرشت پر و ناخن مار را

ندیدم بسکه از شوخی سمند بی‌نشانش را خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق و عاشق را ز یک نقاش جان پرید نهان رنگم او افکند بند نقابش را

رگ میناهای بزم ما کسی اگر نشکرد نباشد رنگ چون نور نظر خود کبابش را

هوا سرد است و داد چهره بشکسته از گل کشید از شعله آواز بلبل کبابش را

بمجلس رنگ شوخی ریخت از یک عکس چشمش رم آهو تصور میکنم موج شرابش را

محیط عشق را او در دل هر قطره حسنی پری جای هوا در شیشهٔ هر حبابش را

بنو دستی که از بس شعله خیز افتاده خاک او چو برق از دور باشد جلوه از بس آفتابش را

سلامی بیدل خود را نه ایمانی نه دشنامی چه خواهی کف روز حشر ای بد خو جوابش را

نمی آید بهم مژگان شوکت مست از حیرت

ببال جوهر آئینه پرواز است خوابش را

صفا چون از حسد حاصل شود تیغ تجرد را که یکجا زیستان سبز گرداب زبرجد را

دل چون در تصور آب شد پا بند صد حسرت بگلشن تا کدامین سرو جولان میدهد قد را

هیولای معانی صورت الفاظ میخواهد طلسمات از اجسام از اوج مجرد را

ز سستی نشئه افکند سویم کاوش چشمی   بیاض حیرتم گلگون شد خیابانی گلشن را
گل تعمیر کرد و خانهٔ خورشید را خاکم   ز عالم بسکه بردم حیرت رونق غنچه‌ها را
ندارد سیر صحرا داده جوشش تواراجی   بود شوخی چو مژگان غزالان خانه روشن را
بیابان محبت خاک غیرت خیز میدارد   بخون برق رنگین دیده‌ام مژگان گناه خس را
کرشش کو هوس عاشق دل خود را تجدید   بتان در رقعهٔ آئینه می‌بخشند آتش را
شتاب طالب او را بود کیفیت دیگر   ز گرمیهای رفتن شیشه بنماید رنگ پاها را
لباس بی‌تعلق دارد پنهان دارد و سبز نوکیت   که باد دامن گل میبرد از سر کلاهش را
بگلزاری که او از نیمه بیرون روی زیبا را   به رنگی ها کف افسوس شد گلهای رخسار را
نباشد آسمان را فتنی از لامکان سیران   خطر از رنگ می‌بیرون زند تنهای مینا را
مباش از مرز تنهائی تعلق زنهار ایم   که باشد سوزن اشتر رکاب تجرید عیسی را
بیاد خنده اشکم ز لب چشم کرمی آید   تصور میکنم دیروز خود امروز و فردا را
چراغ شعله روشن از غبار حسن میگیران   بخاک کوی خوبان بسکه گم کردم ماوا را
حریف بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی‌بیند   ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را
چو مویم جوهر آئینه از اعضا برون آید   بخاطر بسکه دارم روی تابان آینه سیما را
علاج درد ما را نسخه نتواند که بنویسد   بکف سوزن شود گو خامهٔ آهن مسیحا را

بصحیفه چون سخن وحدت کشیم رقم | که احوال دو زبانی شده است خامه ما
ز رنگ چهره ما یار ما شود آگاه | رقم کنید ز خط شکسته نامه ما
چنان ز شوق تو مشتاق ماست رسوایی | که خاک وا کند آغوش بهر جامه ما
بود غبار تنت سرمه رقم شوکت
که هست خاک تو از سوختن بلند خامه ما

دور از چشم تو تنگ آمد دل از بستان مرا | می نماید ترکش پر تیر نرگسدان مرا
شعله میگردد پری در شیشه از خاکسترم | بسکه سوزد شوخی آن آتشین جولان مرا
عالم ایجاد ندارد منت از ساقی که مست | گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا
از غبارم گردباد سرمه خیزد بعد مرگ | بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا
بود موج گل بطفلی جنبش گهواره‌ام | غنچه لبم دامن مادر بود بستان مرا
ز اهل این محفل تواضع با قبول ما بود | دست رد باشد ز جا برخاستن یاران مرا
بسکه امشب سوختم از یاد سودای خطش | همچو شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا
گردش پیمانه‌ام آید رم آهو بچشم | وحشت افزون میشود از حلقهٔ مستان مرا
بسکه از ضعف گرفتاری سبک گشتم ز جوش | تا که زنجیر برون آرد از زندان مرا
بسکه رنگین گشت از دست نگارینش کله | غوطه زد مژگان ببحر رنگ حنا مرجان مرا
ناتوانم از خمار چشم یار شوکت در شکست | گر ز سر موج نگه بگذشت چین مژگان مرا

دماغم کرد پیدا خفتی از صحبت زاهد   نمیدانم که رهبر شد بمجلس این مشدو را

به سنبر بی داده‌ام دل را که چون آمد بطنازی   بشکست چین جبین از موج زیر بر جد را

بحر رحمت کرد ذکر خویش تلقین قطره را   رشته یک تسبیح مروارید چندین قطره را

کار دل کرد خداساز از شود بی اختیار   بحر خواهد ناخدا شد کشتی این قطره را

شیر عزت طفل را آرد بتنگ خواب غرور   جز گهر کس نباشد خواب سنگین قطره را

کرد ما را عاقبت بیدار موج حادثات   تلخ شد از شور دریا خواب شیرین قطره را

مور را یک کف زمین ملک سلیمان میشود   یک گل نسرین نماید باغ رزین قطره را

دانه خرمن میشود در دست دهقان کریم   میکند ابر بهاری باغ نسرین قطره را

دل ز خط گلرخان زنگ سیه روئی گرفت   میکند هم رنگ خود برگ ریاحین قطره را

طفل ما را جنبش مهد آورد شوکت بخواب
شورش گرداب آرد تمکین قطره را

زهی بسعی تو پرواز کار نامه ما   صدای بال کبوتر صریر خامه ما

نمیکشیم چو گوهر گلاب از گل ابر   لب است گرد یتیمی عنبر خامه ما

ره گریز ز دشت جنون نمی یابم   سواد چرگه آهوست گرچه نامه ما

بسکه شهر از گریه‌ام موج رطوبت می‌زند همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها

نامداران از بهم رنگست طرز دیگرست این نگینها کل بهم می افگنند از نامها

سالکان وادی ما بی تعلق نیستند جاده واش پنهان نیز خاک دارد دامها

من کجا و بوسهٔ شوخی که از رشک خیال خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها

تا توانند از خم گیسوی او بردم نفس سر بهم دارند همچون خامهٔ مو شانها

رو بدشت کعبه دارم که انجا بر او دامها چشم می‌پوشند جای جامهٔ احرامها

مینماید شاهد همت چو اندازد نقاب ابروی پیوسته آغازها انجامها

غیب که بر مبداست از چشم کسی شوکت سواد
داشت طومار بیاض از زیر پرده باداها

بجای خوف قناعت گریه دیگر بود ما را لب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را

زمین را آسمانی کرده‌ایم از رفعت پستی بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را

وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را

زگندیهای طبع ماست قطع از حلق ناکردن پریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را

برون از ناقبولیها گرفتم اوج اقبال را که دست رد درین پرواز بال و پر بود ما را

مزاج از طفلی ما پرورد در خطر باشد کنار بام طرف دامن مادر بود ما را

مستمند نشانیان سازد گرمی جای خدنگش را   بود از سنگ آتش‌های پیکان خدنگش را

شهید تیغ او را ضعف بندد دست و پا باشد   به بال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را

رگ کهسار جنون سیلاب و خند دیده می‌آید   بچشم آهو گند چون تو تماد اشک ملکش را

قلم اول ز مژگان غزالان حرم بندد   کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را

کسی گردیدن دست نگارینش شود بخود

شراب نیمرس داند حنای نیم‌رنگش را

شگفتگی است ز شرب مدام جامها ما را   سپیده بهار بود خط جامها ما را

صفائی گوهر ما خلق را ز دیده ربود   نهان نگردیتیمی است داغها ما را

ز می دماغ رسیدن بس است قاصد را   رسانده است بساقی پیاله‌ها ما را

فغان ز رحمت اهل جهان که این هردم   نمیدهند جواب سلامها ما را

تلاش منصب ما نیست خیر کم نامی   بود ماب نگین شکسته نامها ما را

بنای هستی ما از غبار دیده ماست   گذشتن موج تماشا ز بامها ما را

بغیر این که ز شوکت کنند بدگوئی

طمع نباشد ازین خوش‌کلاهها ما را

جی البت بیا نهار آتلخ باشد کامها   سایه گردیدن زنگ خط جامها

قوت دیگر بود بال و پری ضعف مرا   پاره گرد دار برید پنهانی ز کم داغها

بود ملعبه بتخانهٔ چشم بانک بی   نظاره آینهٔ نیک و بد بود ما را

شکفتند بیتو چون از چمن صبر مرا   قطرهٔ اشک بود تخم گل ابر مرا
پای از موم بصحرای شرارم دارد   اختیار تو فکندست بصید جبر مرا
وسعت آباد حیات چمن تنگ کمین   که بود سطح هوا تنگ تر از قبر مرا
آب از شرم مسلمانی خویشم شوکت
که در آتشکده ها راه دهد کبر مرا

کی نقاب شرم پوشد آن نگاه تازه را   جامهٔ رنگست چسپان جسم بی اندازه را
طاقت رنگ غباری نماند از پیریم   استخوان بندی بود دندان خمیازه را
دختر رز کرد شهر روزه را آخر خراب   میکند شاهی زنی این شهر بی دروازه را
حسن شرم آلود کی محتاج رنگ صنعت است   میکند رویش چو گل از خویش بیرون غازه را
پر بود شوکت بیاض از سواد چشم او
کردم از مژگان آهو رشتهٔ شیرازه را

بهر درد سر که کردم از طبع بیهوده گردیها   غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها
برنگ صبح کز آه سحر افسرده ام دارد   مزاجم را بکی یاد آم کافورست سردیها

بیابان حرص استغنا حیات جاودان دارد هوای آب حیوان شد اسکندر بود ما را

زجا جنبیدن قاصد قیامت در بغل دارد بپا زنجیر چین دامن محشر بود ما را

بزور ابروی خویش میگردیم عالم را بهر سو سیر ما غلطانی گوهر بود ما را

هما از کوچه ما یک پر افتاده میباشد سپر از سینه داغ جنون افسر بود ما را

سیه مستیم از میخانه دیوان خود شوکت ورق گردانی ما گردش ساغر بود ما را

نظر خون افکند ساقی دل خون گشته ما را لب میگون کند چشم بخون آغشته ما را

رگ طول امل را قطع کردم از ندامتها کف افسوس ما مقراض ما شد رشته ما را

وطن را نه زمانه از وطن ما را خبر باشد که می آرد جواب نامه ننوشته ما را

زمین غربت ما شوکت الهی خیز می باشد

در دریا بدامن برق کردن کشته ما را

پیاله لاله باغ خرد بود ما را بکف قدح گل روی سبد بود ما را

زبیقراری خود نیستیم محرم خویش طپیدن دل ما دست رد بود ما را

شنیده ست اگر از خاک و آسمان معلوم که چرخ سفاله خشت لحد بود ما را

شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست پر هما بکلاه نمد بود ما را

د..

عاجز بدست دشمن سرکش نمی‌شود ❊ پیوند ریشه گل برق است خار ما

عمریست رفته‌ایم بباد فنا بسوز ❊ ننشسته است شعله بجای غبار ما

آمد بخاک ما نه دریغی نه درد بخش ❊ بالا گرفت یکقد آدم غبار ما

از یک نظاره گلشن ما تازه می‌شود ❊ موج نگه بود رگ ابر بهار ما

آغوش خویش واکند از شوق ما قفس ❊ افتد بچشم دام گل از انتظار ما

ما را ز ابر سایه سر دیگر افکنیست ❊ عمریست طوق فاخته از لاله زار ما

افتادگیست حرقه ما بخیه نقش پاست ❊ از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت مده به پنجه جام می که هست ❊ دست رد پیاله کف رعشه دار ما

تا بخت سیه سایه فکن شد بسر ما ❊ شد سایه دیوار قفس بال و پر ما

باشد خضر از طینت ما تشنه جانرا ❊ زان آب که می خورده گذارد شکر ما

از کوکب ما رونق ما سوخت بگردون ❊ شد شیشه ما آب ز سنگ اثر ما

از چرخ گذشتست نظاره جانان ❊ چون پرتو فانوس ز روزن نظر ما

چون پرتو مهتاب که در پرده مستست ❊ آمیخته باشد شب ما با سحر ما

شوکت شده طوفانی کشتی ضعیفی ❊ چون چین جبین موج زند در سر ما

گل مردانگی پیشانی گشاده می‌باشد بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها

درین صحرا غبار هم نماند از ستم باقی ز بس پامال تا سر منزل مقصود شد آزرده دیها

سبکروحی مرا دارد رها از قید تن شوکت

میکنم بپای ناله خود تسخیر افلاک گردیها

\+ بیرون نرفته حیرت ما از غبار ما باشد ز موم آینه شمع مزار ما

\+ دیگر شدی ز شرمی لاله زار ما آتش زده به سینه صبح بهار ما

افتادگان هلاک نسیم بهانه اند خیزد بیاد شهپر عنقا غبار ما

\+ حیرت فکند بلبل ما را ز اضطراب بالیدن گل است دل بیقرار ما

\+ مردن غبار صافی طینت نمیشود آینه میکنند ز سنگ مزار ما

پروانه چراغ سبکروحی خودیم باشد فروغ شمع نسیم غبار ما

\+ بیخود نشد بگلشن ما خنده گلست از خویش رفتن است نسیم بهار ما

\+ نشتر لبان خسیمه ما آب میخورند موج تبسم است رگ کوهسار ما

برنگ شخص که پنهان بزیر آب شود | زند بچشمه آینه غوطه صورت ما
بسخت جانی ما آسمان نیارد باک | زکوه چه رگ سنگست خاک طینت ما
ز بس بسرمه هوا خون نگاه پیچ شد | پریست بسکه جهان از غبار کلفت ما
بیل خیال تو از بسکه رنگ جنبش ریخت | نگاه چشم غزال است راه حیرت ما
ز جوش ستریان بسکه جوشش فغانیم | رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما
ز موست ماست بروی خیال یار رنگی | شکفته لاله دستار ما ز غیرت ما
نشسته ایم و زمینی بگرد ما نرسد | خمیر مایه آرام ماست وحشت ما
پریست انجمن ما چنان ز گرد ملال | که چشم سرمه کشیده است شمع صحبت ما
ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم | زند بچشمه آینه غوطه حیرت ما
الا ز فغان بناله ایم ماتم افروزی | شرار سنگ مزار است شمع تربت ما
نگه بود کف افسوس دیده احباب | بود ز چشم پریشان نظر تربت ما

بسینه ناخن الماس بشکند شوکت
ز کوهکنی بکه بار همت ما

هر غزل بلبل گلشن از بلبل غزلخوانی شد مطلع رنگین گل رعنای سید با شعر را
با قبولیهای من باشند اقبال خرد مصرع برجسته من دست روشن شعر را

بوی ثبات نیست بهار امید را — باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم لب خموشی و لبم گوش کر شدست — از بسکه بسته‌ام در گفت و شنید را

هر کس چراغ خون دل آلوده دید گفت — باشد کفن ز اطلس سرخ این شهید را

بنیاد سوز ناله کمالش ببین که هست — دندانه از طپیدن دل این کلید را

مستی و زهد بی شرم همت بهم رسند — پیوند تاک ساخته‌ام نخل بید را

شوکت بصبح جلوه هما نما که هست
دیگر نمود سرمه چشم سفید را

هستی ز رنگ جوهر کاینات را — باشد ز رنگ بو انفاس اهل حیات را

اشیا تمام مرکز پرکار عالم اند — گردش آورند بگرد سر حیات را

آماده فنا نکند عمر را قبول — دست رد است رشته عمر حیات را

زین سلسله چون توان بدر آمد آسمان — یک حلقه الست سلسله ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز زنده بود نام ما ز شهرت ما — ز موم زیر نگین است شمع تربت ما

ز شش جهت چو زمین آرمیده دارم — بجوز بوس گرهی بکند وحدت ما

تا بر سر دستار چو گل جای دهندت — چون غنچه یکی ساز زبان و دل خود را

عشق دارد محو بیتابی دل بیتاب شد — سعی مست بیقراری میکند سیماب را

بیقراری شد دلیل ره دل بیتاب شد — موج دریا آتش منزل بود سیلاب شد

تا یکی افسرده بگذاری دل بیتاب شد — آتشی زین یخ میتوان کرد این یخ آب شد

میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب شد — باشد آتش آب نالان بچه گرداب شد

اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود — زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب شد

نیست هرگز تشنه شرمنده احسان تو — در گره تا چند داری همچو گوهر آب شد

کی بود دریا دلان را منت کس بهر رزق — آب از خویش است نان حلقه گرداب شد

هوای عالم آبی کن از خود پاک کن خود را — غبار آتشین شو شعله در ارکان کن خود را

بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی — بهر دم آنچه داری ده دلی آسان کن خود را

ده بسیار داری بدریا نی و صو نشین — تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را

ببال نغمه سر میبرد مرغ دل عارف — سبکروح از صدای آشنا پاک کن خود را

سفر از خویشتن خواهی و فرش تقرار آن — بهر صحرا که بینی گرد باد خاک کن خود را

سبک جولان بود طاوس از آتش بهر — مدت آور دل بهشور آشنا کن خود را

سعی آنچ فنا تو کیت رسیدن تا بهار دارد
هوای آب و خاک و شعله کن افلاک خود را

خامه فقرم خدنگ ناله ام را ترکش است　　مشت صاف آینه زیر نمد باشد مرا
قمریان را رشته نظاره ام دام ره است　　در نظر تا جلوه آن سرو قد باشد مرا
گر شوم من شبنم و عالم سراسر آفتاب　　کی بپا زنجیر گستن جنبش مد باشد مرا
عیب خوبیها خلافم میکند صاحب هنر　　منت بسیار از اهل حسد باشد مرا
کشته ام شوکت بیابان مرگ صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا
می نهم بسکه بر انگشت خیال ابرو را　　موم شد مغز سرم آینه زانو را
دفتر خویش رقم ساز ز صحرا یکشب　　سیر از مشق نگه کن ورق آهو را
سرو چون دود بهوا میشود از بیتابی　　گر بگلزار دهی جلوه قد دلجو را
بیخودی بوی تو ام جاده زلفش باشد　　راه از کوچه تا گشت ره آن کو را
قید عالم نبود گردم وحشت زده را　　نتوان کرد به زنجیر رم آهو را
کی غم از کوتهی جامه فقر است مرا　　نیست حاجت بنمد آینه زانو را
میروی از بر ما و بی نظاره تو　　از طپیدن دل ما رخنه کند زانو را
مرد وحشت زده را نام و نشان دام بلاست　　همه شیر بود نقش قدم آهو را
نبود دل شبها نرا غم ارباب شعور　　کی سر شعله اداکلودی هندو را
چون لاله بسته داغ محبت در آتش را　　روشن کن از پی رخ گل محفل خود را

شنید شعلهٔ آواز پای مهر خاموشی — نمیگیرد بخود رحم دلی تا غیر همدم را

شو نا امید از چشم تر حیران خود کوکب — کند حیرت حباب چشم خود نم دیده عالم را

بعد مردن استخوان چشم غم پرور دما — کاه دیوار هوا باشد ز رنگ زرد ما

طینت ما بعد مردن شعله حل کرده است — آتشین چون تودهٔ یاقوت خیزد گرد ما

میدهد دست بصد خون جگر مطلع ما — لب زخم است بهم آمدن مصرع ما

بزم ما چون غنچه از حیرت ما نور است — شب نشیند مهتاب نگه مجمع ما

ای زندگی از شوق اجزای زمانرا — باشد نفس از یاد تو در راه جهانرا

باشد ز ازل تا به ابد قامت معشوق — یکتا کمر و یکی کن دو جهانرا

دلم بعالم بالا برد ز خود ما را — چو ماهی که ز دریا برون زند خود را

فروغ آن لب میگون نماید از خط سبز — چو رنگ می که ز مینا برون زند خود را

کفر و دین یکجا ده باشد مردم آگاه را — شد جدا از هم ز بس کردند قطع این راه را

عشق راحت دارد از پهلوی عقل حیله گر — شیر ما بالین پر دارد ز دم روباه را

جادهٔ صحرای منزل چه یک افتاده است — چین پیشانی تو پست و بلند این راه را

تا دم مرگ است فکر تحفهٔ ما قوت ما   بعد مردن معنی رنگین گل تابوت ما
صاف گوهر را گداز شرم بر افروخته است   سوده گردد از شکست رنگ حرف پاک ما

دل از نظاره گلشن حزین بود ما را   گل زمین نقش دلنشین بود ما را
ز نام حیرت ما پر بود سواد جهان   ز بر آینه موم نگین بود ما را
ز بس شمیم درین دشت یار همراهان   ز سایه منت روی زمین بود ما را
خوش نمک گردان ز رحمن خود قوت ما را   سبز از آب زندگانی کن گل تابوت را
آب و رنگ لعل او را گر در روغن تبسم نرگس   آب باشد روغن گل شعله یاقوت را

گردید سبکروحی ما خبر و بس ما   از پرده مهتاب بود پیرهن ما
وصل تو بصد خون جگر داد بهم دست   گوی لب زخم است بهم آمدن ما
بلبل آید چو بیاد رخ او ناله مرا   گل خورشید بود غنچه تبخاله مرا
داغ چون لاله شود تازه بهر نوروزم   که آتش سال بود شعله حواله مرا
نقش در ردم مجمها خود کنم همچون   هم بهر جموشی چون دولت دم دو عالم را
بصورتخانه نقش سجده معبود نتوان زد   ز دیوار بهوا خاک مسکین تصور آدم را
بچشم عارفان گردانیده سبحه گوهر   نباشد انفصال از ما که اجزای عالم

وحشی اثر ما را که با عالم نمی‌شد قدمی   بهانه عشق آرد بگریه اضطرار را
وجود یار ز عدم دارد استخوان بندی   خمیرمایه هستی است نیستی ما را
چشم بر لب دلبر زلف پرشکن داریم ما   در خطا مشکی عشق در یمن داریم ما
کی گذارد تشنه لب ما را زبان فیض سخن   از زبان خود حقیقی در دهن داریم ما
بار عشق آمد شما را دست تسلیم ما   از سر دنیای دون برخاستن
غفلت و آگاهی ما سال و ماه ما گشت   خواب و بیداری بود روز و شب اقلیم ما
شمع روشن بس که روشن کرد گلزار مرا   خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
کشته‌ام چون نشاء کم مست بیخودی   گوش ساغر باشد طلبکار مرا
گریه روزم گل خورشید پرورم   تا ربود از سینه صحبت دستار مرا
میشود از صافی طینت روانم بیشتر   گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
معنی برجسته سر ترا دارم نهان   کی توان چون استخوان واکرد طومار مرا
غنچه اقبال من از ناقبولی نشکفد   باد دست رد زدم صحبت گلزار مرا
میشوم خون لعل است از رشته و نا ملایم   لعل شیرین غنچه لاله است گهر مرا
ای چراغ سرکرده سر تا پای من   ریشه آب است جوی آتش میخورد خار مرا

نیست معشوقی بجز افتادگی افتاده را نقش پا باشد پر پروانه شمع جاده را
انتظار وعده جانان می‌پیمای سالهاست باشد از چشم سفید ما تمکین باده را

چو پای سعی می‌پیچی بدامان صبوری‌ها که این ره در نظر نزدیک می‌آید ز دوری‌ها
بحسن ظاهر و باطن کسی از نیست مستثنی چو بادام دو مغز از بس دو بالا گشته کوریها

بدست موج شبنم پنجه خورشید می‌تابم نمی‌آید ز شیری آنچه می‌آید ز موری‌ها
نشاید این چاکران شد حرب از مغز شاهانست نمی‌افتند مغروران ز فکر پرغروری‌ها

هوا شوکت بچشم صفحه تصویر می‌آید
ز بس مستند مردم از شرابی شعوری‌ها

رسیده تا بگلو لاله سرو مینا را گذشته گل ز کمر تا چو بالا را
گذر بعالم نورست دین و دنیا را گذشته گل کمر تا دو بالا را
چو نشه کرد ز باد زند سر همه متاعی بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
بیاد لعل تو از رنگ خویش نشسته لبان کنند سوده یاقوت رنگ صحرا را
کجاست شوق که بخشد ز انجم از دو جهان بیک پیاله کنم جای این دو مینا را

برش شب که حرف مطلب من دیر شد پیدا
زبان بالش خاموشی بخود تقریر شد پیدا

مرا هم از تحیر چون آئینه دارد نقش از آتش
بسوی خانه ام چون کرده تصویر شد پیدا

بلوح بیستون فرهاد چون زد نقش شیرین را
بیاض گردنش بنمود جوی شیر شد پیدا

بهم زد بهر ایجاد دو عالم حسن عالم را
حصیری بین نیستان با نقش شیر شد پیدا

گرفتار سواد حلقه شهرم مکو ترکت
ز سنگ کودکانم این زنجیر شد پیدا

کجا تاب که کنم صاف سینه خود را
برم زخاطر ایام کینه خود را

مگر ز بندر میخانه سر برون آرم
به بحر تاک فکندم سفینه خود را

صبح پیری برد مید از کف شب پیمانه را
مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را

گرد حسن گل رخان کامل دل دیوانه را
پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را

نیست صاحب خانه ما غافل از مهمان خود
از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را

آتش افکن شد بکوهن ناله جانسوز دل
شعله آواز حینی سوخت حینی خانه را

سختی ایام شد راه نجاتم زین محیط
آسیا باشد بدل از خود گلستن دانه را

بسکه بی لعلش نبرانم آتش حل کرده است
شعله جواله دانم گردش پیمانه را

خانه تن را قیامم بندگی دارد بپا
یک قد آدم بود دیوار این کاشانه را

تا ز پرورد خرابی باشد نهال بخت من — نیست فرقی از رشتۀ نظاره

گرد از بخت سیه یک پرده افزون سوختم — تا ز حیرتم آهوان تا شب تار هم

هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من

فتنۀ خوابیده دارد طبع هموار مرا

رسیده است بمعراج دردناکی ما — ز کاینات گذشته است سینه چاکی ما

رسیده ضعف بجایی که از سبکروحی — هوای خانۀ گور است جسم خاکی ما

شد دل ما عاقبت داغ ز رخ چینی ما — سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما

چون حنای دست خوبان از لطافت گذشت — بگذرد دیوار رنگ چهره از ابروی ما

مینماید سوخت از بس آتش مژگان او — استخوان سرمه گون چون کلک از پهلوی ما

تا بزیر سایۀ بخت گران جا کرده‌ایم — همچو چینی از بدن خوابیده رو بر موی ما

برده است از بس خیال روی او ما را ز خود — موی سر شد جوهر آئینۀ زانوی ما

از خیال شمع رویی بسکه بر گردیده‌ام — همچو فانوس است رنگ او عیان از روی ما

غنچه‌ایم اما ز خاک ما گل کاغذ است — پر نبود مغز جهان همچون ما هوا از بوی ما

نامۀ طول امل را تا به پیچیدگان رسید — ریزۀ مقراض این طومار باشد موی ما

چشم ما شوکت به سرو جویبار خلد نیست — همچو شق خامه دارد دست در [illegible] جوی ما

دمادم زلف کافر مکتوب اعمالم | نمی آید بکف چون نیروی ثابت از انگشت فهمها
ز اندک جنبش بعد روشن شد دلیل نقطه موهوم | به مجنون و ماه آیینه شد مرکز احوال صورتها
نگه در دیده بصیرت نیست از چشم جهان شوکت | بجستم مردم احوال مگر زینت صحبتها

رفتم از هند و یار خویش تقویم رخت را | شد سیه گشته چشم گشیدیم مسکه یار بخت سیه
بسکه سنگین شد رکاب کوی ایاک روان کار | جوجه گوش چشم نگین وداع حرف تخت را
باعث هر کم از معنی پیش باشد مرا | تخته تابوت و اندام آتش عشق و تخت سیه
از تماشای بهار رو باغ شوکت فارغم | غنچه صد رنگ میدانم ولی صد لخت سیه

رویت شبی شمع نو خانه مرا | بال پری کند پر پروانه مرا
شوخ حسنت ورق میجهد از خواب الستش | تعبیر خواب میکند لغزیده مرا
خورم بود ز رعده نوچ تمان قلم | موج تر است سبز کند دانه مرا
باشد رقیب بجمن آلایش کلر جان | شمع سبب چشم و بیگانه خانه مرا
شوکت ز ضعف عقده زلف دلم | از ابتر سر چیز مژه کن شانه مرا

منک سوی جنج و کمال صبح طرلس بود | مانند سایه فکر از ... پیش بود
باعث ما بتجانب الله و مه زنگ | چون صفحه زنگین معلن بیش بود

قامت خم نقش پیران از تهیدستی ماست حلقهٔ در گشت زنجیر این سنگ دانه
خانهٔ من از هوا گیرد خرابی را مگر ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه
طبع پیران از قد خم گشته شد روشن است حلقهٔ در کار روزن میکند این خانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلها میبود راه اگر در حلقهٔ آن زلف افتد شانه
عالم از فیض دل بیتاب گیرد روشنی شمع کاری از سیمابست این پروانه را

کجاست دل که شوم سجده آفرین بت را ز شوق بردن نامت کنم نگین بت را
بکفر چشم تو از ذکر حق شدم خاموش ز سنگ سرمه تراشیده اند این بت را

بیتو پیمانهٔ می چشم خونست مرا شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا
خوشدلم از شکل لبت بهم چسپیدن که بهم آمدن زخم درونست مرا

چنان بی او چکید از دیده ام خون بصر تنها که چون نرگس بچشمم شد نگه نی بست حیرتها
ز بس قایم بعشقم دیده ام استغنا از دارد که از رنگ ورق بسته بیاض چشم صورتها
ریاضت بخیه سازد کار ارباب توکل را بود لب بسته و سلم چسپانده مرغ قناعتها
ره مجنون ز سیر دشت ما هموار میگردد ره آهو بود پست و بلند راه وحشتها
ز روی نوبهار افشان بگلشن پرده افکندی بود رنگ گل انشا نکهت گل از خجلتها

گشته از فیض توکل پر ز نعمت خان ما پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما

لذت نعمت خوردن از وصل خوبان کی نعیم استخوان در لقمه‌ها گوید ز دندان ما

روشن است از مقراض خلوت روشن لا جلوه فانوس و الا دود شمعدان ما

فکر دوری کو آخر خانه ما را خراب از تنور آسمان آمد برون طوفان ما

ما سبکروحان لباس از هوا پوشیده‌ایم میکشد هر کس نقش دامان تو بکف

نیاز از لاله و گل گوهر ما را اشک سرخ هست از نرگس تر دیده گریان ما

آسمان برگشت از تجرید پر زور روان ما از سبکروحی صدا گر خم شود افلاک طحن ما

یاد صبح از تیغ او گاهی که ما از خبر میرود همراه او چون نکهت گل خنده ما

بخت برگردیده ما پاسبان خود بود زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال دارد از حرم نهان نظاره مجنون ما

سد راه ما سبکروحان نباشد چشم منت سوی صد از زخم بر تیغ آب اطفال طوفان ما

نشنود کس از لب عشاق دل آه و ناله را نیست آواز شکستن شیشه تبخاله را

امشب از جوشش جنون فیض دگر بود مرا — بیشه وادی ز مهتاب سحر بود مرا

نشد از ناله من ناله جوشش تراکم — ورنه بیتابی دل راه دگر بود مرا

صفحه نامه تو افتاد از دست من پیر — شد نگین نقش قلم از دست حجر بود مرا

شب که از دیده من لخت جگر می آید — همچو از دیده کلک واله جگر بود مرا

از دبستان غم عشق کتابی بودم — که ز افلاک زمین زیر و زبر بود مرا

داشتم آه ببازار بیش از ... — در هوای چمن ... بیم ... بود مرا

تا شد بزم نگاه خموشی مقام ما — بیتابی دل است جواب سلام ما

همچو نگین خویش بکام ... کرده ایم — تا شد بگوش اهل جهان سر نام ما

چندین کتاب حرف ... — شد صرف روزنامه هجر ... ما

چون کنیم ذوق رقم ملک ... — شعر برجسته ام از جای کند ...

شد بتغافل آمدن خلق ... — که بفردوس ... ره ...

سالکان تو ... — می برد موج هوا ...

وحشی عشق آشنای ... — جنبش سیماب ...

چو ما رنگ ... — بحر ... جام ما

بیشتر ... — [illegible] خام ما

[illegible] — جام ... ما

کی دل از گردش ایام شود باز مرا | که شب و روز بود سینه شهباز مرا
همه شب پیش تو فغان میکنم و خاموشم | پر تو شمع بود شعلهٔ آواز مرا
نیست محتاج بفریاد جرس قافله‌ام | نفس گرم بود شعلهٔ آواز مرا
جنون از رحمت دیوانگی کامل بود ما را | شرار سنگ طفلان آتش منزل بود ما را
بود طول ره ما چون شرر یک نگاه ما | بهر جا چشم پوشیم از خود منزل بود ما را
بدام حلقهٔ حباب بسته اند مرا | بتار موج می ناب بسته اند مرا
ازین محیط بجای نمیتوانم رفت | بگرد نامهٔ گرداب بسته اند مرا
کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز | برشته‌های رگ خواب بسته اند مرا
بخواب خویش ز طفلی ندیدم آرام | بگاهواره سیماب بسته اند مرا
بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز | بدام طرهٔ پرتاب بسته اند مرا
کسان که دامن ازین کتان رستند | چه ابلهانه بمهتاب بسته اند مرا
چگونه چشم بپوشم ز هستی که چو حباب | طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا

مدد فریب بدامم چو بلبلان شوکت
برشتهٔ گل سیراب بسته اند مرا

که بود کشته کانرا منازک مهر رزق   پخته نان از آتش خود شعلهٔ جواله را
در بیابانی که ریزد رنگ وحشت نیز من   شوخی چشم غزالانست داغ لاله را

شد فنا آخر بیتابی دل بیتاب ما   از طپیدن ها هوا شد عاقبت سیماب ما
گشت در آغوش محمل نشتر آوارگی   خنده پیمانه مرگ در تلخی قصب مهتاب ما

نه همین طبع از فروغ معنی ما روشن است   کوچه چاک قفس علم است پرتو دار مهتاب ما
کی بود تسخیر ما را احتیاج شمع را   چون شرر نور وجود ما بود مهتاب ما

چون صدف از فیض اقبال لب خشک ما   دارد از آب گهر مغز استخوان خشک ما
از قناعت طینت ما را مخمر کرده اند   تر ز آب گوهر خویش است نان خشک ما

تا قبا بود در رگ موج هوا را   عریانی تیغ است پیرهن ننگ ما را
فصد بهار گر بر آرد ز دانه ام   باشد همیشه گردش سیال آسیا را

بعد از فنا چو بگذری از رحمت مرا   رنگین شود غبار گلستان صفت مرا
یکمشت استخوان شدم از بس گرفت آتش   چون لعبتین داغ تو از شش جهت مرا

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا
باده از خویش است چون انگور مینای مرا

خاک وحشت خیز دارد دامن چین جبین
سنبل مژگان غزال است صحرای مرا

باشد چو بی تو سیر گلستان هوس مرا
آید بدیده غنچهٔ گل مشت خس مرا

بی دام اسیر دانهٔ صیاد گشته ام
از بیضه راه بوده بسوی قفس مرا

آتش زند بمغز و غبار افکند بچشم
گلهای نیمرنگ دمی نیمرس مرا

تا که گرم کند محفل ما را روشن
گردش چشم تو جلوهٔ فانوس اینجا

جادهٔ کوی تو کردید رگ بوقلمون
گشته ام بسکه بصد رنگ زمین گیر اینجا

حاصل دینی دون خجلت و پشیمانی نیست
گر دو عالم بود از کف افسوس اینجا

بیخود از بادهٔ یکرنگی عشقم شوکت
حلقهٔ کعبه کند نالهٔ ناقوس اینجا

صاف گوهر ماتم خود را نپوشد از کسی
پیرهن نیلی ببر کرده خود فیروزه را

از سرشت عمر نیاید راز پنهان داشتن
مینماید از گل ... حباب آتش کوزه را

جام آبی میبرد سایل بدرگاه کریم
زان گدا از بخت کاسه در یوزه را

میشود کم عمر صاف طینتان از انفعال
کم از آتش رنگ چون پنهان فیروزه را

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوزها   شمع پیش پای باشد شمعها را سوزها
از تن خاکی گرفتار طلسم پیکرتم   چون هوا گردد زمانی پیکر و شب روزها
کشت کیفیت من غبار از آمد و رفت بهار   دانه ام یا آسیا باشد که گردش نوروزها

بر و دوش هم نگذارم از کف جام عشرت را   تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را
نباشد کور را الله کافی از عصا بهتر   بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرت را

بیاد چشم بتان گل کند شگفتن ما   بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
کشیده ایم ز بس انتظار جلوه یار   بجا ز راه طبیعت غبار شد تن ما
ندیده کس ره هموار غیر عریانی   بلند و پست ره ماست چین دامن ما
چراغ خانه ما گرمی نظاره ماست   نگه چو دود برون میرود ز روزن ما
خوشا تو بخت بهاری بجیب ما نشد   دمد بنفشه هنوز از غبار دامن ما

تا ز زلف یار نسبت گشت روحانی مرا   شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
بسکه بالیدم بخویش از شوق پیراهنی   گشت چسپان جامه تن در عریانی مرا
از تن خاکی فرو رفتن کردید گلفتم   آمد و رفت نفس شد چین پیشانی مرا
نیست امروزی چرا در زبان گرش کسل   خاکبازیهای طفلی سبحه گردانی مرا

ز غفلتم دو جهان بستر راحت   بود وجود عدم مخمل خوابهٔ ما

سینه صافان را غبار کینه نیست   کلف نباشد چشم خورشید را

فزاید از هنر سرگشتگی صاحب هنرها را   کند سنگ فلاخن خوش بغلطانی گهرها را

نامه را بستم بدست خویش همراه حنا   تا برد یکشب بملک هند مکتوب مرا

ناقبولیهای خلقم قاصد سوی حقیقت   هر که رو گرداند از من برد مکتوب مرا

سرمهٔ ما ز نوا انگیزد ز خاکستر هند   شوخی چشم غزال است سیاهانش سخن را

آرایش درویشی باشد دل روشن   دارد کلک آینه کلاه نمد ما

رویم ز رسم تلطف پنهان بگرد خم بود   میریخت مادر بر خاک شیر خود را

از پرستیدن بت گشت خدا جو دل ما   آتش سنگ صنم شد شرر منزل ما

بیجا نمانیست مکان شریف ما   چیزی نخورد از تن غذای لطیف ما

خانهٔ زنبور گیم گشت لطفی و ویران   شیر ما در کف سیلاب اجل بود مرا

همسر شوم بچرخ گر آید بدست من   چون نقش پا بگوی تو یک کف زمین مرا

درین محیط که جای نفس کشیدن نیست   نفس شمرده زدن عقده گوهر ما

نبود تفتی ز عرق سبک و حنا ترا   کی تواند برد از جای صبا برگ ترا

کودک ما را بود شیر شکر وحی غذا   از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره‌ها
تا تو رفتی همچو آب زندگی نظاره کرد   پرده چشم سفیدی شد کفن نظاره‌ها

تا توان بلبل شدن باید بهار عشق را   از رگ گل رشته اهمیت ناکتر را
دامن دشت جنون شوکت چون من   گرد برق ناله زنجیر خاکستر مرا
آفت گر شد ز بخت خود شعور ما   طوفان کند ز آب و گل خود تنور ما
زین بزم چون کنم طمع کم بالها   مستان فشرده اند چو انگور شیشه را
سروی که شد سوار برای شکار ما   دایم ز طوق فاخته ساز در رکاب را
فکند چرخ ز پا چو بسم در زمای ترا   چو مار طول امل خورد که آن خاک ترا
نبود بعطر دیگر محتاج مجلس ما   باشد فتیله عنبر پیچیده مصرع ما
جسم تو خود نما بود ما روی زیر خاک   سطح هوا بود ترا آیینه بدن نما
لطافت تو محال جلوه گاه ترا   بود حریر هوا پرده بارگاه ترا
بر روی چهره سبزان از کسی محو گشتم   کردم رگ زمرد مژه نگاه خود را
داندان خورشید تا جام مجذوب را   سر مهر از قطره شبنم کنم مکتوب را
آسمان مانع رفتار سبکروحان نیست   دست بستن نبود شیرازه رنگ حنا
ای ز نام تو طغرا سر رقمها را   از سر دنیای دون چو گستی تو ما

جام می لعل تو حسرت لبریز مرا / رنگ می سوده بگلگون بود آواز مرا

خاموشی ارباب سخن قطع حیات است / مقراض بود بستن تار نفس را

بوی خون میدهد از شکوه ما نامهٔ ما / خنده شمشیر بود چاک نی خامهٔ ما

همچو تاک شعله چون مار آید که با آتش است / سوز داغ از رگ نی بهر تجلی گرمی چشم ما

رهروان دشت غفلت را دلیل همراه نیست / جاده ها رگهای خواب است این ره نزدیک را

ندارد تن بسختی داده بر راحت دوران / نمیباشد بزیر آب نقصان سنگ الماس را

گرد دست پریشان جو زبان رقمم را / مشق معنی سفید است زبانهای قلم را

چه آگاه تو یکدم دو بار کرد شهید / برید تندی تیغ تو رنگ خون ما را

بود شیر از صد عمر هر بار فغان بس / اگر قسمت کنی آهم نفس کمبود جهان را

بر چشم تو رخ خود ما بدر دل ما را / نگه گرم تو شد آتش منزل ما را

در محفلی که حرف ز رخ می تو نگذرد / دزد چراغ همچون نفس تو رخ خویش را

نیست از غفلت چو شب خواب آشنا مستانم / پنبه از نور است همچون شمع بالین مرا

آمده است از فلک روزی ما بخوان ما / ز آتش سنگ آسیا پخته شده است نان ما

میروی گوییا بجای خویشتن استاده / بسکه میگردد هوا از یک سر اما بسر را

بیت زلف سیاه تو چون کنیم رقم / بود ز ناف مشک غزالان علاج خامهٔ ما

طالب راحت نبود می او بلای رنج را — جای مار زرقه باشد جاده راه گنج را

طالب راحت چو گشتی شو حریف رنج را — جادهٔ راهی نماید شد خیر ما را این گنج را

ضرور نیست که کار دگر بود ما را — بعیب خویش رسیدن هنر بود ما را

در دیدهٔ امید چراغان دیگر است — شبها که کوچهٔ تو زیر و از رنگها

بگیر دامن اقبال لایزالی را — که غزل زود بود منصب خیالی را

چرب نرمی تازه میسازد دل افسرده را — الحیوان نیست جز روغن چراغ مرده را

بود از نغمه تر شهپر واز غارت را — صدای اشک با شعله آواز غارت را

سیل عمر تند رو سست از خطر دارد ترا — آمد و رفت نفس زیر و زبر دارد ترا

زهی توبه بیهوده داده اند مرا — ز اهر جامه فرسوده داده اند مرا

باده تا کمتر بود شیشه نبرد یک تو — شمع گلگون سحر گاه هست مینای ما

ما برون رفتیم از چرخ مقوس پیمانه ایم — شد کمند وحدت ما حلقه زنجیر ما

نمیخواند کجی سوی کجی دکانی ما را — بطفلی گفت الف قد خوش از سینه ما را

در نظاره را از آن بتقدیم بسته ریها — کنم از روزن عینک تماشا خط خود شد

گردم از یکجا نشستن قطع راه آبجوی — چین دامن جاده از خویش رفتن شد مرا

همسایهٔ معشوق مرا کرد اسیری — آویخته صیاد بگلبن قفس ما را

بحل نفس اند بزاری مرده آرام ده دلرا — بجز اواز سگ نبود لیلی قرار منزل را

نشد به محفل ما روشن از پیاله ما / شب فروغ ده انجمن چراغ لاله ما

ز آشفتن زلف است عیان شورش سرها / او ورق شکوفه است کف از شبنم‌ها

دارد دلیل بزم فروغ از شرر اخگر ما / نور فانوس بود گرمی خاکستر ما

خوشا گر می‌شوی گلگون ز خون بیرون کنی خود را / زهی نمکی به بالا سبزه ته گلگون کنی خود را

کی از دو رنگی او رنجی رسید ما را / نبضی طپید ما را از رنگ پریده یارا

شرم از بسکه لبریز است از سودای نام او / نگین گردد به هر سنگی که بگذارم سر خود را

شد مدار آخر دل ما عالم توحید را / شبنم ما مرکز پرگار شد خورشید را

دایم ستاره سوختگان تیره بخت / باشد سیه چو لاله ته جای دلنه ما

به پیش کس نکرد اندیشه روز تحمل ما را / چو گندم بود نان پنجه کش از چاک دل ما را

چراغ قافله یوسف است دیده گرگ / دلیل منزل بخت است بود خطر ما را

ز سوز دل نبود هیچ کار خام مرا / پزد ز آتش سنگ نمک طعام مرا

به وادی که بود جستن او بیاد مرا / سیاه خیمه لیلی است گردباد مرا

هنوز نشسته دگر پیری نور روی ترا / شفق ز رنگ خضاب است صبح روی ترا

توان کرد از جوانی امتحان سال پیری را / بود موی سیه سنگ محک سیم غدر را

زان چشم سیاه است سواد رقم ما   بادام تر و مغز نیست زبان قلم ما

جنون بملک فرنگ میدهد فریب مرا   بود سواد وطن در نظر غریب مرا

ما بر روش کهران نسبتی ندیده داریم   در نسبت هر گل خورشید بند شبنم ما

ضعف دهد رشته موسی بمرد   کو چه دهد آب گوهر رشته را

سوز دمی دلو انکیم مغز خود را   از زنگ کند آینه ام سبز بند را

بود در پرده سنگ آهن آینه ما   که صفا داشت ز عکس رخ او سینه ما

چون وقت رفتن کهنه رزم بستی   چو شمع جمع گردان دامان خویشتن را

مردان رزق کم نمایند آن حرف   بروی آسیا گندم کند هم شکل دان خود را

کار از ظفر ما ز زنگی باشد مرا   قد کشید نها قیام سنگ باشد مرا

بهم آورده غفلت حسب ... گفته خود را   نکم برگرده انسان کامل گفته خود را

از مردم حلقه ما ز قیب نغارت   تسبیح صفت بود بود خرمن ما را

تغییر پیری ز جوانی چه امید مرا   چون گل پنبه ثمر موی سفیدست مرا

جز قبا تنگ که هی نیست ز نغمه بسم   سبز از خط شعاعی بود این سنبلم را

ای بهر جانش جو پیا ز تو جنون بیضه تهها   مزگان سخن کو رحمت تو زبان ما

بخوابم غنچهٔ خوش خندهٔ او بسکه می آید · نمود موج تبسم تار و پود بسترم امشب

نمایان شد ز بس سودای صندل سای صبح · نمود می بالد از جبین درد سرم امشب

چنان گوشم تهی گردیده از بس غفلت · که می آید بگوش آواز پای اخترم امشب

بروی لاله و گل نیست آرامی نگاهم را · ز میدن پرده از رنگی برنگ دیگرم امشب

بمستی هم نشد از من جدا بخت سیاه من · بود از طالع برگشته خمیازه ساغرم امشب

چو رنگم می پرد تا چهره ریزد آبروی من · ز بس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب

گل داغ جنون وا بود ز بس گرم تماشایم · بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم امشب

ز بس نور نظر نوک بالای هم افتاده
نگاه آلوده آید اشک از چشم ترم امشب

ز بس دارد بیاد روی او بزم حضور امشب · هوای خانه ام را هست چون فانوس نور امشب

بهر جا بنجم از بس یاد رویش رنگ اغوشی · بود نزدیک و می آید صدای او ز دور امشب

مبادا محرم رویش شود نظاره گر جا · چراغ خانه خود کرده ام از چشم کور امشب

دگر زلف کرا یارب بخواب خویشتن بینم · که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

دارم از یاد رخت تکیه بنسرین امشب · پنبه صبح بهار است ببالین امشب

باده شد آخر و مینا ز می رنگ پرست · بزم می بسکه شد از رقص تو رنگین امشب

می‌نماید امتیاز تلخ شکرخند را   آب باشد آتش دیگر گداز قند را

برنگ چهره هندوست از نقاب عیان   سیاه روئی ما از سفید روئی ما

نباشد از کرم بروی زاهد دل آگه ما   نپخته‌ست ازین نفس سوخته‌جانان ره ما

نی خنده بود غنچه ما را ز طرب ها   شد خون سیه سنبر و نشد صبح شب ما

ز بسکه وضع ملایم تنگ داشت مرا   چو موم زیر نگین زیر سنگ داشت مرا

دل ما ز نی ز گردون بخدا رساند خود را   چو نفس ز زیر دریا بهوا رساند خود را

نقش دو رنگی کجاست عالم توحید را   سایه دیوار نیست خانه خورشید را

نیاید میزبان بچشم ما از بس سبکروحی   هوای خانه میدانیم صاحب‌خانه خود را

دگر هر کس بالطاف درست منت خویش نگهدار   که چشم آهوان چون داغ سینه‌ها انداز

ز شیر دایه گردیده است روز هر که ما روشن   بود پستان ما در مشرق صبح عدم ما را

تلخ است بسکه عیش تماشای ما بهند   زهر است حسن سبز بکام نگاه ما

ساقی برون ز خم کن آن رنگ ارغوان را   تا کی کنی مقید آن مطلق العنان را

ز بس گردیده آب از شوخی چشمت بیکرم است   کف موج رم آهو بود مغز نیستان مشت

هوای دیدن روئی که دل را گرم پردازم   که چون مژگان چکد نظاره از بال ما

بی‌دوا دید بود مایهٔ سرگردانی ۹۳ گردش عید مرا سنگ فلاخن گرداب است

کلید روزی ایام در کف آب است
که بخت نان جهان از تنور گرداب است

مکن بخویش زبالش بدیگران نازش
که آدمیت از خاک و آتش و آب است

جهان ز پرتو آوازهٔ تو روشن شد
حدیث حسن چو گردید بعض مهتاب است

ز بس ملاطم دریای زهر چنگ تو شیخ
بهر طرف که نهم روی موج محراب است

راهم از دیر بسوی حرم دلدار است
جادهٔ راه خدا جوئی ما زنار است

همچو صورت که برون از قلم مو آید
رو بهر سو که نهم پیش رهم دیوار است

میتوان پا بسر چرخ نهادن از آه
رشتهٔ موج نفس جادهٔ این کهسار است

گل روی تو بباغی که چراغ افروزد
پر پروانهٔ ما خار سر دیوار است

سنگ راهی که تراست تن خاکی تست
گر تو هموار شوی دست طلب هموار است

فروغ حسن تو بر هر دلی خرابی هست
چو روزن گشت بهر روزن آفتابی هست

نمیرود ز کفم رشتهٔ پریشانی
بدست زلف تو گر نیست پیچ و تابی هست

ز سقف و بام و در و دشت نور می بارد
مگر که در پس دیوار آفتابی هست

صحرای بی‌وادی بیهوده منست
تشریف احرامهٔ فرسوده منست

داشتم دامن از شوخ قبا گلگون ترا　　آنقدرها که کنم گشت بگلچین امشب

صبح گلگون شده چون شیشهٔ مینای شراب　　بسکه کردم ز غربت گریهٔ خونین امشب

رشتهٔ شمع رگ برگ گل شبو شد　　بسکه آمد بخیال آن خط مشکین امشب

مژه ام ریزه از جوش حلاوت چسبید　　دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

شوکت از گفتهٔ خود دفتر صد رنگ گشاد
شد چراغان چمن از دیدهٔ گلچین امشب

چون ابر روی تاکی گریان بره مطلب　　باید چو برق رفتن خندان بره مطلب

غارتگر خود باشند طالب بره جانان　　غواص کند خود را عریان بره مطلب

کم شو بی زاد ره هرگشته که بس باشد　　چون شعلهٔ جواله یکسان بره مطلب

صحرای طلب شوکت پیشانی سیر است
نگذاشته کس ما را از میان بره مطلب

بارکش رخنهٔ دل نور خدا را دریاب　　چاک زن پیرهن خویش هوا را دریاب

وقت آن شد که سبکروحیم از دست برد　　چون حنائی بسر ناخن شده ام پا برکاب

از گرانیهای خاطر چون نیاید شخص　　سایهٔ من میشود پنهان بنور آفتاب

صبح از روی تو خورشید بدامن کرد است　　گل چراغ از شرر رنگ تو روشن کرده است

ز عکس آن رخ رنگین ز برقع عفت چراغ طور بفانوس احتیاج نداشت

بعزم بوسه کافور ساعد خوبان جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت

زمین ز نور دلت … و دین و عقل خراب که شهر عافیتم اینقدر خراج نداشت

گذشت بسکه برای تو نوکت از دو جهان نبود میل کلاهش بسر بتاج نداشت

کارم بره عشق تو از بس تب و تاب است چون شعله شمع ته پا چشمه … است

بیخود بچمن رفتنی و از شب … می گلگون بالین گل … نهانی … است

محروم حیات از گره هستی خویشیم واکشتن ما وا شدن بند نقاب است

نقش روشن آفتاب شرق مطلع … تو معنی ماهتاب که چه مصرع …

پرده زنبوری خورشید از نور … بی نقابی حسن شرم آلوده را برقع …

هر که ای از … خود کمال رهرو … بدر چون نزدیک گردد مهر را ماه نو …

بی تعلق مینماید … در نظر شعله از دود عریان در لباس …

خوردن گندم ز جنت گر آدم را … جاودان ما بی تجلد فقر بانان …

… راه هستی باشد حصار عاقبت راه زن بیدار از آواز پای رهرو است

از بس نشسته ام بسر خوان انتظار — چشم سفید من نمک سوده منت
خورشید آسمان جهانی توکلیم — لیل و نهار بوده نابوده منت
مینای غنچه خنده بخورشید میزند — در گلشنی که دامن آلوده منت
همراه شمع چو پرده فانوس روشنست — شورش ز بس بقالب فرسوده منت
دستم بود ز مهر خموشی بزیر سنگ — شوکت سزای گفتن بیهوده منت

بیتوام شب از هجوم تو بچشم تنگ بود — پنبه مینایم ز مهتاب شب آدینه داشت
نیست امروزی لباس فقر من بر دوش از وجود — صورتم از جامه موج خرقه پشمینه داشت
دی بیکجا بود و پیوند نگاه ما و یار — داشتم من در نظر یار نظر در آینه داشت
پهلوی افلاک را تا کرد اشتم خالی ز زخم — دست تیغ ناله تا از استخوان آن سینه داشت
گرد میکرد دل بلند از گردش ایام من — بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت
بیقراری بال پرواز است شوکت مرد را — بام چرخ از دل طپیدنهای عارف زینه داشت

تا ره زبان تو گلستان تعیین شده است — جاده از جلوه رنگین تو گلچین شده است
بی رخت بزم طرب را بود رنگ ثبات — می به شیشه حنائی سر ناخن شده است

خود دیدن آن چشم ... مژگانست   چون سیه گشت رگ تار نگه مژگانست
همچو نظاره بکوی تو سبکروح روم   خبر خاری که مرا ریخت بره مژگانست
صف چو بندند بجنگ دل من ترک ناز   آنکه اول شکند طرف کله مژگانست

گفت از آن چشم سیه مصرع چیدی نوکت
که ز نقش همه چون مد نگه مژگانست

غبغب یار از صفا موج زلال چشمه است   سرخی چشم او ز رنگ کاکل چشمه است
گشت چو منعم آدمی صورت دیو پیکر کند   لب چو بخنده وا کند قهقهه سر چشمه است
شد پیری نیفتاد از جوانی زشتی بخوبیت   که دارد جلوه در یوسفی هر سر موت
نمیدانم چه آتش پاره یار که میگردد   چو شمع انگشت من آتش آشنا رست
نفس ما آخر از شراب گذشت   سنگ ما عاقبت ز آب گذشت
از لب لعل او بجانم رفت   از نمک لخته بر کباب گذشت
زان باد سر زلف که بر همزن سود است   شام غم آشفته طراز طره دود است
مانند نگین خانه دلم گشت ز تنگی   فیروزه بادامیش آن چشم کبود است
بره کعبه ام از تشنه لبیها غم نیست   چشمه آبله پای کم از زمزم نیست
لاله در دشت شد از ناله زنجیرم داغ   گرمی شعله آواز ز آتش کم نیست

هر که باشد زنده شوکت با بدنامی میکند

در جهان هر کس ز دارو جان شیرین خرم است

کجا کشاد دلم از نظارهٔ باغ است | که غنچه در نظر من فتیلهٔ داغ است
چنان شکسته شده بی سرو قد تو چمن | که بال فاخته در دیده ام زبان منقصت

خون دل خسته آن چشم سیه را قوت است | چوب بادام شهیدان تر تابوت است
رقم از معنی رنگین تبسم دارد | دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است

انجا که بود منزل از بود نشان چیست | حیرت بمکانی که مرا برد مکان چیست
آیینه ام از نور نظر میکشد ازار | تا عاقبت کار من از همنفسان چیست
ابنای جهان را دل بیدار نباشد | این قافله را بانگ جرس خواب گران چیست
کیفیت غفلت چو بود باده چه حاجت | چون هست گرانجانی ما رطل گران چیست
کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار | جز قطع سخن حاصل از این تیغ زبان چیست
خامش نبود کلک سخن آفاق چو معشوق | چون ما ز سر حرف کند باز زبان چیست
شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان
آرایش خود اینهمه مانند زنان چیست

طپیدن نیست
رنگ را فرصت پریدن نیست

... ستهام زخولش ...
دیدن من کم از شنیدن نیست

یاد کردیم ... ی
کم ز یوسف بخواب دیدن نیست

انجمن آرای ما تا ... محبوب ماست
شمع کافوری بزم زرد دیده یعقوب ماست

میتوان خواندن ز لوح سینه ... ما را زما
بهمن چون شد حرف ما و اگر دل مکتوب ماست

کرده ام از صبر شوکت صبح اقلیم ...
جوهر شمشیر تا کرم تن ایوب ماست

صحرا از لاله غرقه گرداب خون ماست
چشم غزال عشق ز موج جنون ماست

زبسکه خشک گشته بریزد بکام سم
چون رنگ گل که بجام نگون ماست

از بیم ... سبکروح گشته ایم
رنگ پریده صبح می لاله گون ماست

از آب تیغ برگ گل عیش چیده ایم
صبح بهار ما کف دریای خون ماست

شوکت گلی که غنچه ... در دو سر
یک برگ لاله از کف بیستون ماست

لبی که چون ... میچکد از باغ منست
گلی که برف ... رخنده داغ منست

فزون شود ز تماشای باغ سودایم
که بوی گل نمک شورش دماغ منست

چنان بروی توام ماه روشنست امشب
که آفتاب قیامت گل چراغ منست

نشد است حلقه قدم بدست جامیوشی
چنانکه آبله مهر لب سراغ منست

گل بهشت ملال است خاطرم شوکت
بهار تنگدلی غنچه ز باغ منست

بسکه جامم بباده در جنگ است
سرمه چشم شیشه‌ام سنگ است

میکنم نقش خانه ... را
قدح می پیاله رنگ است

چون شرارم لباس از خاراست
تا ز پهلو آهنم رگ سنگ است

عقده چون غنچه تصویر بود در کارم — صد ره از آید و از خنده لبم
برق از مزرعه من سبز شود چون گیاه — شد دل از شور که آرمی کنیم ...
عشق را شکوه از حسن تماشا شوکت — که ز خورشید غباری ...
خال رخسار تو سپند آتش رنگ گلست — چین زلفش ترا رنگ موج لب ...
بسکه بکشاید بجبین نامه مکتوب مرا — نامه آتش او است از بالیدن
عشق کامل حسن را آخر منفعل میکند — رشته گلدسته از مژگان نگاه بلبل
خبر پریشانی مپرس و بیدا ز خبری دگر — عقده زلف تو بیداری ...
تار فهمهای ترا شوکت تماشا کرده ام — رشته نظاره ام شکین چو ...
از رخت بسکه عرق سر زده است — نکهتم غوطه بگوهر زده است
کشته تار وی تو فردوس نگاه — گریه ام خنده بگوهر زده است
بوی می از نکهت می می آید — تا کجا چشم تو ساغر زده است
شعله آشام خماری دارم — که می از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم — شبر از موجه می سر زده است
صفحه از نظم ترا چون شوکت
مسطر از رشته گوهر زده است

ز مهتاب کتان زبرده مهتاب خورشقمانش است

شکوه دارم . که از زبان رشتان دهنی خورش ترش است

نمون فلک شیشه شکند شوکت

پیاله نالهٔ من آسمان تراش تر است

چمن ز خنده گل خالی تهی از غم است
جنون چو باده پرست وخم چو تو به کم است

ن نزد برای جفا داده ام بتدبیر تو
بهر دلی که ستم میکنی بمن ستم است

بکیفیت سلسله ممکنات موج خیال
نظر بهستی وحدت عدم است

بحیر لعل که از زلف خویشتن افشاند
که دیر کعبه پر از نغمهای ماتم است

توسعی کن که زند خوش معنی از ز قیمت
خطی که محض سواد است سایه قلم است

بطبع شوق تو شوکت زمانه می نازد

رگ خیال تو مژگان آهوی حرم است

پایم ز راهش ورده اندیشه شیشه است
نظاره کن که زنش ره تیشه شیشه است

چون موج باده موج گلستانت میدمد
هر غنچه بخشیم چو سینه شیشه است

چون آب لعل از جگر سنگ میکشم
آن می که در پیاله من شیشه شیشه است

از چشمه سار بیم و امید آب خورده ام
هر کم ز سنگ سبزه و رگ گوهر شیشه است

میرسد عیش من بصد سختی — شیشه ام [illegible] سبزه [illegible]

سوختم عالم و ندید کسی — شعله ام چون [illegible] برنگ است

باغ رنگین خیالیم شوکت — خانه ام عندلیب آهنگ است

دیگر بچمن شاخ گل از خواب فناست — جنبید جهان بال که آتش بهوا چیست

باشد بنظر نامیه روشن بصرانرا — آن بی که فکند شس به زمین ابر هوا چیست

بشکست صراحیی و پیمانه گل را — بلبل ز رشک جواب عدم همچو صدا چیست

تکلیف چمن کرد هوا بادکشان را — پیمانه جدا باده جدا ابنا [illegible] جدا چیست

شوکت تو هم از خانه برون آی که لاله — همچون شرر از سنگ می نشو نما چیست

دل من از خیال زلف و روش انجمان باغست — که در روی سنبل آشفتگی و لاله داغست

کدامی شوخ گل آمد درین گلشن که برگ گل — سیاه از دود آه عندلیبان پر زاغست

بود آلوده برخون جوی شیراز اشک رنگینم — ز برق تیشه من لاله های بیستون داغست

بهار است و در مسجد قراری نیست شوکت را — بگو نی می فروشان آیست یاد در گوشه باغست

آمد بنیاز و سوی ضعیفان ندید رفت — گل از شکسته رنگی عاشق بخند رفت

آمد بدستم این بت گلگون ولی — دامن زلف چو رنگ حیایم کشند رفت

شب بی تو عشرت من یکباره تباه بود — خوردم شراب و رنگ شد از رخ پرید رفت

مدام راز من از آب دیده فاش مراست — دلم ز شیشه خالی تنگ معاش تراست

ز خنده در عجبت خندیدن گل رخنهٔ چاک قفس است

هوا اگر تو بدانی درو دستش نفس مردم قصاص نفس است

به جای دوست غنچهٔ گلبن این سر منصور است

باشد از رشک بهر قصه خاکی اثری آب چاه از نمک خندهٔ تو شور است

چه قدر فرض به تقلید هر کسی پیداست فلک نسخه را مهر و مهی کور است

بی تو از بسکه گریزند شهر آلود کنار لب شیرین بتانم دهن زنبور است

شد هنر مهر لب گشت سخن پرده نشین گوش نظاره گر و چشم شنید کور است

باشدم سرکشی و وضع ملایم با هم کف دریای شتر رخم ز الکافور است

شوکت اقبال حباب سرمهٔ خاموشی ماست

موی ما در چینی ما ز مر و فغفور است

در قید حلقهٔ آن زلف چون بیت است خال ستاره سوخته کو طلسم الف است

چون موج باده رشته کلها بود شان نیز که ... کار

ز ما سیان شده حال درون تنگ درست نموده شیشه ... از تنگ ... است

بنا توانی خود قوتی دگر دارم نشسته است رویم ...

وسعت میخانه من از دل تنگ خود است باده ام چون غنچه از پیمانه رنگ خود است

آب گردید از تب گرم تن با جان ما شیشه می را گداز از آتش سنگ خود است

فکر روزی میزند آتش بجان اهل حرص آفت خرمن طلب از برق نیرنگ خود است

حسن محجوب آب گرده از گداز شرم خویش این گل نازک گلاب از آتش رنگ خود است

میشود آئینه مرد از تحمل صیقلی آب از استادگی روشنگر زنگ خود است

آتشم سوگ یکی باشد بچشم خار و گل برگ با من آشتی سازد پی جنگ خود است

دیده ام امشب که رنگین از رخسار که است صد چمن گل دامن چینی ز گلزار که است

پرده فانوس امشب گرده تصویر بود موم شمع بزم یارب از نفس رخسار که است

موی میکشد تا گستر از امشب خس نیست خم گشتن قد حلقه ما نفس نیست

... یکتاست زدود شعله جواله ... نزر

... شد آمیست بیاض صبح را ... بال پرواز سحرگاهست

... ل برده از دست که از لب چون رگ لعل شد از ... است

... کرمی آئی که خون رنگ گل هیچو شد از گرد قدمگاهست

... چون شعله ... رفتار بهم چون موی آتش دیده پیچد جاده راهست

نمیدانم چه حالت ای تغافل پیشه در گوشت که دلها را بفریاد آورد فریاد جانکاهست

بسکه رنگم زرد از هجر رخ آن مه وفاست بر جبین چین که دارم موج آب کهرباست

کلبه‌ام روشن بود لا انزا احتیاج روغنیست خانهٔ آئینه را از جوهر خود بوریاست

مردم دیوانه در پیری بدولت میرسند بید مجنون چون خزان گردد زنجیر طلاست

حلقهٔ زنجیر من گرداب بیتابی شده است بر کف اطفال گویا سنگ از آهن رباست

ما زا او را تار پیراهن بود چین جبین چون بهم پیوسته گردد ابروان بیقباست

کی غم از تاریکی شبهاست مجنون ترا شعله آواز زنجیرش چراغ خونبهاست

چون نگاه امید میچکد ... زمین سایهٔ مژگان نقش قدم سایهٔ بال هماست

... چو قدح خون مارا نگرفت زیر سکده جام شراب را نگرفت

کم ز دیده‌ام بخنده گل هم پیاله آتش از نیست

بیهوده مغز مستی بلبل که در چمن معناست

با بلبلان غمزده رستاد و نا له ام مرغ عشق

ز دست خویش دامن ...

سوکت لباس کعبه دل دامن است

دردمند عشق بیدردی نمیداند که چیست همت مردانه نامردی نمیداند که چیست

کار عاشق سوختن باشد بهر جایی که هست شمع از کافور دل سردی نمیداند که چیست

فارغ از شام غریبان است در صبح وطن آفتاب من جهانگردی نمیداند که چیست

کی تواند نسبه ام زیرق جاذبات

این گیاه از شعله زردی نمیداند که چیست

نکهت پیراهنت مژده عید است چشم سفید هست صبح لعید است

صحبت اهل جهان رسمی دگر است نسبت بخر آدمی دیو سفید است

زخود بگریه تلخم حلاوت دگر است ز خنده گل خویش این گلاب را شکر است

شوکت ز سنبل عصمت مادر بهر شد حرام   روزی که آب از رخ یوسف نگاه ریخت

بی تو برق و خنده پیمانه در چشمم یکیست   دور جام و گردش پروانه در چشمم یکیست
یک نگاه از رخ ما ... گلدار در حسرت کفر و دین   اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست
... از نخ ... دار اگر گردد بلند   آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست
عندلیبم از برم خون سمندر میچکد   سیر باغ و گلگشت آتشخانه در چشمم یکیست
کرده ام شوکت به عشق شیخ مستی اختیار   ورنه راه مسجد و بتخانه در چشمم یکیست

چهره رنگین نازمی کردم بهار از دست رفت   تا بکف سالو گرفتم لاله زار از دست رفت
ز انتظار معنی رنگین بچشم گل فتاد   ای قلم فکرم بجا ملکن که کار از دست رفت

آهم بیا که بستر زخم فلک شده است   از اشک سوز سر و بچشم نمک شده است
گردیده بخت تخته مشق مرا خلق   نقش امید ماست که از صفحه حک شده است
دارم بخاکساری خود رتبه دگر   گردی که شد بلند ز خاکم فلک شده است
شوکت کنم به نجست سینه ناله امتحان   این سنگ تیره نقد فغانم محک شده است

سرتاپا ... ز سودا است   مغز ... ... همه است

رسید کینه بجائی که قطرهٔ شبنم زد شقی

کسی که سنگ زده از ره زنان راه گذشت که چون

چو صورتی که کند سر برون ز خامهٔ موی سری که

غبار راه که آمد که بهر استقبال کشیده

بود زمانه من شام بحر اصد دلیغ چه برقها که برین خانه سیاه

رسید چون بسرم شوکت نگاه انداز تذرو رنگ پرید از رخم نگاه گذشت

صید تو شدن ره بسوی خلد برین است فتراک تو راهیست که خانه زین است

دارد مژه روی ترش ساقی مجلس کز دختر رز سرکه جبین سنگین است

تا سنبل تو عنبر تر کرده ماه بخت سنگ از دهان نافه چو آب سیاه ریخت

از بسکه شوق خواست مرا برق انتظار خاکستر براه تو رنگ نگاه ریخت

امشب مرا بیاد نسیم خرام او برگ شکوفه شرر از نخل آه ریخت

از بسکه گرم گریه شدم بر رخت بیاد اشکم کلاه برق بجیب کیاه ریخت

افکند برگ سبز براه نسیم صبح دشمن که شیشه زنهار از زمین براه ریخت

دستش مدام باد بسوی خنک تر زاهد که خون دختر رز بر ملیناه ریخت

[illegible] کنج خلوت [illegible] بهشت	آدمیست آنکه منع کند دیده از روی بهشت
زینهار از جاده [illegible] بیرون مرو	کین ره خوابیده دارد سر به زانوی بهشت
گشت گم زینت [illegible] پای وحدت میخورد	رو رجاک سینه گندم بود در کوی بهشت
دامن صحرای شبابان نمد آمد مرا	آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت
شوکت [illegible] بنان چاک فاقه [illegible]	سر بهم دارند چاک گندم و جوی بهشت

از بهر وفا دل به سر کوی بتان رفت	در کشور مهتاب به سودای کتان رفت
چون فاخته بخت سیاهم طوق گلو شد	امشب که از آغوش من آن سرو روان رفت
پروانه ز فانوس روان شد به سلامت	افسوس که از دایره سوختگان رفت
شوکت مگر از گردش ایام شکایت	چون برگ گل از جا به نسیمی نتوان رفت

ناله گرمم به نفس چون به مغز باد سوخت	شاخ و برگ شانه را بار لب شمشاد سوخت
زد لبیک آهن که افروزد چراغ شهرتی	یکقدم آدم علم شد آتش فرهاد سوخت
عندلیب ما چراغ شعله آواز را	بعد ایام به غیر خانه صیاد سوخت
نیست ما را آفت شوکت به زیر آسمان	شمع ما دایم به کنج آسیای باد سوخت

خوشبوی ایمان گل از پیرهن کیست	تا برگ گل جلوه ده [illegible] چمن کیست

چشم سوزن لعالم تجرید — آهنی طوق گردن عیسی است

گرد باد بهسر کجا بینی — جاده عالم بالاست

گل اقبال ما پشیمانیست — کف افسوس ما وبال ما ست

شوکت از گفتگو دهان بستم — لب خاموش من گل رعناست

ز جوش حسن سراپا صفای اندامست — [illegible] خمیر مایه تیز

هوا که اهل جهان را محیط اجزامست — چه بنگری به رفتن لباس احرامست

بجو امید شکرخنده ام ز بدخوئی — که تلخ آب عقیقش ز هر دشنامست

کسی که مست بود از حکومت دوران — سواد گردنش خط لب جامست

ز الفت رخ خانه ام نحبت سیاه — سواد شام فراقم خط بامست

چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد — ز بخت من سخن او بروی پیغامست

ضعیف خویش گرفتار گشته ام شوکت — مگر که گردش رنگ تو حلقه دامست

دین ز من گشت جدا از دستت — بت پرستم بخدا از دستت

بسکه باشد ز تو دوری مشکل — نرود رنگ حنا از دستت

گاه رحمی بجوانان باید نو کرد — که فتادست ز پا از دستت

چند کام اهل قدم بیهما شوکت — خون بخورد آنکه ما از دستت

نی ز ... زنجیر شوکت می‌کند — می‌توان دانست هم مستی و هم دیوانگیست

گلستن عشق فنا ... جلوه نقابست — خانه دار بهر ... آیینه بینش نماست

دانه من باشک منزل رهنمای خود — ورنه چراغ منزلش آتش سنگ آسیاست

هوسی از معراج سربها با لکم مانده — ره کمانداری ز ما تا قامت خم مانده

گشته منزلها با افلاک از دست بدر — راه از ما تا زمین یک قدم آدم مانده

باید است اندیشه برگ سفر کردن گل — چون شرار از کاروان موج شبنم مانده

از خلف روشن بود شوکت چراغ دودمان — یادگار از جمشید ما اشک در ماتم مانده

نه سرو خاک دل از جان کسلم جست — باد قدش ز شوخی جولان رگ کلم جست

اجزای تنم بسکه بهم آهن و سنگند — ز آتش ز بهم آمدن زخم دلم جست

خانه چشم مرا روشنی از خونابست — کف سیلاب بود پروانه من مهتابست

نگسلد سلسله اصل من از فرع رهم — ریشه نخل من از آب شنم میراثست

بسکه گل شعله ام بدامن است — در زخم لاله همچو داغ پیاست

در چمن از بهر دیدن رو گل روست — هر طرف از غنچه رنگ است نگاست

سرکشی با زاو بود در نیستانم — روغن گل برق زار منع گیاست

از خط شعاعی قفس بافته خورشید / تا دام ره زلف شکن گیر تو نیست
حرفی که زند کس نبود جز سخن حق / آن حرف که نامد به زبانی سخن کیست
دیده ام از تو رخ گلگون نیست / مد نظاره قد موزون نیست
رنگ مستان چو بهم پیوند / حلقه بزم لب میگون نیست
ابرویش از عشوه بازاین سر گوشی گرفت / وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت
مست می از جلوه کیفیت هر راهی که ریخت / خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
عالمی را بسکه سودای خطش در پیش گرفت / عکس در آئینه آئینه نمد پوشی گرفت
غنچه عیشش کسی خندد که چون رنگ حنا / دست گل سر را هنی بهر هم آغوشی گرفت
همچو مژگان میرسیم از گرد راه بر خبر / میتوان زین صف زبانی بهر خاموشی گرفت
میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر / از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت
گوش چشم تو هم مست است و هم پیمانه است / چشم گویای تو هم گویاست و هم افسانه است
از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب / خانه آئینه هم میل است و هم ویرانه است
بسکه میگردد بر عین ناز گرد چشم او / آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است
از سراپای وسعت آباد جنون جائی مرو / حلقه زنجیر هم دشت است و هم کاشانه است
ساحل و موج و صدف لبریز آب گوهر است / قلزم توحید هم بحر است و هم دردانه است

بسکه دارد بهم موت و حیات پیوند رشته پیرهنم رشته تار کفن است

خرقهٔ عمر بسر برده غربت دارم بخیه خرقه ام از رشته حب الوطن است

حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس من است

سالک تشنه لب دشت پشیمانی را لب افسوس عقیقی است که در مهر دهن است

حق چو افتاد سخن دار بود منبر قدر باطل افتاد چو دعوی رگ گردن رسن است

عاشق آنست که خود را همه معشوق کند رگ کشت صورت شیرین همه کوهکن است

بوی گل را نتوان کرد گرفتار قفس جای رحمت بروحی که گرفتار تن است

صد نیستان قلم از نیم شرر میسوزد اینقدر شعله ادراک چو فکر من است

باز ظلمت کده شوکت نگذاریم برون

که مرا پرده مهتاب قماش سخن است

گلشن باغ حیا را غنچه سر افکنده گشت رنگ گردیدن نسیم گلکه سرمست گشت

تار پاس نبض ضعف موت موج آید رعشه سر طپیدنهای نبض بند گشت

کلفت ایام بسیار است و فرمان مرهم عارفان را گشته طالع طرف بند گشت

در دیار ما گل از شوق افزوده است شوکت نه یک خنده سی که در تحسین گشت

بی مددِ عشق ملک حسن خراب است   رنگ حنائی شهباز رنگ پا است
مزرع من آب خورده است ز آتش   بال سمندر گیاه من برگ تاک است
نیست یکی آشنا چه دوست چه دشمن   چون گل رعنا دو رنگیش دو گواه است

تیر مژگان را بجای گل شرر بستر است   گلخنی را شمع بالین کرده خاکستر است
ترک دنیا گفتی و دنیا پرستی میکنی   نخیر سرخ و سفید خود قرار سیم و زر است
صاف گوهر را کشتی میکند افسرده دل   سوده گشتن آتش یاقوت را خاکستر است
روز مرگ است بر او صبح دوم موی سفید   خنده صبح نخستین تو شیر مادر است

خوشا شبا که دل رنگ کامرانی داشت   سیاه خانهٔ مو لیلی جوانی داشت
خوش آن زمان که نگاهم محیط عالم بود   بهر جهالت عیان عشرت نهانی داشت
زان مرکه ز مو دیش دل احباب سفید است   بخت سیاهم چون شب مهتاب سفید است
تعمیر کند موج خطر خانهٔ ما را   ویرانهٔ من از کف سیلاب سفید است
دل کم نکند جاده بی طاقتی خود   شوکت ره بیتابی سیماب سفید است

بی تعلقی چو بوی خار مغیلان حمل است   شفق شام غریبان گل صبح وطن است
خلعتی نیست نکوتر ز عریانی   چون بود قامت ما حلقهٔ زه پیرهن است

دل اسیر مردم شوخی که از طاق ابرو چشم او صید افکن و زلفش کمند انداز نیست

میشود فرمانروا بی غبار خامشی تقریر ما　　تا نباشد سرمه این آینه را پرواز نیست

ناله می آید برون از سینه من آتشین　　جز پر بال سمندر پرده این ساز نیست

ریشه نخل نفسم چاک از تاثیرها بجز دل　　موی چینی را خطر از شعله آواز نیست

بسکه یکرنگیست بیش اهل دل را انجمن　　سرو تن هم شرکت میان سر ناممتاز نیست

کجا ز ناله ام آن سرو ناز را پرواست　　شکست جام بدستش تنک ز رنگ حناست

ز کوی یار بحسرت نموده ام غربت　　صدای پای نگاهم بگوش پاک رساست

براه ساده دلی خود دلت شکستیم　　زمین چو پاک شد آئینه نقش کف ماست

بقدر حوصله رنگ نیاز میریزم　　نگاه من بگل نیم رنگ نیم اداست

چه احتیاج بگفتن که حسن یار کجاست　　بهر کجا که نگه بند میشود آنجاست

عیان ز پرده آغاز دیده ام انجام　　چنانکه مستی امروزم از می فرداست

سخن ز معنی رنگین خویش ممتاز است　　چو شعله دست نگار از حنای رنگ هواست

لباس هر معنی بود ز پرده لفظ　　بیک گره چو دو مصرعه رسید بند قباست

ز ضعف نیست دو لب بسته ام ز شوکت　　عرق چو میرود از چهره رنگ بال هماست

دیگر ز ضعف غبار ایم فتاده است　　آتش ز رنگ ز رو بکامم فتاده است

بی تو ما را همه عمر بستر خاکش است ... در لحد چون شمع مژه چکانش است

هست هر ذره من منظر صد نقش دگر ... هر سر موی تن من قلم نقاش است

زین نفسها که منجمد تب و تاب نگهست ... هر نفس چندین ره و راه بی نگهست

صبح مستیهای ما مهتاب بی کسیست ... شام ما صبح عالم و حکایت ما نگهست

عاشق ز سایه مسند شاهی فکنده است ... فرش زری ز چهره کاهی فکنده است

موی تو هاله روسفیدی یک صبح ... داغ جوانی تو سیاهی فکنده است

نه در آغوش قدح مستانه مل افتاده است ... بی لب لعلت بخشم جام گل افتاده است

از گلستان متخرامی بهر دامن گیر نیست ... دست بر بالای هم چون برگ گل افتاده است

خامشی یار کسی دلها را که کوی راز نیست ... خاک چینی گر لعذر سرمه بی آواز نیست

میکند ای کبوتر چندان مکتوب من ... نامه ام آخر بیاض سینه شهباز نیست

فوت معنی بجای میرساند مرد را ... خامه را معجز قسم کم از پر پرواز نیست

کبک ما مستانه میخندد بکهسار ای نگاه ... با صدای آن رسیده شهباز نیست

چو بخت سیاهم لباس پیراهن   چو میل سرمه ام از سر مژگان بی قیامت

هنوز یک تعلق بکلیه ام آفت است   گل زمین مرا نقش بوریایی است

سپند شعله آواز مباد کسی   شدم غبار و بخاکستر هم صدایی است

برو ز خویش که موج سراب خواهد بود   اگر اشاره ابروی رهنمایی است

فتاده کی نشود سد راه من همت   مرا بدست زبانی طلب عصایی است

سوخت گلشن از گرمی آتش روی تو گلست   غنچه ها شعله آتش شرر روی تو گلست

باغ نظاره پنهان روی بلبل دارد   غنچه شبنم که نور نظر بینی روی گلست

موج تبسم و پر پرواز بوسه است   خط تو دود شعله آواز بوسه است

خط تو دیگر در دهن گردش نگاه   از بسکه خنده تو نظرباز بوسه است

خاکستری راه شب یاقوت لب است   گرد خط که آینه پرواز بوسه است

یک شیوه از دهان تو ای قدر تنگ است   در دیده تبسم لب تو ناز بوسه است

شد نو بهار بوسه خط نیف بر او   انجام آن در دل تو آغاز بوسه است

از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد   دست حنای تو اعجاز بوسه است

بوسیدم و بگشت صدای از رو بلند   خیال تو سر مرا آواز بوسه است

از آن بوسه کلک تو فواره گشته است   شوکت لب تو لب سر سار بوسه

پایم بگل ز رست روبها فرو شده است   از خوی جاده آب براهم فتاده است

تا ناله رنگ گشته رخ یار از شراب   آتش بخانمان نگاهم فتاده است

تا دور گشته شوکت از آن سرو چشم من   در دیده گل ز پرتو ماهم فتاده است

گلشن ز بسکه در روی تو تماشا کرده است   نکهت گل بکه دیده حیرت زده است

تا صبا کرد بگلشن سخن از مژه‌اش   صفحه گل ز نظر کاغذ سوزن زده است

حلقه کعبه بود شعله جواله مرا   حرم از بسکه ز سودای تو آتشکده است

بسکه پیچیده بهر نقطه شرار دگرست   صفحه از سوز دلم کاغذ آتش زده است

شوکت از سنگدلیهای تو گردید که جو ابر
گرمی گریه‌ام از آتش سنگ بیده است

پیراهن ما را حریر خاک رهها ماست   خلعت سیمابی ما بیقراریهای ماست

گشته شهرت مانع از خانه بیرون آمدن   چون نگین گرد ره ما نامداریهای ماست

مهره ما را دگر پهلوی لاله شد رنگ   مینا زیم وقت خموشی قماریهای ماست

آبروی ماست پاس آبروی دیگران   پرده پوش عیب ما را پرده داریهای ماست

با زمین ورزیم شوکت از جنون داغ بدل
نوبهار است و فصل لاله کاریهای ماست

امید از تو بجای وفا جفائی هست   گلم ندرت اگر نیست خار پائی هست

صبحی که ساقی ... تو نظاره پسند است ‌ ‌ گردیست که از آمدن خنده بلند است
از باده تو نظاره چو گردد است هواگیر ‌ ‌ تا گل آتش چشم که ترا لعل سمند است
از بسکه دلم وحشت ازین دشت گرفته است ‌ ‌ موج رم آهو نظر چین کمند است
از مستی خود در ره بخیال تو ندارم ‌ ‌ پیدا نشود عکس چو آئینه پرند است
عاشق که حباب ورق لاله و گل زد ‌ ‌ داغی که بدل داشت ندانی که خدنگ است
بی سوختگان طبع مرا روشنی نیست ‌ ‌ خاکستر آئینه من دود سپند است
شوکت لب ما خوی گرفته است بتلخی ‌ ‌ زهر آب بکام دل ما شربت قند است

خالی نبود که ترا همره دهن کرده است ‌ ‌ قطره می بلب پیمانه فلکن کرده است
گردش چشم کبودت دلم از جا زده است ‌ ‌ فلک امروز بکام دل من کرده است
میکشیهای من از سر تو با زاهد ‌ ‌ سخن سخت تو ام توبه شکن کرده است
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو ‌ ‌ این کتان پاره بمهتاب سخن کرده است
دود آهی که کشیدم بغربت از دل ‌ ‌ جوهر آئینه صبح وطن کرده است
از شهادتگه ناز تو نشانم این بس ‌ ‌ که دم تیغ تو ام تار کفن کرده است
نقش پا دیده بلبل شده شوکت بر هش
گلشن از خون دلم بسکه چمن کرده است

غنچه از رشک لبت آبله انداخته است گل ز رنگ شرم خویش آتش به ملبوس انداخته است
تا به دست از رخ نقاب زلف دور افکنده‌ای خیمهٔ لیلی سیاهی‌ها همچو داغ انداخته است
هر که در پا افتاده ام در پای ما ز خویش کف خویش را از روزنه دریای خون انداخته است

باشد ز مه چهره فروزی که مرا هست بی رنگ شب آینه روزی که مرا هست
چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن از موج تب حوصله سوزی که مرا هست
شب راه ندارد به سراپردهٔ عمرم بادام دو مغز است دو روزی که مرا هست
از لاله نه رنگین شده صحرا که بود داغ دست از قدم آبله سوزی که مرا هست
احوال سیه‌بختی شوکت شده روشن از سرمهٔ شب و صفحهٔ روزی که مرا هست

عاقبت بی تو بلاسی دل غم‌دیدهٔ ماست بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست
ما ز سرپنجهٔ ناز تو زبونیم چنین ورنه مژگان بتان پنجهٔ تابیدهٔ ماست
از حریر نگه ماست قبائی که تراست تکمه پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست
پیر گشتیم و بکف نامهٔ حسرت داریم قد خم گشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست
می‌شود از سخن آزادگی ما معلوم شعر برجستهٔ ما دامن برچیدهٔ ماست
باغ ما بستهٔ شبنمست ز عالم گوست مژه آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

احتیاج باده و مینا ندارد اهل طبع   معنی رنگین ما از کیفیت چشم و تبسم شیرین است
آرزو بسیار دارم شوکت تو تنگ است دل   صد قلم بر بوریا را جای یک نیستان تنگ است...

دل در نگاه تو ز مژگان سیاهست   مژگان سیاه تو پر تیر نگاهست
امشب تمنای تو ام چشم براهست   از خانه برون آی که مهتاب نگاهست
از ضعف زدل آه کشیدن نتوانم   رنگی که پرد از رخ ما شعلهٔ آهست
دوران سیه مستی ما حین خمار است   خمیازهٔ ما گردش چشم سیاهست
شوقم برهست پیر شد و منتظر است   عینک نظری می نهد چشم براهست
از فیض قناعت شده ام صاحب خرمن   دیگر نظر مال هما بر پر کاهست
خورشید که باشد گل روی سر چرخ   یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاهست
نازد کلک امروز به هر بیت تو شوکت   دعوی سخن کن که دو مصرع دو گواهست

نقش دهان تنگ تو جای تکلم است   خط لب تو عنبر موج تبسم است
شد لشت موج سینه های ز جوش داغ   امشب محیط چشم که گرم تلاطم است
از بحر منت آب وضو مرا   چون گوهرم نگردی یتیمی تیمم است
زان برق بی نمود جهان لاله زار شد   گلشن ز گل پر است و بهار از میان گم است
شبها میان لعل تو چون غنچه تا سحر   صد رنگ گفتگو به زبان تبسم است

ز کوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت   گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت
ز بسکه بی تو ثمر شد بباغ دلتنگی   شکوفه خنده دندان نما نکرده گذشت
چه وادیست سفر از بخوی کز تشنه لبیش   نظر بچشمه آب بقا نکرده گذشت
چو موج یکدم از دست یار زدن نشد آب   درین محیط که با یک شنا نکرده گذشت
چه حالتست که از کار خویش شبنم ما   گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت
بدیر هم بت از زور روی خود بگرداند   کسی که کار برای خدا نکرده گذشت
بهار رسید و بباد وجود ما نرسید   گذشت و شعله ما را هوا نکرده گذشت
براه او شدم افتاده از برای جفا   وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت
اشاره چین بجبین و نگاه مهر بلب   نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت
ازین ریاض کسی برگ عیش می چیند   که گل به پیرهن مدعا نکرده گذشت
ز زه چرخ مقوس گریختیم سوکت   خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت
آب و رنگ حسن خوبان از دل غم بسته است   شسته روی صورت شیرین با تیشه بسته است
آب و رنگ حسن خوبی   رنگ می از شیشه کی بیرون زند در شیشه بسته است
نیست کس را زیر گردون تا از آزادگی
بر میانش بهله رنگ حنا باشد گران   آن کمر از بسکه نازک چون رگ اندیشه بسته است
غنچه چون منقار می آید برون نالان ز شاخ   گلبن امید ما را بال بلبل ریشه بسته است

شبنم خود را ز راه آفتاب انداختن — دیده سالم محو رخ خورشید رویان کردن است

از خیال لب لعل چشم تر آب داشتن — توتیای دیده از گرد نمکدان کردن است

دیده خود را اسیر لعل چشم مست او — رشته نظاره خود تار مژگان کردن است

حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان — سیر گلشن را به بال عندلیبان کردن است

رشته نظاره خود بی لم از زنار نیست — چشم پوشیدن ز خوی خود مسلمان کردن است

میکنم نوک لب حرف که نقل رژ من — عقده تبخاله یار از لب به دندان کردن است

مرا چه مزد ای باغبان به چشم انگشت — ز غنچه میزندم گلستان به چشم انگشت

به چشم بسکه کند خدمت نگاه ترا — زمین ز سرمه نهد سرمه دان به چشم انگشت

دگر امید هم رخصت سخن گفتن — که می نهد دهنم از زبان به چشم انگشت

نظر به تربت عاشق که میتوانم کرد — همای راندیدم استخوان به چشم انگشت

نگاه کو به تو کردم که بهر خدمت او — نهند کاهکشان آسمان به چشم انگشت

بخنده گفت که از شوق گریه سر کن — نهادم از مژه خونفشان به چشم انگشت

بوصف خط لبش نوک دوات میکنیم — نهد ز خامه عنبرفشان به چشم انگشت

ز راز لب تو ام می ز رنگ شکسته لبت خاکست — می خنده از سبو خمار بر لب خاکست نهفت

چون داغ لاله شوخی نشنیدن بگوش گل   آه این بلبل است که گرم ترنم است
شوکت ز فیض اختر اصفهان اوج بخت   سیارهٔ تو مردمک چشم انجم است

مضمون ضعف معنی آراستهٔ من است   رنگ پریده مصرع برجستهٔ من است
طومار خاموشی ز زبانش دراز باد   مکتوب سر بمهر لب بستهٔ من است
رنگ گلیم ز هوشی برد غلیسیا   موج شراب رشتهٔ گلدستهٔ من است
شوکت براه ملک فنا گرم میروم   جولان برق رفتن آهستهٔ من است

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست   نیاز بالش من جز پر سمندر نیست
قدح کشان ز لبت انقدر حیا ما است   بیاض گردن مینا است صبح محشر نیست
نمیدهم فریب کسی لیک ساده دل   بد نیست آینه جائی شراب جوهر نیست
بهم خورند چو شیر و شکر بهار و شراب   بهار رنگ ندارد چو می لب جو نیست
برو بمصلحت دل بهر طرف که روی   بشاهراه حقیقت جهت مقرر نیست
بیا که نیامده روی تو دود راه مرا   شبی نرفته ز مژگان چشم اختر نیست
روان نکرده بسویت کتابتی شوکت   که مهر نامه او دیدهٔ کبوتر نیست

پیش ما فکر سخن سیر گلستان کردن است   لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کردن است

خانهٔ ما کم از فنا کده نیست — چشم عنقا چراغ محفل ماست
باده چشمک زن است بیداری — که صراحی کدوی محفل ماست
ما به شیطان نداده‌ایم عنان — آدمی شعلهٔ هوی هوس ماست
تلخ کاما نه صحبتی داریم — مهرهٔ زهر نقل محفل ماست
شوکت از بسکه می‌طپد دل ما — آب گردد کسی که مونس ماست

زاهد بدیدهٔ من بسکه گلستان سبز است — چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است
چه وادیست محبت که خار صحرایش — ز آب آبلهٔ پای رهروان سبز است
بخوان اهل جهان آب بخت از رویم — چنانکه دانهٔ گندم بمغز نان سبز است
هوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود — چو شمع سبز مرا مغز استخوان سبز است
بکوی یار ز بس میزنم در ابرام — ز ابروی من آن چوب آستان سبز است
چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ — نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است
مرا چو طایر نظاره نیست آرامی — ز بسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است
ز باغ طالع خود شوکت آرزوی گل مخواه — که نوبهار تو پژمردهٔ خزان سبز است

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است — دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است
ماتم و سور جهان دست بهم داده‌اند — خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است
ذوق سجود درت کی رود از بعد مرگ — خاک برهمن همان گرد صنمخانه است
بخت سیاه مرا فیض سیه مستیست — طالع برگشته‌ام گردش پیمانه است

از ضعف ناله من تا آشنای گوش نیست — چون بلبل خیال نوا از من خالیست

چون قفس نماید یکدسته بال طاوس — از بسکه بلبل ما داغ شکسته‌بالیست

شوکت ز گفتگویت بوی محبت آید — نثریست چنانکه قالب نظم خوش تو خالیست

حرفی ز رنگ دست تو با مهربان گذشت — ... آنچنان چنانکه ز هندوستان گذشت

عزمم بگرد کلفت این خاکدان گذشت — زین ... مهتاب جوی ریگ روان برآن گذشت

پنهان شود از آن پیکان تنگ بود — روزیکه تیر ناز توام از استخوان گذشت

چون نیش خار رگ گل رعنا کند گذر — تیری زدی بمغز بهار از خزان گذشت

زلف میان یار دو نیمه کند سپهر دل — زلفش قدم کشید و زسوی میان گذشت

تا نیست درست بمژگان یار کرد — شد میل سرمه سوزن و از سرمه‌دان گذشت

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است — امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

دارد بگل زمین قفس انتظار من — باید درون بیضه‌ام از آشیان گذشت

حرفی که داشتم بدل از خویشتن نهان — حیف آنچنان ز خاطر من بر زبان گذشت

قطع نظر ز روی تو بسیار مشکل است — گریان چو ابر بایدم از گلستان گذشت

شوکت کند بحال دلم گریه خصم هم — از بسکه عمر من بغم دوستان گذشت

باده اگر بجام مجلس ماست — از سرخی اگر بود مستی ماست

از پای مژگان توام صد عقده از دل باز شد   ویرانه بنای آبله از سیلاب توان بست
از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده ام   بینش ره جولان من نظاره نتوان بست
شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود   شوکت چراغ برق ز رگ حنا به روغن توان بست

سرو بالای تو همسایه ثمر آبدست   نقش پای تو زمین را گل روی سبد است
هیچ مرگی بود سخت تر از خود بینی   پیش صاحب نظران آینه خشت لحد است
نیست صاحب نظران را خلل از دیر و حرم   دیده آینه حیرت زده نیک و بد است
شگفته بود اقبال جهان مقبولم   ورنه رنگی که ز رخ میبردم دست بد است
شوکت سوخته را نیست رهائی ز گزند   در نظر دود سپندش مژه چشم بد است

همیشه خاطر ارباب فکر غمناک است   قبای خامه ز بالیدن سخن چاک است
چه نشه خیز فتاده است خاک میخانه   رگ زمین خرابات گوئی از تاک است
چنان بدور لبت میکشی رواج گرفت   که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است
صفائی سینه ما صبح محشر دگر است   ز دم شمرده زدن ها حباب ما پاک است

خنده گلهای عشرت گریه زخمش بیش نیست   کاین باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
شد ز راهت چند باشد چشم خاکی در گذر   رفعت اینم بود ابلق آدم بیش نیست

شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن   همچو نگین نام ما مهر در خانه است
حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست   همچو بط باده ام قطره می دانه است
ذوق اسیری چنین حال ام آشفته کرد   زلف فغان مرا چوب قفس شانه است
شوکت ازان شعله خو برق بجام منست   شیشهٔ مینای من از پر پروانه است

دل از خیال روی تو ام رنگ گلشن است   داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمن است
نبود کسی بمیکده چون من تنک شراب   باد می دو آتشه ام برق خرمن است
یکذره آفتاب برویش نمی رسد   رنگ پریده که برده سایه افکن است
آورده جوش طاقت خمیازه های شوق   آغوش من چو حلقهٔ زنجیر آهن است
عقبی نبود زیر ده دنیای ما عیان   حال قفای آینه از پیش روشن است
شوکت ز بسکه گشته ام از باده جنون   چاکم بجیب از نگه چشم سوزن است

از خلق کندن خویش را الحق بوستان است   پای پریشان سیر را سیر از چمن دامان است
صحرای عشق است این چرا زنگ توقف تحقیق   اینجا بجز نقش قدم صد کاروان رهزن است
از سینهٔ مینای می صد دسته نرگس شکفد   بزم که یکدم ساقیش از نرگس مست افکن است
تا دور گشتی از بزم ای نوبهار هستی   خون نرگسم میخورد از نرگسم بوی دشمن است
ظلمت سرا کاشانه ام روشن نکرد از آفتاب   خط شعاعی بیتو ام مژگان چشم روزن است
تا کلک و کاغذ سوختند از شکوهٔ جانسوز من   هم صفحه ام ز آینه است هم خانه ام الماس است

رشتهٔ حرف به لعلش که یاقوت تر است | خط پشت لب او عنبر آب گهر است

حسن شرم تو بسرمی که چراغ افروزد | کو سر رشتهٔ ما حلقهٔ بیرون در است

حسن عشق من از چاره برون می آید | رنگ سنگم نظر رشتهٔ موی کمر است

کشتهٔ ناز تو مستانه بخون می غلطد | موج می ناوک بیداد ترا بال و پر است

فتنهٔ باده بیدستی اسبابی نیست | داد از خود خبرانی که ز خود بیخبر است

کعبه آتشکده بحسن گرمی عشق | تخم گل شعلهٔ آواز هر آیینه شرر است

نکند شام سیاهی نشود صبح سفید | عالم حیرت ما از شب و روز دگر است

همدم از حال دل شوکت بیتاب مپرس | روزگاریست که چون تار گهر دربدر است

در شام غم خویشم صبح امید است | گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

خون نگه از دامن مژگان چکد از بس | نظاره ام از دیدن تیغ تو شهید است

سودای دلم کم نشود از دم صحرا | مژگان غزالان سر سایه بید است

از بوی خنکان باز نشود عقدهٔ خاطر | قفل دل ما را پر پروانه کلید است

آرام نبودم وحشت زده عشق | مجنون مرا چشم غزالان سبد است

هر موی تو شد مطلع ابروی ازبس خویش | کاین جاده چو تار نفس صبح سفید است

از بسکه بوصل تو گرفتار فراقیم | ما را سخن روی بروی تو نوید است

میتوان دادن ازان کنج دهن کام مرا   آرزویم گرچه بسیار است از کم بیش نیست
حسن ذرات جهان را کرده محو رنگ و بو   آفتاب این باغ را یک قطره شبنم بیش نیست
میتوان شوکت بنور آه عالم گذشت   دوری این ره برنگ صبح یکدم بیش نیست

نکهت گرم تو برق خرد آیینه ست   عکس رویت گل روی سبد آیینه است
نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من   نرگس حیرت کده ام از نمد آیینه است
طوطیم جامه حسن آینه از من دارد   بال من خلعت سبزی لقد آیینه است
خاک گشتیم و نشد صاف بما اختر ما   کف خاکستر ما دست رد آیینه است
حسن بی ساخته شوکت بود آیینه خویش   عشوه آرائی او بیمدد آیینه ست

زاهد بسیرت هوای ملک نیست   مغز تو حنای پای کلک نیست
دارد یک اصل کفر و اسلام   بادام دو مغز را دو کلک نیست
پاکی ره تو سالکان را   از پستی و بلند حرکت نیست
سهل است ز خون خود گذشتن   آب شمشیر زیر پلک نیست

از جهان خود دم به بند شوکت
کمتر ز کف کودم زغن نیست

ره زلف که ایمن کند جلوه‌است نسیم   که موج موج هوا تار سنبل دگر است

مباش از خطر راه دوستی ایمن   که احتیاط درین ره توکل دگر است

ز لف جوشش نور از نقاب میسوزم   نگاه گرم تو برق تغافل دگر است

ربوده حسن نهایت دل از کف شوکت   ز کاکل تو گرفتار کاکل دگر است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست   چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست

ما را ز فیض نکهت نظاره مانع است   مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست

چون شمع ضعف و حیرت اهل نظر بهم   رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست

آفت سواد دیدهٔ ما را ز بس بلند است   از سرمه سنگ سوده بداغ نگاه ماست

شیرازهٔ نظارهٔ آشفته حیرت است   آیینه خانه کنج فراغ نگاه ماست

حسن تو با نظارهٔ ما جوش میزند   خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست

شوکت بگو که دست نظر جاده کاو کیست

حیرت طلسم راز سراغ نگاه ماست

هوای دیر و حرم نشئهٔ دو جام منست   می دو آتشه کفر و دین بکام منست

نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم   من آن گلم که مشام چمن بکام منست

براه صید بلا دانه کرده ام خرمن   تذرو برق بهر جا پرد بدام منست

بجا صبا از بسکه نزاکت بعالم | از جوهر دندان لب خندان گل بیدست
شوکت گل رنگین سخنها که شگفته است | رنگیست که از روی زبان تو چکیده است

نصیب از سفر هند غیر محنت نیست | کسی ز مار سیاه از رشش سلامت نیست
بیوریای وطن میکنیم شکر خوابی | بمخمل سیه هند خواب راحت نیست

دیده بکشا بحرم تا نکهت در پیش است | آب بود از زمزم که رحمت در پیش است
بجز رحمت نحق خجلت عصیان نباشد | دل قوی دار که رحمت در پیش است

جلوه سوخته جانان لقای دگر است | پرتو شمع به پروانه هوای دگر است
تیر بیجا و دل این بلا صیدی دگر است | وانکه بلا آلوده شد صید فنای دگر است

شاخ گل نازی و وفا از تو جدا نیست | بوی گل و رنگ حیا از تو جدا نیست
هر ذره در آغوش تو از تنگ گرفتست | هر کس که جدا از تو جدا از تو جدا نیست

بچشم آنکه ما عشق باهم دگر است | نسیم سنبل و گل بلبل تحمل دگر است
در آن ریاض چه با نغمه سنج او باشیم | شکست رنگ گل آغاز بلبل دگر است
بهشت نیست برنگینی گرفتاری | که دام از زمین زلف گل دگر است

مست قطع تعلق تمام ماجستند   بنای خانهٔ ما چون نگین یک سنگست

نیاید از تو بزم شناسی و مستی   وگرنه تار رگ تاک مست آهنگست

ز شرح گریه کف شد نی قلم رنگین   بیا ببین ز بس از چشم که این جنبه رنگست

ز تلخکامی خود خوش شدست جام   که زهر زیر نگین سبزه ز سنگست

خراب جلوهٔ آهسته تو میدانند   که قد کشید گلها پریدن رنگست

ز فکر دو خیالم نخورد شوکت   میان معنی و لفظم هزار فرسنگست

حنا چون شهپر طاووس برکار است از دست   کند با آستین و دامان گلدار است از دست

ز آرایش ز بس حسن تو پهلو میکند خالی   جدا رنگ حنا یک برگ گل بود از دست

کشیدن میتوان از سایه دست تو داما نرا   برون آوردن عمل سبحه در شمار است از دست

بر در زنگی که از روی اسیر دام مسکینی   ز ضعف از بس سر ایام گرفتار است از دست

عنا بر روی دست سنگ طفلان گران آخر   ز بس دیوانه عمر رو بیا بزار است از دست

بود از خامه رنگین بیانت تا بل راهی   بسینه ابر قلم شوکت گهر بار است از دست

هو جهان آنکه ز ارباب هنر گردد مست   بجز از قطره آبی که گهر گردد نیست

عاقلان را نشود صرفه ز احرام حرم   بروی تصویر نشود گرد نیست

توان ز نشأهٔ کرمم چراغ روشن کرد   سواد گردش پروانه خط جام منست
مرا ز حسن تماشای بوی عشق می آید   طپیدن دلمس شوخی کلام منست
ببال فاخته از خویش میکنم پرواز   بهر کجا خبر سرو خوشخرام منست
اگرچه کرده مرا فقر بی نشان شوکت   طلسم بستن نقش نگین نام منست

دو تا ز فکر شدن باده دو ساله ماست   کمند وحدت ما گردش پیاله ماست
کرشمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون   سواد چشم پریزاد داغ لاله ماست
چنان ز یاد تو آغوش ما لبالب شد   که ماهتاب کفی از محیط هاله ماست
طپیدن دل ما موج عالم آبست   ز خویش رفتن ما گردش پیاله ماست
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود   نسیم رشته شیرازه رساله ماست
ببزم باده خموشیست کار ما سوکت   صدای توبه شکستن فغان و ناله ماست

بشهر ما بهتر غیر خاموشی ننگ است   نفس کشیدن عاشق پریدن رنگ است
چنان بسختی ایام خویش ساخته ام   که تار بستر خارائیم از رگ سنگ است
چنان ز شرم تو بی آب و رنگ گشته شرار   که موج باده چو موج نسیم بیرنگ است

دوش یک نفسی بیدار بهاست — بیخبر گشتم اگر زخم‌ها شدنیست

رشتهٔ نالهٔ ما را که نگردد کوتاه — فلک آچیده بدامان سحرها شدنیست

نگهم بسکه ز جولان تو خجلی دارد — مژه‌ام کمرها شدنیست

مطلب ما ز سفر نیست بگرد دیر و حرم — گردش اهل طمع حلقهٔ درها شدنیست

هوس لاله رخانست بدل شوکت را — موم را فکر هم آغوشی شررها شدنیست

سرو دود دل فگار منست — طوق قمری سپه بهار منست

بسکه شد دشت خرم از اشکم — خار مژگان اشکبار منست

طعم باشد از پشیمانی — کف افسوس ذوالفقار منست

عشوه آرای شوخ چشم شوکت — چشمش از سرمه خاکسار منست

خانه‌ام از تیره بختیها ز سنگ بر رفته است — پرتو مهتاب بر بامم ز رنگ بر رفته است

چشم آهو از رم خود خار میریزد بجیب — هر کجا دامان مژگان خنک بر رفته است

بی بصیرت را چه فیض از بینش اهل خرد — نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه رفته است

سایهٔ رقیب سیداس سواد چشم او — بسکه مژگان بهایش از رم خنک بر رفته است

ناله از تمثال من بیتاب می آید برون — آهن آئینه شوکت گر ز سنگ بر رفته است

بسکه جوشها همه افسرده برگها بغلتانند　　همه نمک از قطره بخونی که بسر زود دوید

رویم ز بس نم از مژه اشکبار داشت　　آیینه از پریدن رنگم غبار داشت
نخلم ز باده دامن گل برگ و بار ریخت　　چیزی که از خزان طلبیدم بهار داشت
رنگ از رخم ببال پریزاد میپرید　　امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت
کیفیت حیات ز خود بود امشبم　　جامم می چو ساغر لیل و نهار داشت
شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود　　مغزش گلاب از گل بی بهار داشت

چو درس تو بآخر چو رسد مایوس است　　چون خجلت دست بهم مالد کف افسوس است
تا چند از برق نگاه تو چراغم روشن　　امشب از پرده بادام مرا فانوس است
هر کف خاک ز من در دشت ز بس رنگ از رقص　　گردبادش همه یکدسته پر طاوس است
زندگی رفت و نشد دور سرم از قدمت　　شد قدم حلقه هنوزم هوس پاکوبیست
شوکت آواره ما از طپش دل باشد　　بیقراری ز صنمخانه ما ناقوس است

می کشیدن گل دامان نظرها شدنست　　خنده کردن نمک زخم جگرها شدنست
گل به پیراهن خود ریختنی میسوزم　　که ترا فکر هم آغوش دگرها شدنست
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست　　کف افسوس نگر زینت نظرها شدنست

از رنا ایمان و دشت آب حیوان گرفت — زین لب شکسته زبان میتوان گرفت

از زلف او نسیم بدستی اگر گذرد — عنبر ز موج ریگ روان میتوان گرفت

سنبل اندر رشک سر زلف تو بیتاب است — سبزه از بیم خطت در پیچ و تاب است

موج زن بسکه بود عیش از نیا حیات — طوق بر گردن او حلقه گرداب است

فصل گل صحبت حباب خوشتر است — جام شراب از گل سیراب خوشتر است

موی اگر سفید شود ترک می مکن — نوشیدن شراب بمهتاب خوشتر است

ارزو خار زیر افتاده نیست — دشت بیخاری اگر است دل بیاده نیست

کرده گم ره خود را کزان جا بنها — گر بسان عکس ترغول موج هوا جاده نیست

خبر از خویش ندارد کسی که چنین مخموری — ورنه نه شیشه افلاک پر از باده نیست

پایه قدر تو هرگز نشود شیخ بلند — انجم چرخ اگر مسجد و سجاده نیست

خاموشی تند ز گفتار تو باشد نوکیت — جاده صحرای سخن را لب بکشاده نیست

شب که چشم او بقدر طاقت من باز داشت — دیده را چون شمع تماشا از تماشا باز داشت

شب که از خود رد بوسه ماند محروم مرا — کوچه نی ماهتاب از شعله آواز داشت

بود عمری چشم از پهلوی پرواز خود — لیک من از زخم پهلو سینه شهباز داشت

رتبه ما نوکسان افتادگیها شد بلند — مرغ ما از پر شکستنها پر پرواز داشت

بسکه طبع من بوضع مردم عالم بد است — از میان خلق بیرون رسم / این آیینه تو لعت

سرفرازی‌های عریانی بود از فیض من — پیرهن را روح در قالب زیاد

با لب او لعل می نا رسیده است — پیش رخ او رگ آتش خجسته است

نیست عبث آمد و رفت نفس — از دو سر این رشته [illegible]

تلخ بود میوه بستان من — مهره مار ثمر نورسیده است

آسمان موج قلزم دل ماست — جسم خاکی کنار ساحل ماست

ما بهر کس سپرده ایم دلی — دل ز هر کس که میبری دل ماست

بیقراری جاده فنا جان آگه است — هر که از دنبال دل ماند درین ره گمره است

اشک از چشم غبارآلود می آید برون — دیده ام طفل خیالش را ز بالش بیکس است

میرسد تا منزل عزت ره افتادگی — قطره را گوهر شدن سنگ ره این همت است

غیر پستی حاصل دیگر نمیداند طمع — زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوته است

چشم زخم تشنگان او ز شوخی دلکش است — ناوک مژگان او را چشم آهو ترکش است

از لب لعلت سخن را آب و رنگی دیگر است — شعله نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

از شراب من نه تنها بزم آب و تاب داشت — کوچه تاک از فروغ باده ام مهتاب داشت

جنبش ما نه همین امروز گرم ناله است — شعله خوار خاک ما بجائی آب داشت

ز پرورش بسختی و جوشش فیض ببین — بکوچهٔ رگ سنگ از شرار مهتاب است

اگرچه شیر و شکر نیست بزم مستان را — بیک طرف گل و بر یک کنار مهتاب است

هنوز صد شررش با جان گرفتار نیست — خار چون ماند بپا آتش زبانی نوبت است

بهتر از زنار دین محرم نباشد کعبه را — جامهٔ احرام تا پنهانی ز نظرها بود نیست

از حریر شعله ام پیراهن گلگون بوسه — دامنی دارد بکف شمعی بهار زاد نیست

جادهٔ از جادوی منزل تسلیم نیست — هر که سوزن شد بدستش چشمی ابصار آهن است

هیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است — آمد و رفت نفس سوزن زن زنجیر من است

میکند پرواز آب از آن آتش که دارد عالمی — سیل برگرد و زر دیواری که تصویر منست

چه شیوه است که آن برگ شوخ رنگ گرفت — که دست او ز حنای بسته رنگ گرفت

زخم بخانه آئینه زنگ میرود است — ز بسکه کار من روزگار زنگ گرفت

نه چو غنچه شبانه گل صبحگاه ماست — موج شرار رشتهٔ شمع نگاه ماست

ما چون سپند گرمی دشت شعله ایم — خاکستری که مانده بجا گرد راه ماست

از دیدن عذار جوانان شدیم پیر — موی سفید با کف موج نگاه ماست

در جستم هوش تو از خود مشکل است	زآب و خاک خویش پایم در گل است
تن حجاب جبهه مقصود نیست	زین بلندی چون گذشتی منزل است
در طپیدنها بجایی میرسیم	بیقراری بال مرغ بسمل است
هر کجا ما دفتر دل وا کنیم	صفحه خورشید فرد باطل است
جای آرامست خلوت از جهان	موج را آسودگی از ساحل است
میرسد تا سینه من موج گل	ساده لوحیها زمین قابل است
بیدلان کشور عشق ترا	درد و غم چون جمع میگردد دل است
میرسد صد کاروان حسرت زراه	چشم آهوایم سواد منزل است
پیکرم از بیقراریهای دل	تا نظر افکنده سمت بسمل است
دخل صد بحر است خرج دیده ام	مردم چشمم عجب دریا دل است
کاروان خاکساری گشته ایم	نقش پا ما را درای محمل است
دانه ما را که تخم حسرت است	سبزه مژگان آهو حاصل است
کشت شوکت پیرو بهر آن گهر	از قد خم گشته گردابل است
ز جوش لاله شکست بهار مهتاب است	صفای سایهٔ ابر بهار مهتاب است

در شکست پای عجز تو تا بگی زمین گیری ما / بجوی مژه‌ای که معراج رفتن می‌کرد است

بی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمی است / جاده مد نگهی نفس کف پا چشمی است

نیست تمکین پا در ره زخم خوابیده نشنی / جاده از نقش قدم باز سراپا چشمی است

کوه صحرا بهوا داری او حیران شد / جلوهٔ دایرهٔ دامن صحرا چشمی است

میکند سیر سراپای تو سر تا پایم / بتماشای تو آغوش تمنا چشمی است

باغبان زود بتاراج مده گلشن را / آنچه نرگس نبود امروز فردا چشمی است

شوکت از بهر تماشای گهرباری ما
عنبرهٔ ساحل مژگانی و دریا چشمی است

پیش از این ما را نمی از خون دلی بوده است / پنبهٔ مینای ما از مغز شیری بوده است

شوق تو برد از بیستون تلخانهٔ شیرین مرا / چون زند این ره بغیبی چون کمی تیری بوده است

از درشتیهای ما دارد درشتیها زمین / ورنه رگهای زمین تار حریری بوده است

جاده افتاد و قامت راست میکرد از زمین / پیش از این نقش قدم هم دستگیری بوده است

چشم آهو پیش از این چندین مستی نداشت / مستی آهو نگاهان سیرگیری بوده است

گوش گران از شمیم گل سبکتر بوده‌اند / پیش از این موج هوا نقش حصیری بوده است.

ما از زمین مسند شاهی نشسته ایم
افتادگی شکستن طرف کلاه ما

شوکت نبود غمی که گل اندیشه حباب
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست

از بسکه محو خنجر خونریز یار گشت
چون رنگ کاه زرد بجلد جو ماه طشت

طفلیست طرش روی بران بمردمان
هم طعم غوره است جو انگور برگ گشت

ما را اگرچه شوق بکهسار داده سر
همچون صدا بسوی تو داریم باز گشت

آید برون ز روزن چشمم غبار دود
آتش فکنده ناله گرمم زبس بدشت

شوکت ز خود بتمنای روی دوست
از بسکه رفت از کف خویشتن گذشت

بهار باغ حیا غیر شرم کردن نیست
گلی بغیر دل خویش نرم کردن نیست

غنیمت است جوانی که مو سفید شدن
بقدر فرصت یک شیر گرم کردن نیست

نه همین ما را بباز از محبت مایه نیست
عقل اول هم ازین معراج اول پایه نیست

جلوه کثرت کجا و عالم وحدت کجا
هر کجا اندر جهت خورشید تابد سایه نیست

برای عشق وجود تو مسکین دگر است
غبار جسم تو دیوار گلشن دگر است

کسی نرفته بدنبال پی آن نزار | خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت
طلسم موج بود بندر مراد کسی | که کار خویش باحمید ناخدا نگذاشت
فغان که دست تو گیرایی آنقدر دارد | که خون رنگ بمغز سر حنا نگذاشت
فریب نعمت الوان نمیخورم شوکت | که سیر چشمی من بر من اشتها نگذاشت

له

تا بدامان نگاری آشنا گردیده است | دست من رنگ حنا واری بخود بالیده است
قسمت برگشته بختان از رزق پیچیده است | آسیا را زان بهم پشت و شکم چسپیده است
نفس ما شد بغالب ما خراز طول امل | راهزن بیدار شد تا راه جو خوابیده است
بستر خار از زیر و خواب سنگین از زبر | دانه ما را دو سنگ آسیا گردیده است
پایمال بیقراری گشتنم از دست نیست | بیخودیهای غبارم از نگاه مست است
غنچه امیدم نشد بوی جدایی میدهد | دست من رنگ حنا داری جدا از دست نیست
چشم پوشیدن را وصل دو عالم خلوت است | چون حواس جمع میکنند وحدت است
میتوان بستن بکلک نقش چنین آرزو | قطره رنگی ضمیر طینت صد صورت است
جمع گشتی سخن گفتن بیخودی بس است | بود گوش چون گره زبان خموش است
چه نیک و چه بد ز دو شهرت کند حرف | که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است

چار پایم سبز از موج رطوبت گشته است جاده صحرا رگ ابر بهاری بوده است
نقش پای رهروان از چشم آهو دل برد کاین صحرا نگاه دلپذیری بوده است
پنجه خورشید در چشم پر پروانه است صبح شمع تربت از روشن ضمیری بوده است
ریخت از منقار خود رنگ خزان نوبهار شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

جز به چشم دل ره دور طلب نزدیک نیست ماه نو فربه نباشد تا نظر باریک نیست
بی تفاوت میرسد فیض سحرگه در جهان تجلی گر هوا مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست

بهر نظاره آن گل که دل و جان را سوخت عندلیب از بس که گرم گلستان را سوخت
آتش افشانی کلکم نبود امروزی این نی از شعله آواز نیستان را سوخت
قیمت گوهر اشکی به میان افکندم گشت بازار چنان گرم که دکان را سوخت
خواستم دست کش از خود بسر آتش روم پای من گرم چنان گشت که دامان را سوخت
وحشت شوکت برخاست از ته دل چون شمع نگه گرم چنان کرد که مژگان را سوخت

بخاطرم دل بیتاب مدعا نگذاشت طپیدن دلم این خانه را بپا نگذاشت
ز سیل تند بود سنگ مهره اطفال ز خود رمیدن من کوه را بجا نگذاشت

پیش ازین از ننگ عشاق زیست بی جانان نبود | رشتهٔ خط شعاعی گوهر شبنم نداشت
کی ز نقص هنر خود هنرور آزاد است | که شانه آرهٔ دیگر برای شمشاد است
گشتم غبار و دل چمن از آب و تاب است | شد آب شیشهٔ من و پر از شراب است
تا گسست نبض من که طپیدن شراب اوست | با غیرت رنگ می که پر بسمل شراب اوست
شیر در پستان مادر زهر گرداند است | مرهم کافوری زخم درون کودک است
بهتر از ما دین محرم نباشد کعبه | جامهٔ احرام پنهان از نظرها کردن است
بی تعلق زود مار خود بمنزل می‌برد | از سر دنیای دون برخاستن بال و پر است
بگداخت دل بیکجا نقش روی دوست | زر از گداز آب شد و سکه موج اوست
عکس نگاه خویش بدنبال افکند | موم قفای آینه نقش رخ که داشت
هستی او به نیستی آلود | هر که را زندگی بخواب گذشت
شوق سوی تو بر نگیت که بیرون آمد | نقش از خانهٔ نقاش ز دیوار گذشت
که بس هر کم ز دل یاد تو پا بیرون گذاشت | ساختند از تربتم کاسه و نقش تو داشت
نفس از بس رهی سوی آن آستانه یافت | تو گرد خاک را سگ وراهی بخانه یافت
از خود گذر که دانی کفر که هستی است | تا نفس بکردن زنار خود پرستی است
تا ترک هستی را نمودن چاره گردم زالست | آزردگیم مرهم کافور زخم گندم است

تماشا کن آن لاله گون پیرهن را | که خون فروش است و هم گلفروش است

بچشم تر شوکت ما ز گرمی | نگاه آدم آبی شعله کوش است

زمین سینه ام از نقش مدعا خالی است | بدشت ساده دلی جای نقش پا خالیست

بقا بعالم حیرت بود خموشانرا | نفس کشیم بفضائی که از هوا خالیست

ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی آیم | بهر کجا که نشینم جای ما خالیست

کلید قفل خموشی بود درستی دل | چو از شکست نوای فغان ز ساز نوا خالیست

ز بنگ پرتو فانوس از سبکروحی | شده است انجمن از من پر و قبا خالیست

حصیر کلبهٔ من از درک زمین باشد | زمین خانه ام از نقش بوریا خالیست

هوس ز کثرت مستی سفر کند شوکت | خمم ز شراب چو گشت از هوا خالیست

بشمشاد قد من که نگذار گذر داشت | چون سبزه قبائی فلک سبز بر برداشت

خوش وقت میکشی که ز خود رفت تا که رفت | چون می سراسر خیابان تاک رفت

بگو که تخم من از کشت و از چمن سبز است | چو سبحه دانه ام از خاک خویش لیکن سبز است

همیشه از زبانی سخن من یار است | که چینی سخن از نوک خامه مودار است

نفسا گشت تن و آه عاشقانه بجاست | فتاد خانه ز پا و هوای خانه بجاست

زاهد ز سبحه وزنه تزویر رشته است   صوفی ز چرخ رشته امانی رشته است

بده جواب کسی را که کرد از تو سوال   جواب خویش بفریاد نمیتوان الفت

باشد ز موج کثرت در پرده حسن خلوت   هر عقده حبابی شد نقاب دریاست

رسوائیم از پرده ناموس گذشته است   این شعله بلند از سر فانوس گذشته است

بگلشن تو دو عالم دو شاخ بادامست   که دیدها بی نظاره تو وا کرده است

صحت جسم از نیکوی حال منست   استخوان شد تن قرعه احوال منست

سرمشق بلبلان گلستان فغان ماست   مکتب خراب سیل سواد روان ماست

نی هر در که است مفتاحست   کوچه شهر شد ار رواحست

همچو گل نقد تجرد را ز پنهان منست   شمع عریانی چراغ زیر دامان منست

دلیل راه ز خود رفتگان سراب بس است   چراغ قافله شبنم آفتاب بس است

بستری خواب عدم پیکر خویش است   شدوی مرا فرش ز خاکستر خویش است

گداخت چشم تو کردش عید مردم   دیدوادید بهم آمدن مژگان است

میکشد عشق بهر رنگ مدارم آخر   خامه موی سر صورت مصور منست

روزی من ببین حاصل بصد سرگشتگی   پخته نانم از تنور شعله جواله است

دیگر دلم براه خرام کسی نشست   رنگ از رخم پرید و ببام کسی نشست

شاید که شود صید تو شهباز حقیقت ‌ ‌ ازما قفس دام تپیده تو نهان است

آخر دلم از کلفت جان بر زخود رست ‌ ‌ هندوی من از گرمی خاکستر خود رست

بی تو مرگم خمار زیستن است ‌ ‌ خنده خمیازهٔ گریستن است

شهرت خمیرمایهٔ صد آفت دلیست ‌ ‌ عزلت کمند وحدت جمعیت دلیست

جلوهٔ کون و مکان شعلهٔ حسن ازلیست ‌ ‌ رشتهٔ عمر ابد مد نفس جبلیست

تا همای ناوکش صید من گمنام گشت ‌ ‌ استخوانم بیضه گشت و رشته گرد دام گشت

چه منع میکنی از بینوائی که مراست ‌ ‌ که پادشاه ندارد گدای که مراست

دوش من بزم قهوه از خون دل رنگین داشت ‌ ‌ شیشهٔ قلیان من آب از رگ آزرد داشت

فزون گردید ما را از ناله دلهای بیتاب ‌ ‌ شد او لرزش شکست رنگ ما افسانه خواب است

همیشه بر لب دلدار دیده راهوس است ‌ ‌ بشهد خندهٔ گل چشم بلبلان مگس است

که وکاف نفس بود به چو نکو افتد محمل ‌ ‌ ریسمان دلو یوسف زر ریسمان کم نیست

بنور غبار حباب از نظر تماشا کن ‌ ‌ که کار کوزه گران غیر خود فروشی نیست

چشم پوشیدن من عزت پنهان منست ‌ ‌ نگه کرم چراغ ته دامان منست

دور نبود گر برای گلعذاران می برد ‌ ‌ پردهٔ چشم من و بال پر بلبل نیست

گرم رفتن بره دوست کند کار جرس ‌ ‌ نفس سوخته ام شعله آواز بس است

بقدر بهای دل فرهاد جانکاه منست — از سر دنیای دون برخواستن آه منست

زنیست ظاهر کرشتی رانکرده بچه پوشش — دست تا همه را از رنگ حنا همواره است

مرا فکنده بسر کشتگی تن خاکی — چو گرد باد غبار آب آسیای منست

کسی بدهر خریدار تیره بختان نیست — دو کان سرمه فروشان بشهر کوران نیست

طلب چاه است از چشم بغز الله خضر — یوسفی کو یا بصحرا از رنگ حوالی بچه است

تا بصور نکنده نقش برخ یار زده است — کلک نقاش بسر خویش بدیوار زده است

کمند وحدت ما چشم و گوش بسته کمان است — بهشت عاقبت ما بخود نشستن ماست

برون زخانه شدن خود نمائی سخن است — بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است

نگاه کرم ز چشمش برون نیامده دانم — بسنگ سرمه نهان آتشیکه در آن خفت

بیا که بی لب لعلت ایانچه من خنک است — چو غنچه گل کاغذ دهان من خنک است

بیشتر از من و تو عالم دوران خورمی داشت — دیوار خانه دار تصویر آدمی داشت

گر چنین سودای زلفش تا دم پیری بجاست — میتوان عنبر ز موج رشته پیری گرفت

بلد بیخودی ما دل هشیار بس است — راه خوابیده ما دیده بیدار بس است

در انتظار سخن چشم من بگوش منست — کمند وحدت معنی لب خموش منست

بروی صفحه مصور چو نقش باز نگاشت — رسید چون بمیانش ورق سفید گذاشت

بشکست ز سر حیات از سیر موی سفید　　مجردانه برون آ ز خویش را از دست

تند خوی شرر از چشم سیاهی تو گرفت　　سرمه چون سوخته آتش ز نگاه تو گرفت

انجمن با یاد خوبان خلوت ما گشته است　　حلقه محفل کمند وحدت ما گشته است

چون شمع درین بزم زبانی که تو داری　　از بسکه دراز است زبان داد دهن بست

غفلت کامل قدم پیش از ره بنموده است　　جاده ها رگهای خواب پای خواب آلوده است

کوشش گرم کرده سودای سر زلف کسی　　میتوان عنبر ز موج بوریای من گرفت

بی او قدح نه بزم ما گشته است　　رنگ شکسته است که گرداب گشته است

بود بتخانهٔ اهل فنا را　　عدم صافی که در دل او وجود است

التماس مرهم دل غم پرور منست　　صندل خمیر مایهٔ درد سر منست

جلوه میکرد گل ما ز قیامت میریخت　　سایه او بزمین رنگ قیامت میریخت

ز دست دشمن بتخانه کی توان جان برد　　که گریه را ز رنگ نفس خود گزیری نیست

منم که حرف جنون بر رخ لاله زار منست　　سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست

ز شرم مصحف روی تو گل ورق ورق است　　ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرق است

بیاد نرگس او خواب سرشکسته کیست　　ز نسبت لب او آب لعل شیرین است

روشن گهر نباشد محتاج ماتم افروز　　فیروزه چون بمیرد نقشش را بخواند است

از بسکه شدم محو صفائی بیاض صبح — شد رشتهٔ نظاره به پیراهن صبح

روشن گهر از نور جبین سخن مهر — از خط شعاعیست زبان در دهن صبح

گلدار جمالت ز حجاب شده از ناگوش — دالان گل شبوی زند سوزن صبح

شامی که مرا با تو بود بزم خموشی — از تیغ دودم کم نبود دم زدن صبح

گر باد سحر دامن زلف تو فشاند — برگ گل شبوی تو بود پیرهن صبح

از خرقهٔ نو دولت قبا صاف دلانرا — از خط شعاعیست ره پیرهن صبح

مژگان نبود دیده حیرت زدگانرا — خار سر دیوار زندان چمن صبح

از صافدلان فیض طلب کن که دل شب — یک نافهٔ آهوست ز دشت ختن صبح

شوکت شب احباب خیالی سر زلفی — می یافت ز تار نفس خود کفن صبح

طوف حرم گشت سیل پایه ایوان روح — آورد رفت نغمه ها شد حرا ایوان روح

کاهش مظلوم از چنین ظالمست — سینهٔ شهباز باشد کبک را ایوان روح

کند کاوش شد قطع حباب — بود دید وادید سوهان روح

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ — بود چون حباب غنچه سر از نسیم بار شاخ

جوشش ز بخشش موج فکنده است — چون کف شکوفه از لب جویبار شاخ

شد قطرهٔ غنچه درک ابر گلشنی — از بس که برگ گلست برای نثار شاخ

فروغ دود دل سیلی‌خورده از شراب است　　چراغ آسیا روشن ز آب است

بباغ سبز چمن ساقی مکش پیالهٔ عشرت　　روان مکن بطامی ز لوح لالهٔ عشرت

نیامدی بچمن امشب و ماه مکلف　　که ماه چارده و بادهٔ دوسالهٔ عشرت

زمین بمحفل تصویر میرسد در گوش　　که هر کجا سخن از خامشیست نالهٔ عشرت

دل رمیده ز عالم مگر داغ برسد　　دو دیدن است بدنبال آن غزالهٔ عشرت

هزار چشم خونم ز خاک می جوشند　　زمانه خون دلم میکند حوالهٔ عشرت

چراغ خلوت آغوش جلوه یار است　　بگرد ماه مگر دیده است هالهٔ عشرت

چه غم ز جور فلک گو کند اهل حیرت را　　بشیشهٔ گل تصویر سنگ ژالهٔ عشرت

کرده از تر دستی خود گریه ام تعمیر موج　　اشک گرمم کرده آتشکار شمشیر موج

بیقرارانرا سفر وحشت ز عالم گر نشست　　تا کنار بندر ساحل بود زنجیر موج

لازم افتاده ست نرمی و درشتیها بهم　　باشد از دندان ماهی رشتهٔ شمشیر موج

اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار　　بحر را باشد بکف سر رشتهٔ تدبیر موج

کرد از تر دستی معمار ویران خانه ام　　میشود سیلاب دیوار مرا تصویر موج

دین و دنیا را یکی از بیقراری کرده ایم　　داده پیوند این دو رشته را بهم زنجیر موج

پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی　　شوکت آب از خویشتن دارد دم شمشیر موج

چو شاخ گل که از باد بهار میگیرد قامت پی تعظیم تو شاخ ملک ساقی ز جا خیزد
چنان مست غبارم از شراب هوا گردید که مغز استخوانم چون کف از مینا هوا خیزد
ز بس از ضعف گردید استخوانهای تنم ظاهر ز چشم خنده چاک جیب چون دندان نما خیزد
قبای او چو چشم آهو ز دوختن پهلو کند خالی چو مژگان خود بخود از پهلویش صد قبا خیزد
شدم خاکستر و کس آگه از سوز غمم نگردد ز بام خانه ام آتش ز بیرنگی هوا خیزد
بخاک کشته خود میرسی ای بیوفا وقتی که گرد استخوانش گرد از بال هما خیزد
محبت کرده است از مغز مجنون ختم شوکت بجوش عشق بصحرای که آواز درا خیزد

نگه شوخ تو مست از می آرام نبود گردش چشم تو بالیدن بادام بود
باده لعل لبت باده رنگین داند خط یاقوت درین بزم خط جام بود
نیست از لطف بمن نیم نگاهی که تراست مژه ات چون بهم آمد لب دشنام بود
آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا پنبه گوشش برنگ گل بادام بود
بسکه از حلقه احباب رمیدست دلم قطره باده بچشمم گره دام بود
بیوفائیست گل دوستی اهل جهان گرد هم گشتن شان گردش ایام بود
قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش
نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

ما را ز ما مباد بغارت برد بهار
گلگون می بیار که گلگشت شوخ شاخ

این نیست برگ گل که رود همره نسیم
سیلاب رنگ میبرد از کوهسار شاخ

واکرده از شکوفه دو صد چشم انتظار
شوکت بکوچه که فتاد آشنای شاخ

زیر حمایت تو چو گل در کنار شاخ
بندد بجوی دست خزانرا بهار شاخ

پیوسته است سلسله موج گل بهم
از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ

دریای گلشن است مرا خواب خامشی
چون غنچه سر کشیده ام از کنار شاخ

روزی که من خمار شکستم بخون گل
میریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ

شوکت چو شد پیاله گلگون می سوار
دیگر کجا پیاده نگردد سوار شاخ

سبک گلگون شتابم چون نی از رفتن زجا خیزد
ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد

بجای باده دارد شعله جل کم دود مینایم
بهر جا افتد از دستم قدح آتش ز پا خیزد

چنان خاکم بخود رنگ تعلق را نمیگیرد
که نقش بوریایم از زمین چون بوریا خیزد

بهار طرفه امسال آمد سخت میترسم
که آن نخل از کنار من پی نشو و نما خیزد

رقم از شکوه چشمم تو از بس سرمه آلودست
محالست از دریدنهای مکتوبم صدا خیزد

مهیای فنایم آنچنان از خاک رهها
که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد

چو رنگم می پرد از چهره آید بر سر دل آتش غبار کلفتم کاهی که از خاطر هوا گیرد
سراپا آنچنان گرم است از تاب جنون ما را که دشتش سوز از مجنون بسر زنجیر پا گیرد
ز بس شوکت تهی دست است از اسباب کلفت هم
گره بهر جبین خویش از بند قبا گیرد

بکوی یار که آزاد و بنده می آید ز تاک دختر رز پا بکنده می آید
چه حرف بود که مجنون بگوشش لیلی گفت که از لب جرس آواز خنده می آید
ز بسکه گشت برآهش سفید چشم غزال بدیده داغ سیاهی فکنده می آید
بکوی او نه همین گشته است شوکت اسیر
که سرو می رود آزاد و بنده می آید

یاد ایامی که شوقم در و صحرا رفته بود از سرم میگرد گل خاری که در پا رفته بود
بس از آن گرفته اخوان و یوسف مصر از ره خوابیده چشم زلیخا رفته بود
گریه چون آمد کشیدم خاک راهش در چشم سیل را از راه آرمی بستم بدریا رفته بود

من و رندی که ز هر جام فنی تا نخورد از نگه تا نه تراشید قدح آب نخورد
مه بیست که حاصل شده است از گل خون که بکف جام می آورد خوناب نخورد
هر که را چون گهر از خویش بود عالم آب می ز تشنگی ز ساغر گرداب نخورد

چه باک صاحب نفس را از فلک دارد — که گرگ پیر مدار از گله یک سگ دارد

غبار رنگ من از بخت تیره شد کامل — طلای شعله ز شام سیه محک دارد

چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان — ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد

چه غم ز حادثه ارباب حبل را که چو تیغ — جدل به تیغ کند گردنی که رگ دارد

تعلم ما اگر دل بهره از بی بهره دارد — بجوشش این مطرب کنج نغمها ز بهره دارد

نمی افتد بفکر موزه گلدوز پای من — خوشا کفش تهی پایی که رنگ چهره دارد

کی کس چشم نفع و چه ضرر میدارد — آب فیروزه چه گرداب خطر میدارد

نیست بی فیض ز پا کفش برون افکندن — پوست افکندن با فیض ثمر میدارد

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید — گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید

کمند همت من دارد ای مشهد بجذبه جنونی — که چون از خود روم معشوق از دنبال می آید

هوا از بس طلائی گشته از رنگ ضعیف نقاش — چو رنگم می پرد از چهره زرین بال می آید

ملک امشب کرد این ناله سنگین شوکت — که آواز شکست از شیشه تبخال می آید

چو شمع کشته گر شمع روشن شعله وا گیرد — بدست او رسد چون پای من از رنگ حنا گیرد

کی از اندازه خود پا نهد نظاره ام بیرون — نگاه من ز کوی یار یک بار دام جا گیرد

بر از خود بعالیقدر نیست مکتوب از حسن — کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد

حرف از چشم سیاه او بهر جا بگذرد سرمه دان چون داغ از خجلت سیاهی افکند

بعالم که منم مهر و مه یکی باشد بدیده رتبهٔ درویش و شه یکی باشد

بچشم احول ما کفر و کیش و دین دو است نظر چو جمع کنیم این دو باره یکی باشد

بود بکار سخندان ز خلق چه روز و چه شب بخانه موی سفید و سیه یکی باشد

بچهره رنگ تو گل شد از نظارهٔ من بگلشن تو نسیم و نکهه یکی باشد

مرا که خانه خرابم ز تر دماغی خویش سیاه مستی و افسرده یکی باشد

شکست سد رهم صاف گوهری گشت بچشم این گهر و سنگ ره یکی باشد

صفای جوهر جانهای آگاه از زمین باشد گل آیینه را خاکستر گلخن چمن باشد

محبت چون می پر زور مستوری نمی‌ماند شراب رنگ عاشق بادهٔ مینا شکن باشد

بدنبال نسیم از خویش رفتن نیست آخر زور دماغ بیابان مرگ بوی پیراهن باشد

شد از گفتگو حاصل مرا غیر از پشیمانی دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من

ز رشک دیده یعقوب دارد آب شمشیرت شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد

دهان آسیا این حرف گوهر زبان گوید چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

رخ لاله را هم داغ جدایی بخشد شکست رنگ کار رخنه را او مومیایی کند

نشان گل کسی پیدا ز موی رنگ او اشارت انجنان که ... نشسته

بی تو چون خون بلبلم گر رنگ نگذشتی که مرا نشتر مژگان رگ خواب نخورد
شوکت از رنگ حنا گوش تو چون خون نخورد
می روشن که بروی گل مهتاب نخورد

وقت آنکه خون بلبل گر خود را در خم کاکل کشید مادهٔ آتشفشانی در پیالهٔ سنبل کشید
رهی حسن و عشق از یک نشئه گلگون کرده اند میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید
رطل هوش شعلهٔ آواز می آید بچشم صفحهٔ ما را که مسطر از رگ بلبل کشید
شوق اجزای دل ما را صدای شستن قلقل تو طناب کعبه چشم حلقهٔ کاکل کشید
خواستی تا روشن کند شوکت چراغ جلوه شد روغن بیضهٔ زاغ طالب آمل کشید
گلشنت از آب و رنگ شرم خرم میشود خندهٔ گل از لب جیب کعبه شبنم میشود
ظاهر و باطن سکر و حباب یک کیفیت اند برگ گل گردد چو بوی گل مجسم میشود
نامداریهای ما موقوف پیرایهٔ ماست قامت ما حلقه چون گردد نگین خاتم میشود
گر به پروازم درین گلزار رنگ عندلیب گر روم من از چمن گل تحلی ماتم میشود
شوکت از خاک درش ریزند چون رنگ حرم کعبه مسکین دود خجلت آب زمزم میشود
سیل اشکم بحر را در داد خواهی افکند آتش از گرمی بنگارستان ماهی افکند
میشود رنگ بنای حسن خاک عاشقان شاه طرح خانه از گرد سیاهی افکند

هزار زو که مرده مثل زنده میکند / از خنده تو آب بقا موج میزند

یارب که آب به تیغ زبان که باز / خون خموشی از لب ما موج میزند

خواهی شیشه حوله به پیمانه کن بکست / از دیر و کعبه نور خدا موج میزند

شوکت رنگ محیط خمی کسی الوست / شکر خدا و شیر خدا موج میزند

وعده او بر دل آب و زنگ راحت میدهد / ابر تصویر این گلستان راه طراوت میدهد

لاله های دشت نخل ماتم مجنون بود / خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد

بسکه آتش داده اند از جور یار زخم دل / غنچه پیکان او بوی محبت میدهد

آشیان نه فلک میکرد از آب گهر / دیده من گریه را کار آتش رحمت میدهد

از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم / صفحه من یاد از صبح قیامت میدهد

از نگاه گرم عاشق موی آتش دیده را / بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد

میکنم جهتا خورشید قیامت را خیال / روز محشر هم دل من داد غربت میدهد

کاه را لیشت احد از کهربا مانند کوه / سالک اندر دیار منزل تن بر احت میدهد

آب پیکان یک سر تیر از سرم شوکت گذشت / آن کمان ابرو مرا تا چند حرمت میدهد

تو گر دیدی بهم چون ذره ها را اتحادی شد / غبار از صد بیابان جمع گشت و گرد بادی شد

چراغ شعله روشن میتوان کرد از رخسار او
بکوی او نمیدانم که گرم جستجو آشنائی شد

خیال وصل خوبان بود دست آویز وصل زلفین تر
خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدائی شد

بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد
حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد

شروع درس اقبال فراغت میکنم تو گیت
مرا تخت سلیمان تخته صرف و نحوی شد

چند کاهد دانش ما جهل ما فربه شود
از رگ گردن کمان دعوی ما زه شود

جز تأسف نیست داروی جراحتهای دل
چون بهم آید کف افسوس زخمی به شود

چون نظر ناقص فتد اشیا بود ناقص بچشم
ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود

شوکت آزادی نمیباشد ازین مکتب مرا
دور نبود جمعه گر از پس یکشنبه شود

از بزم باده بسکه صفا موج میزند
خورشید در پیاله ما موج میزند

از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف
ظاهر نمیشود که کجا موج میزند

سرگشته اند رو بتو دارند کائنات
یک قبله است و قبله نما موج میزند

هر کس که دید یک رخ خباز گشت
گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

نبود بکاسه سر بیمغز جز هوس
از چشمه حباب هوا موج میزند

رخساره چون بعرق ریخت آب میشود
از چهره تو بسکه حیا موج میزند

خند بهار و لاله ساغر بدست او شکفت	سبحهٔ صد دانهٔ زاهد ز تخم لاله بود
از گرانی بسکه سنگین بال می‌آید بلب	صد شکست شیشه بچینی خانهٔ تبخاله بود
همچو فصل گل درین محفل ز دیر بهای دور	ره ز جامی تا بجام دیگرم یکساله بود
هر کجا میرفت در آغوش نوکها جای داشت	شیر او شب چو مه پا در رکاب هاله بود

بهاران از می غنچه بند آن لعل میگون شد	چو سرو از بار مینا قد کشیدن آن موزون شد
ز گلرنگ است ساقی را بیاض چشم از مستی	که می را گرد صاف از پردهٔ بادام گلگون شد
رهائی خواستم یابم ز بند می پرستیها	بزنجیر از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد
عنان گریه دیوانگی از بس رها کردم	بصحرا خیمهٔ لیلی حباب اشک مجنون شد
ز چاک سینه سوی عالم دل شد رهم پیدا	سر این راه نقب از خانهٔ آئینه بیرون شد
نمیگردد بگوش آشنا شوکت کلام من	ز بس نظمم ز جوش معنی بیگانه مضمون شد

فلک برتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد	بگرد خاک نشینان او زمین نرسد
سحر بداد خمار شکستگان ساقی	رسیده بود برنگی که می چنین نرسد
درازدستی مینا دلم ربوده بکف	خبر بزاهد کوتاه آستین نرسد

ابروی عشرت از ناشادی ما میچکد	خون سیل از دامن آبادی ما میچکد

ازین دریا اگر خواهی نجات از خود مشو غافل   که ما را دم شمردنهای ما بادی مراد گردید

دل بگو بیتو کجا رنگ تسلی دارد   مشک داغ غم رسیده خانهٔ لیلی دارد

عشق معشوق چو شد حسن کند تسخیرش   شیشهٔ سرو پر آواز ز قمری دارد

صاحب همت اگر از همت خود مگذرد   سایهٔ بال هما از همت خود مگذرد

گر گریبان شام خود بگلشن وا کنی   گل چنان بالد بخود نکهت ز خود بگذرد

ز بالین از تربت من لاله روید   ز باغم غنچه تبخاله روید

تمام افغان ز خاکم بسکه رفتم   بجای سبزه ز خاکم ناله روید

سرمه از چشمت بلا گشتی جان مردم میشود   خاموشی از صحبت لعلت تکلم میشود

طفل بی پروا دل از من میبری غافل مشو   کاین گهر می افتد از دست تو و گم میشود

چشم مینا تنگ چون افتاد می گر چکد   خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستان را نشاط دیگر است   گر چنین پیمانه می بالد بخود خم میشود

بند بندی بخت چشم شعله جواله بود   دوش مغز بیتو خاکستر برق ناله بود

بیتو امشب با نوای لب پر از ناله بود   پنبه ام از مغز جان بر شیشه تبخاله بود

بیتو دوران نشاط من بزیعی میگذشت   کز دو گش پیمانهٔ ما شعله جواله بود

چه غیرت است که از عکس خود هم آن مغرور درون خانهٔ آئینه باده تنها خورد
دل از خیال عتاب توام خنک شده است حذر که تندی این باده خون مینا خورد
شراب رنگ رخش را نگاه من نگذاشت لب پیاله مژهٔ آن دو چشم شهلا خورد

خرم کسی که سایهٔ وحدت بسر کشید خود را از این جهان بجهان دگر کشید
جائی که خصم تیغ زبان میکند بلند باید بروی مهر خموشی سپر کشید
تا دیده است لعل کمربند یار را خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید
شد از زبان شعله مرا روشن این سخن چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
قطع امید میکند از میوه هیچ بید آزاده که تیغ بروی ثمر کشید
از ساحل صدف نتوان رفت بی گهر باید چو رشته دام بآب گهر کشید
رندی که از شراب جنون نشاء مند شد ساغر ز کاسهٔ سر مجنون بسر کشید
رنگ از گل زمین هرات است خار را خود را نمیتوان بزمین دگر کشید
افشان سر بیاض صدف از آب گوهر است چون آصف از رگ قلم اشعار تر کشید
افروخت تا زمانه چراغ عطای او روغن هزار بار ز مغز گهر کشید
نوک کلاه میکشم از بوی گل که باز از من دماغ نازک او دردسر کشید

ملی در شاهراه عشق اسپی تاختن دارد بشطرنج محبت رنگ او رخ تاختن دارد

تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین زخمش   آب لعل از تیشهٔ فرهادی میچکید

سیر گاه جلوهٔ مستانهٔ لیلی است این   باده از چشم غزال وادی ما میچکید

میخوریم افسوس تا کردیم ترک بندگی   خون حسرت از خط آزادی ما میچکید

ای سواد کعبهٔ مقصود روشن شو که باز   اشک گمراهی ز چشم وادی ما میچکید

قطرهٔ آبی که میگردد در گوش گهر   از فغان شوکت فریادی ما میچکید

کی از فیض بیدلی نصیبت از خواب خود گردد   که از وضع ملایم بستر سنجاب خود گردد

ز دندان دهان او بهر جا بگذرد حرفی   گهر بیرون ز هر آب خود و گرداب خود گیرد

چه منت باشد از بحر آشنایی بی نیازان را   که همچون گوهر غلطان ز روی آب خود گیرد

بدل میگویم از رخسار او حرفی ولی ترسم   که از من بشنود حرف خود و بیتاب خود گردد

خبر از معنی خود کی بود صورت پرستان را   ز قد خویش زاهد ابروی محراب خود گردد

فنا دیگر بود اهل محبت را ز حرف دل   چو این دیوار می افتد ز پا سیلاب خود گردد

خطا باشد که لاغر شوکت از ناهمواری طبیعت   که آخر از قماش خود کتان مهتاب خود گردد

ز جوش حرص عالم خون صد تمنا خورد   فغان که این صدف از چشم تنگ دریا خورد

چنان ز گرمی اشک چشم مضطرب گشتم   که رنگ من نگاهش به نیمه وا خورد

چنان کناره گرفت از جهان طلب ز فرنگ   به جای باده ز پیمانه خون عنقا خورد

بود ز عاقبت کار خویشتن آگاه   کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد

چنان گرمست در دل براه توسن نازت که چون گرد حنائی تاب از چشم رکاب آید
زمن پنهان چه داری از کجا مخمور می آئی چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید
در و دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش ز سیلی کز انگور لگد زد بوی گلاب آید
خیالش پرده بست از خواب خیال ناله عاشق که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
گرفت از بسکه سیل گریه یعقوب عالم را نسیم پیرهن از آب بیرون چون حباب آید
بگو شمع از زبان شعله ادراک می آید که هر کس پخته گرد فکر از وی کباب آید
کجا بیند ارباب سخن روی درشتی را ورق پیشتر شوکت شکست از انتخاب آید
تماشائی خط خوبان نگاهم را پریشان کرد بچشم من سواد هر ملک را تخم ریحان کرد
به پهلو زنیستان بجز نرگس بستر می آید کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان کرد
ز سوز دل بود هر لفظ رنگین شمع گلگونی بیابان بر دم هر کس نامه ام سیر چراغان کرد
عجب نبود ز عین تیره بختی شوخی طبعم که خاکم را فلک از سرمه چشم غزالان کرد
بهار اندام سرو پیرهن چاکم چو گل دارد که رنگین ساعد او آستین را گل بدامان کرد
بگلشن رنگ شوخی ریخت سرو من چنان امشب که طوق قمریان را حلقه چشم غزالان کرد
ز کاوش بسکه سرتاپای سودا آمدم شوکت بدل نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند آئینه را ز روی ضمیر تو کرده اند
دارد دماغ زخم شهید نگهت زکام از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند

حریر گل گران باشد تن نازک خیالان را　　ز عریانی قبا چون نکهت گل ساختن باید
شدم رسوای بزم یار از نظارهٔ حیرت　　نگه را روز چندی از نظر انداختن باید
گل دولت که رنگش میدهد بوی قبا گشتن　　اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن باید
حریم سینهٔ ما را چراغی نیست محرم　　پر تیرش ز موج آب پیکان ساختن باید
بچشم خویش شوکت دیگری را چند بین هم　　یکی خود را بچشم دیگران نشناختن باید

از خدنگش نشان بخود بالد　　همچو ابرو کمان بخود بالد
گر بنی آید سگش بخانهٔ ما　　شمع چون استخوان بخود بالد
گر فتد سایهٔ سمندش بزمین　　خاک تا آسمان بخود بالد
میشود همچو تن عیان ز لباس　　از خیال تو جان بخود بالد
از حدیث لبت چو غنچهٔ گل　　در بیانم زبان بخود بالد
شوکت از نسبت ریاض درش　　غنچهٔ آسمان بخود بالد

افتادگی چو رد از دست نماید　　چون کوه که تا دور روی پست نماید
گل میکند از اندیشهٔ دیگر　　از دور سواد تو سیه مست نماید
نگاهش چون عرق ز ابر آن گلستان حجاب آید　　ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
ندارم آنقدر طالع که یابم فرصت وصلش　　شوم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید
می نظاره تنها میکشی هم بزم خود کن　　ترا در خانهٔ آینه میترسم که خواب آید

همان [illegible] او شوکت دو نیم از تیغ افغان است — ز سنگ سرمه گر مرغ صدا چوب قفس باشد

نگاه غیر از نظاره خطش نسبی شد — زمرد مهره ز نگار چشم زخم افعی شد
دلیل وحدت ناز و نیاز حسن و عشق این بس — که من از جوش بیکسی رفتم ز شست و جای تو خالی
نه هر منزل از عیب تعلق پاک کن خود را — که سوزن جوهر آینهٔ تجرید عیسی شد
کسی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را — که در دل لفظ را پیمانه از فیض معنی شد
به صحرا رنگ شوخی ریختی از قامت موزون — سواد حلقهٔ چشم غزالان طوق قمری شد
به رنگ سبزه مست است از صفای عارض صحرا — که مجنون را حباب اشک بر چشم لیلی شد
بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام خرم — چو رفتم از گلستان سبزهٔ مژگان اعمی شد

بدوران تو شوکت بسکه شد یکرنگ مشربها
کف دریای عصیان پنبهٔ مینای تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاک رهِ سودا بود — گردباد من غبار خاطر صحرا بود
گرم گردید است از جام سبکروحی سرم — باده‌ام چون رنگ صاف از پردهٔ مینا بود
گه بهار و گه خزان گشتن بچشم اهل دید — پیش او گردیدن برگ گل رعنا بود
کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار — چشم ما را سرمه از خاک پر عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام قطره شد
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

باشد سواد اعظم امین بحکم تو   از نخل طور چوب سریر تو کرده اند
شوکت شدست رمی فرش خانه ات   گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد   خون گل از غنچه منقار بلبل بگذرد
بسکه نورانیست اجزای چمن از حسن او   سایه اندازد کسی گر نکهت گل بگذرد
خون من بگذشت از شمشیر او یک پیچ تیغ   سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد
بسکه چشم شوخ او راه گشته رهزن باده را   رنگ نتواند ز مینای تامل بگذرد
گوشه چشمی بس از عمری که گویم اوفتد   از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد
بسکه از شکم هوا موج رطوبت میزند   باد از زلفش جواب از روی سنبل بگذرد
شهر و صحرایش بود یک شعر از حسن سخن   بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد

کجا از مادر ایام آسایش بهوش باشد   پریدنهای رنگم جنبش گهواره بس باشد
گل جمعیت روشندلان از رشته امیدست   بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
لقا هر بینی از بس کار افتادست چشم را   اگر قد کسی کوتاه افتد نیمکس باشد
ز بزم می زبس رسیده بی تو کش لعل نگاهم   بچشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد
بخاک از سایه بالم سمندر نقش می بندد   تذرو شعله ام کی آشیانم خار و خس باشد
گلستانی که سیراب است از چاه زنخدانش   بنخلش غبغب یوسف ترنج نیمرس باشد

کر کثیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف   میرود از خویش ما تریاک صحبت کم کند

کوثر حریف چشم تر من نمیشود   دوزخ غبار رهگذر من نمیشود
انعام خلق چیست که اسباب کاینات   صندل بهای درد سر من نمیشود
کیرم که آسمان و زمین آفتاب شد   آینه خانه نظر من نمیشود
منت ز آفتاب قیامت چرا کشم   این قرص توشه سفر من نمیشود
شوکت دلم ز شعله ادراک روشن است   آتش مقابل شرر من نمیشود

جان سبک ز خود شده گسستن چه میکند   با شیشه نسیم شکستن چه میکند
شیون چه احتیاج بروز وفات من   تار نفس صدای گسستن چه میکند
از جلوه تو شوکت افتاده سر فنا   برخواستن ببین به نشستن چه میکند

له
از لبت چون می بوقت باده خوردن میچکد   خون ز چشم حسرتا هنگام مردن میچکد
بوی ما دل بسته رنگ سفید خویش نیست   شیر رنگ شیشه ما از فشردن میچکد

له
خوش آنکروه که آینه نظر کردند   خمیر مایه دریا ز چشم تر کردند
مباش ایمن ازین ره که کاردانی را   چو پای جاده چو ره غایب از نظر کردند

خاک سرمهٔ او سرفرازی می‌کند   تو نیاز از ناز مشق بی‌نیازی می‌کند
صد جهان سرگشته دارد گردش دیوانگی   گردباد آنجا چو طفلان خاک‌بازی می‌کند
دختر رز میکند نوک مداد ما هم نماز   دامن تر جامهٔ ما را نمازی میکند

دل زبان شکوه پیش من ز سختی باز کرد   شیشه چون قیمت شکستن شد ادا آواز کرد
ارغوان گردید افزون تیره‌بختی‌های من   کلبه‌ام را تیره دود شعله آواز کرد
بیشود در دمی انجارش ار گرد ملال   صاف او گردید رنگ از چهره‌ام پرواز کرد
نغمه‌های با ضمیر تا صبح می‌آمد بگوش   گوئی امشب مطرب راز از زنار تار ساز کرد
چون نگاهی کان ز چشم سرمه آلود آید برون   شوکت از خاک صفاهان رو بسوی شیراز کرد

سعی داغم وهم کافور را مرهم کند   مومیائی را شکست رنگ من ادهم کند
بسکه میماند بچشم او ز تحریک نگاه   سرمه‌دان چون دیدهٔ آهو ز شوخی رم کند
میکند سیر گلستان بهر صید بلبلان   تا کمان خویش را از آتش گل خم کند
عید ماند بسکه هجران جو آید در کنار   حلقهٔ آغوش ما را در سلخ ماتم کند
ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند   بادهٔ خورشید را در شیشهٔ شبنم کند
مست گردد بخندان از شراب دیگر است   دختر رز را ببزم خویش کی محرم کند

در طبیعت کار محبت ز هوس می آید　　نکهت پیرهن شعله ز خس می آید

غیر یک حرف نباید ز دهنها بیرون　　بانگ یک مرغ ز صد چاک قفس می آید

ضرر از جلوهٔ کثرت نرسد وحدت را　　هیچ یک کس که بیاد همه کس می آید

آب دایم گل ساغر ز می ناب خورد　　گل این باغچه از خندهٔ تر آب خورد

باعث خرمی من شده بیتابی من　　آب گل داغ من از چشمهٔ سیماب خورد

رشتهٔ عمر تو و حرص بهم پیوسته است　　خم شود قد تو چون طول امل تاب خورد

دل نبستی بطرهٔ پر خم درست کرد　　نسبت درست کرد و چه محکم درست کرد

پیمانهٔ دلی که بخلوت شکسته شد　　نتوان بمومیایی آدم درست کرد

خونم به پوست بود ز رنگم شکسته تر　　نازم به تیغ یار که یکدم درست کرد

عمرم ز بزم گذشت چو معشوق بیوفا　　خوش نسبتی بمردم عالم درست کرد

آیینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود　　عکسش بمومیایی آدم درست کرد

شوکت و آب زنجیر که عکس مهر　　آیینهٔ شکستهٔ شبنم درست کرد

از نگاه این نوع چشمان باده را خون کرده اند　　تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده اند

نخل مومم من خس گرداب آتش گشته است　　از حریم شعله ام فانوس گلگون کرده اند

پای خویش از حلقهٔ احباب می باید کشید   رخت خود زین آتشین گرداب می باید کشید

درد سر فرش است زیر بوریای فقر را   از گل مخمل گلاب خواب می باید کشید

چشم سوزن شد مسیحا را حصار ایمنی   دست خویش از دامن اسباب می باید کشید

ما حباب خود بحر از چشم گریان داده ایم   نام ما را حلقه از گرداب می باید کشید

اینقدر نازکدلی شبنم نمی آید بکار   ناز آن خورشید عالمتاب می باید کشید

تیغ خونریزی که داد زاهدان را امید بد   از نیام ابروی محراب می باید کشید

نیست رود نیل احسان عزیز امروز ما   بعد ازین از چاه کنعان آب می باید کشید

همچو تمثالی که از آئینه می آید برون   خویش را آسان ازین گرداب می باید کشید

بهر تسکین من ای ساقی بخاکم باده ریز   آتش آلوده ست خاکم آب می باید کشید

چون چراغ خانهٔ درویش ما از نوکت   باز نوکت روغن از مهتاب می باید کشید

نکهت درسی ز دیوان وفا میخوانند   گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند

نکهت گرم حریف لب میگون تو نیست   رنگ یاقوت تو صد شعله بجان غلطاند

حلقهٔ کعبه خمیازه بیهوده کشی   بت پرستیم برنگی که خدا امیدانند

چشم حیرت زدهٔ عشق نکردیم اگر   مژه در آب گهر رشته بصف خوابانند

بلبلی نیست که از گریهٔ رنگین نوکت   منت خونی بگریبان بهار افشاند

در عالم از غبار غم چو چشم سرمه آلودت — که عنقای خیال من چو ابرو زیر پر دارد

ازین آهن زبانان انتقام خویش میخواهم — رگ من محضر دعوی بخون خویشتن دارد

سبکروحی کلک نخودی برو از جا کرد — که همچون رنگ او موج شکستن بال و پر دارد

بمژگانم ز رشک گرم میگرداند گره نگهت — که شمع محفل من رشته از آب گهر دارد

اثر از کلکه کدورت ز دل ما نماند — کف خاکستری از شعله ادراک نماند

بخیه‌های لبکه سبالائی هم انداخته‌اند — جای الوینی زدن از اطلس افلاک نماند

شعله‌گری دیدار بلند است بلند — شجر طور بیارید که خاشاک نماند

گریهٔ من گذرانید بخاطر حیران — که غبارم بدل از ان بیباک نماند

امشب از بخیه مژگان بره او نو گشت — منت آبی نفشاندم که کف خاک نماند

گردید تو چهره اشک کباب زرد — شد از شکسته رنگی مینا شراب زرد

برون شدیم از خطر زین او زرد خود — بستیم بار خویش درین آفتاب زرد

عالم از حیرت خود چون کله بنیاد کند — بشکند آینه را خانهٔ فولاد کند

سر زانوی من از ناز نهاد بی خواب — میبرد رنگ ز رویم که ترا یاد کند

صورت آن کمر تو خ چو نقاشش کند — قلم موی ز مژگان پریزاد کند

چون دو تا حسن به رو عالم را بهم آورده اند | عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده اند

اهل دل وابستهٔ رنگ تعلق نیستند | دست از رنگ حنا چون پیله بیرون کرده اند

غافلان از آمد اقبال و دولت خورسندند | خویش را بانی خورانی لعل وارژون گفته اند

برده اند از باب دنیا حسرت دنیا کجاست | نالها زیر زمین چون گنج قارون گفته اند

تکیه سبحانی که من در بزم صوف دیده ام | خشت خم را تختهٔ مشق فلاطون کرده اند

میفشانند اهل دل بر نوک تیغ دوستان | تا نگه رنگین از آن رخسار رنگین کرده اند

باز اگر بیتو خانهٔ روزم سیاه شد | پرواز گرد رنگ ز رخسارم آه شد

خاک رهش چو بنجیم از پرده های چشم | در کشش غبار سرمه و صافش نگاه شد

کی دشتم از گل چیدن نگذارد | گردم به ره او ز نشستن نگذارد

ز آتش چه کشی نازکه مینای دل ما | از شعله آواز شکستن نگذارد

ز بید گرد اس خود آسمان دایم خطر دارد | ز زهر خویش این افعی زمرد در نظر دارد

بجائی میرساند خاک ری ناتوانان را | خدنگ میل از موج سواد سرمه پر دارد

بمژگانم نگه چون آب در سبزه میگردد | ز رشک چشم ترم پنهان غبار عشق نظر دارد

بدوش بینوایان خواب معشوق خوبان را | که سرو از بال قمری بالش پر زیر سر دارد

بدور خط بود پرواز دیگر حسن خوش را | تدرو بوسه آواز خط لب بال و پر دارد

بزیر خاک هم گریان تو چشمی کی بیندازم | رگ ابر از غبارم میتواند آب بر دارد

برای یکدم آب از تشنگی خون میکند کوت   به هر جا آب تیغی دید بسمل میتواند شد
زما گر اینچنین دوران بت طناز میگردد   میان ما و او قاصد زبان راز میگردد
زبس یکجای کرد آرد دیده آرام شوخی را   چو بنشیند نشیند چون نقش خاتم باز میگردد
عمر از خیال لعل تو خون اجل خورد   زان زلف تابدار رشته طول اجل خورد
لذت ز دور رسیدن نعم برد عدد   انگشت حرف نهد بحد یتیم عجل خورد
کسی که بهر طمع گرم گفتگوی شود   خراب خانه اش از سیل آبروی خورد
برنگ شیشه که پیش قدح سجود کند   کسی که او ترا سجده سرخروی شود
تا قماش حرف او از خنده گل یافتند   پرده گوش من از مژگان بلبل یافتند
خاطر ما را لباس فقر کرد آشفته تر   خرقه پشمینه ما را ز سنبل یافتند
بلبلان از حسرت نظاره اش خون میکنند   جامه گلگون او را از رگ گل یافتند
غنچه از رشک رسیدنهای ما خون میخورد   حلقه های دام ما در چشم بلبل یافتند
ز ارای کشتگان خنجر نازش گفت   شوکت از تار دم تیغ تغافل یافتند
بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود   دانه از مردمک دیده صیاد بود
گرمی آتش گل میکند ش مهره موم   بیضه بلبل اگر بیضه فولاد بود
بلبل نالهء من طفل گلستان خواست   جنبش رگ کلم سیلی استاد بود

سرو مغرور ترا میل گرفتاران غنیست — کاشش طوق قمری شد از گلعذار آزاد کند

ناتوان بلبل ما تا شده از ضعف بدن — مشق پرواز بروی کف صیاد کند

بسکه دلبسته تماشای رخسار خودم — عکس خود دیده در آئینه مرا یاد کند

رقم شوخی جولان قد او خوبست — جنبش کلک مرا جلوه شمشاد کند

اگر سالک درین ره سرد دل می‌توان شد — خم ابروش آخر طاق منزل می‌تواند شد

دل من زیر تیغش جوهر از شعله میرقصد — بتن تار رگ خونش هست بسمل می‌تواند شد

شدم آب از تغافلهای خوبان دل زمین شادم — که از یادم غبار خاطر گل می‌تواند شد

گذر از چشم لیلی روش بادام سودایم — دلم کی جز به بزم وصل عاقل می‌تواند شد

زبس دارم بیکجا استقامت مشت خاکم را — بهر جا باد صبح افشاند منزل می‌تواند شد

زمین شوره من از صدف قابلتر از افلاک است — که هر صد خرمن از یکدانه حاصل می‌تواند شد

زبس گرد دلم جمعیت اسباب پریشانی — بهر جا رنگ خلوت ریخت محفل می‌تواند شد

رخ ساقی نمیدانم چه خورشید است از عکسش — هلال خط ساغر بدر کامل می‌تواند شد

بنای هستیم از موج خیز ناله ویران است — غبارم رنگ چینی خانه دل می‌تواند شد

بجرم غفلتم دانم که میسوزی تو میدانی — مگو او کس که از یاد تو غافل می‌تواند شد

بگردش آورد نظاره را چشم تو از شوخی | چو بیماری که بالین را ز بیتابی بگرداند

خرد آسوده از بزم محبت برنمیگردد | کسی از میکده سلامت برنمیگردد

دم تیغ اجل را شاه راه عافیت خوانند | دل دیوانه ما از شهادت برنمیگردد

نباشد دیده آئینه از رو سنبلی احول | دل عارف ز وحدت سوی کثرت برنمیگردد

بگیتان طاعتش را تاب مهتاب تجلی نیست | کلیم از وادی ایمن سلامت برنمیگردد

شرار سینه چون آتش دود اندر تجلی موم من | مراد دل از شک ملامت برنمیگردد

نمیگردد بخاطر آرزوی بوسه شوکت را
که یاقوت تر از رنگ نزاکت برنمیگردد

مرا شبهای تنهایی به یاد آن است اینکه همدم شد | که از آغوش تنگ من خیال او مجسم شد

به صحرای حقیقت پرتوی افتاد از حسنش | نجوید یک نقش پای مور او بالید و عالم شد

بسنگی که من بشکستم قدح را کعبه پیدا شد | بهر خاکی که جام می زدم بشکست زمزم شد

چو نخل بیثمر عمری خجالت بار آوردم | نکردم سر ز بالا از حیا تا قامتم خم شد

بجز نامی نماند از هستی عزلت لب [illegible] | بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساله لوحی کو عالم ساز گلستانم | ز آب چشمه آئینه این گلزار خرم شد

تماشاگاه عشرت بوالهوس را یاد از [illegible] | که برگ گل نگاهم غم مژگان ماتم شد

بسکه دلگیر ز جود بینی خویشم دایم	جوهر آئینه ام خنجر فولاد بود
شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم	نشوم قمری آن سرو که آزاد بود

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد	بگلشن گل تو آفتاب راه ندارد
براه آمده ای سرمه بازگرد که چشمش	زبسکه پر شده از ناز خواب راه ندارد
هوا لطیف و مهم صاف و مهتاب وصل	بماهتابی من آفتاب راه ندارد
سواد عالم امنی که هست عالم انست	عسس بکوچه موج سراب راه ندارد
نقاب پرده بیگانگیست دور کن از رخ	میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد
بمحوی شوکت اشکی ز چشم دم حیران
بلی بکاسه آینه آب راه ندارد

بی رخت شمع آه مشتاقانه بیرون میکند	دست افسوس از پر پروانه بیرون میکند
دارم از ابر بهار چشم رحمت گر زمین	عقده های خاک را چون دانه بیرون میکند
خاکساران را جذب نگاه دیگر است	انتظار ما ترا از خانه بیرون میکند
حلقه زلف ترا نازم که از سودای او	ناله زنجیر از دل دیوانه بیرون میکند
زیر دیوار است شوکت دامنم از بار دل
ورنه بی تابی مرا از خانه بیرون میکند

اگر برقع از آن روی چمن پرور برگرداند	گل از غیرت سر بازار رنگ زرد گرداند

بسکه امشب دیده کیوی سیاه چون بخواب   چشم مست او ز ناز بیرون آن آسوده شد

تا بنوخی داده ام دل از غم دل فارغم   رفت چون گل از گلستان بلبلان آسوده شد

راه آتش خو و بار کار روان ما سپند   چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد

زخم را از مرهم کافور لب آید تبسم   تا نهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد

شعله آواز ما را برگ گل دامن زنست   چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

غنچه منقار ما تا گشت رنگ نغمه ریز   گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

باده ما سوی خم از تاک آخر زور کرد   سیل ما آورد دریا را بجانب زور کرد

دیگر از تن جوهر جان سوی جانان سفر کرد   سنگ خود را از ره جوش آب گوهر کرد

دارد آن لبها ز آسیب اشارت ضرر   جای انگشت این عمل را خانه زنبور کرد

بیخبر [illegible] شوکت بزم سلیمان گر بود   شیشه می را خیال آتشی از [illegible] کرد

کی از آفت ایمن بخت خود را چون نگهدارد   خطر دارد زخود شمعی که کس او را ز روغن نگهدارد

گذر دارای سوا از تربت من سخن سم   که کلکو ترا خاکم برنگ خون نگهدارد

بهر کجا که حدیث حسرت مذاکره شد   سواد سامعه ما فروغ باصره شد

نگر نکته وحدت که همچو قطره بحر   بهر ورق که نهادیم نقطه دایره شد

تا بکی خوبان بحال ما تغافل سر کنند   پشت چشم از پرده بادام نازک تر کنند

نکهت رنگ از تماشای فضای سینه‌ام گرد   گل زخم مرا آب دم تیغ که شبنم شد
ز گردون میتوانی دید شوکت روی بهبود   اگر زخم گشا تیر تو جهان مرهم شد
خون من موج زد و جوهر شمشیر تو شد   استخوان شد تهی از مغز پی تیر تو شد
تن فنا گشت و نرفت از دل من نقش محبت   سوده شد آینه و گرده تصویر تو شد
نکوکی از ضعیفان کار مردان دلیر آید   چو اینها یکدیگر خورند آواز شمشیر آید
چنان از شرم عصیان جوانی آب گردیدم   که از مویم صدای آبشار جوی شیر آید
درین ویرانه خواهی شد دمی بیدار از خواب   که چون شمع از سر دیوار خورشیدت بزیر آید
خاموشی حرز ره حادثه را دست آمد   گفتگوها گره رشته انفاس آمد
نه سفیدست ترا موی که بهر طلبت   از عدم قاصد پیچیده نگر پاس آمد
خویشتن را گوشه از ملک نفس باید کشید   پا بدامان بیابان عدم باید کشید
شعله سودا دماغ فطرتم را خشک کرد   روغن بادام از مغز قلم باید کشید
خم بود پشت گیاه از بار احسان نهال   چند بار منت از اهل کرم باید کشید
از خمارم باده گلگون نمی آرد برون   باده از خون غزالان حرم باید کشید
تا شود شوکت گل خورشید خجالت   یک نفس از صدق همچون صبحدم باید کشید
کی توان از جور پیر دشمنان آسوده شد   برگ کاه نتوان از باد خزان آسوده شد

بود شیرازهٔ اوراق عمر ما سخن کوتاه / نفس داریم ما از یاد دامانهای خود
ندارد نقش هموار از درستی چشم امیدی / که میسازد بسنگ قانع منت ابخان خود
بمینا چون کلاه از چوب ما خار آید / بگوشش عندلیب ما صدای آشنا آید
فریب خلق خواهی زلف افشان بدست آور / پی بیهوشی دل از پنجه چوبک بکار آید
برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد / بکه دادم دل خود در لعل شاهدی کار آید
کرشمه مست ز بزمت مدام او باشد / سواد چشم بتان خط جام او باشد
بود نگین زراز آل ما آمد بدیدهٔ ما / جدائی دو جهان جای نام او باشد

دوستان دیوانهٔ ما را بخود مونس کنند / حلقهٔ زنجیر ما را حلقهٔ مجلس کنند
سرگرانیهای چشمی گوشه گیرم کرده است / بوریای خانه ام را از نی نرگس کنند
منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد / از طلا بودن پشیمانیم ما را مس کنند
تا بکی شوکت بود مغرور نقد داغ خود / میکند ورشش از برای مصلحت مفلس کنند
خوبان دل بلندیش ما را گرفته اند / چون باده رنگ نقش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای شنیدن بلند بلند / از سنگ سر گرفته آتش ما را گرفته اند
شوکت چگونه از در میخانه بگذریم / مستان عنان از سر ما را گرفته اند

محفل نظاره بی انجمن آتش خوی بلند / تیره بختان از سواد چشم خود مجمر کنند

عالم امکان شمار آماکی با شد نفس / ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنند

سر به بحر از بکشد منت موج محیط / آبروی خویش جمع آورده و گوهر کنند

میکنند مینا بیاض گردن خود را بلند / می پرستان صبح جمشید آمدن ساغر کنند

تا رخ چشم دختر رز دور شد گشتم یتیم / رحم کیشان چاره این طفل بی مادر کنند

صحبت زاهد مرا بسیار زحمت داده است / این مسلمان زاده را یا رب خدا کافر کنند

حاجت مقراض نبود قطع تا رجاده را / راه عمر را طی بیک تحریک بال و پر کنند

دامن دست عدم دیگر ندارد چشمه / بگذرید از آب شمشیر و گلوی تر کنند

تا در در سر ندارد نوک ما از خمار / دوستان دیگر کلاه آتش از گل ساغر کنند

مبادا شعله تب سر کشیدن از تنت گیرد / گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد

بیا قوت لبت تبخاله دندان طمع گیرد / سر انگشت نگار ناتوانی دامنت گیرد

نزاکت گل از آن روی بهار آلوده میچیند / خزان ضعف چون بینم که راه گلشنت گیرد

نسازد شعله تب گرم بیتابی ما نبض را / مبادا برق آتش دست نبض خرمنت گیرد

نسیم آه بیرون گشته از مصر دل یعقوب / چه تهمت ضعف را چون بوی یوسف پیرهنت گیرد

منو جهان مردم ناتوان شمع مهمان خود / زجا گل چه کنند ما نی خون گل گل چو اخگر خود

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود　　آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

نظارهٔ تو حیا تا هم دراز میگردد　　نیاز من ز نگاه تو ناز میگردد

هر که خوانده ام اشعار خود بر ویم خواند　　چو ناله که ز لبها رباز میگردد

جنت ز ابر چشم تو معمور میشود　　جانت چو سوخت خال لب حور میشود

سیر از گیاه حرص نروید ز خاک حرص　　چون دانه رزق مور بود مور میشود

تنگ ظرفی که گردد مست جودی باشد خراب خود　　برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود

بقدر میکشی میگردد افزون وسعت مشرب　　بخود این شیشه می بالد چو انگور از شراب خود

ز فیض خاکساری لقمه ام باکیست پروازش　　برنگ شیشه میآرم جدا از خاک آب خود

ندارد غنچه شیرین آن لب تلخ گفتاری　　بود این گل ز شکر خند خود قند گلاب خود

نیم شوکت پریشان حال از اندیشه روزی　　بود مانند گندم نان خشکم تر ز آب خود

سخن از نرمی گفتار یاد بکر صفا دارد　　چراغ نطق روغن از زبان چرب یاد دارد

ز بس عاشق بکف دامان آن گلگون قبا دارد　　چو مرجان استخوان پنجه اش رنگ حنا دارد

دل عاشق شکست از انفعال خویش می باید　　ضعیف این دانه از گردیدن رنگ آسیا دارد

بهر عضوم چنان رنگ تب ریخت شمشیرم　　که زخم از استخوانها خنده دندان نما دارد

نکرد دلنشین ارباب معنی مطلبش حاصل　　ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد

دلت بی مدعا گردد فنا عشقت چو همسر شد　　صدف در بوریایی خانهٔ آب گهر شد

ز خون آستین خود بنازم اینقدر دانم　　که آب تیغ نازش گرمی هم خوشید و خنجر شد

درین گلزار میخواهم که رنگ تازه‌ای ریزم　　دورنگیهای بس هم‌چون کمان رعنا مکرر شد

بجانان نامه بنویسم تفکر نامه‌بر بودم　　دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد

رگ ابر از حدیث گریه‌ام بگشاد طوماری　　جهان بحید از تحریر دریا تا که گوهر شد

جهان آمادهٔ گفتار بود امشب ز دل شوکت　　که از آیینهٔ تصویر چون طوطی سخنور شد

از یاد عشق خط لطافت افسرده می‌شود　　داغم بسینه لاله پژمرده می‌شود

از کثرت خطاط بلبل ز برگ گل　　بیرون روم ز باغ که آزرده می‌شود

لعل دمی که در سخن آید لب مسیح　　خاموش از حیا چو لب مرده می‌شود

شوکت شراب خوردن ما را چنین بود　　کز صد خم است در نفسی خورده می‌شود

تا مرا میل تماشای خط جانان بود　　سرمهٔ نظاره گرد دامن جانان بود

آسمان را با شد از دود دلم آسودگی　　خواب سنگین بغال ز نکهت ریحان بود

ضعف عشق و شیوهٔ مغرور لیلی را نگر　　سایهٔ مژگان بچشمم سایهٔ مژگان بود

رسم آیین تکلف نیست ملک عشق را　　رشتهٔ زنار اینجا بستن از ایمان بود

نالی که ره سالک نبرد ز آتش منزل — کاهیست چو شد دل شکم سیر ندارد

پرورده معنی نشده ام لذت لفظ — پستان صدف غیر گهر شیر ندارد

گر فهم کنی حرف جواب است شنیدن — هر گوش زبانیست که تقریر ندارد

بی جنبش از خود نبود عجز نگاهم — نظاره ام آهیست که تاثیر ندارد

کم گو سخن سخت که جز حرف ملایم — موم دگر آئینه تقریر ندارد

دیوانه او را ز خطر باک نباشد — میدان جنون دهن شیر ندارد

از جلوه هموار تو شد قطع حیاتم — آبیست خرام تو که شمشیر ندارد

نقشی نیست که از دیده حیرت نگرفتی — کاهی ورق آینه تصویر ندارد

آوازه ما ننگ نشان از سر مردان — نی بیشه ما جز خزه شیر ندارد

راز دل مستان تو محتاج لب نیست — قرآن خموشی زبر و زیر ندارد

تر دستی معمار بود سیل بنایم — ویرانه من خواهش تعمیر ندارد

چشمش بدلم مست نگر خواب بهار است — صحرای خیالم رم نخچیر ندارد

ساقی خط پیمانه می هست گلم از شد — یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد

شوکت ز شهادت که او مرهم انگیست — طرف کلهم غیر پر تیر ندارد

فلک لبریز رنگ کاهی بخت رنگ خانهٔ ما را　　نبائی ما خطر از موج آب کهربا دارد

بموج سعادت سطر مکتوب حصیر من　　کتاب طالع من مسطر از بال هما دارد

زمین شعر ارباب سخن وسعت نمی‌خواهد　　ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد

عجب نبود بسکه دارم شرعت تحریر خوبان شوکت　　که از مضمون رنگین خامه‌ام زیر پا دارد

بکاروان محبت درا نمی‌باشد　　برفتن آب گهر را صدا نمی‌باشد

حصیر ماست بهم چون رگ زمین پیچید　　بصحن خانهٔ ما بوریا نمی‌باشد

بیا در روی تو از بس رقم زناله برست　　خط شکستهٔ من بی صدا نمی‌باشد

کسی ز شاهد حاجت ندیده بدخوئی　　گره برابرو دست دعا نمی‌باشد

زبسکه پهلویم از ضعف موی میانی شد　　شکستنی به نی بوریا نمی‌باشد

رسیده است بمعراج سرفرازی من　　میان چرخ و کلاهم هوا نمی‌باشد

ز بس بود سخن هند سرمهٔ آواز　　صدای رفتن رنگ حنا نمی‌باشد

چه میکند بدل تنگ موج نغمه شوکت　　غبار دیدهٔ مور اژدها نمی‌باشد

سواد زلف تو در دیده پر آب سفید　　برنگ چهره هندوست در نقاب سفید

ز ساده لوحی ما کار ما خلل دارد　　ز رنگ خویش یکی دارد این چشم آب سفید

دیوار جنون رخنهٔ تدبیر ندارد　　سیلاب سر خانهٔ زنجیر ندارد

تا ز موج جلوهٔ مستانه ره را آب داد   جاده همچون تاک مستانه اثر را تاب داد

از فغان زخم خود صدا می‌بندد کر   قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد

بیقراری نیست از طفلی زمانم کم جدا   مادر ایام ما را شیر از سیماب داد

از طپیدنها دل من کرد بیتاب آینه را   رشته را این گوهر از غلطانی خود تاب داد

از کسی جستم نشان خانهٔ شوکت چرا   سر براه کوچه بندی موجهٔ سیلاب داد

مرا مغز سر از موج می گلرنگ تر گیرد   ز خشکی سینهٔ من آتش از آب گهر گیرد

ز تو چشمهای مژگان تو از بس خشک می‌بینم   نگاه تلخ کامان از نی نرگس شکر گیرد

سپند طاقتم می‌سوزد و خاموش می‌ماند   ز رشک سرمه طالع از برای شر گیرد

بدوران نگاه مستی آنچنان دریاکشی دارم   که ابرم میتواند آب از دامان تر گیرد

تبسم را لب از ما پنهان داری نمیدانی   نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر گیرد

ز بس چشمم حریص دیدن روی تو می‌ترسم   که برخیزد ز رویم رنگ و دنبال نظر گیرد

لطیف اندام ما از حال ما غافل نمی‌ماند   هوا گردد نفس گردد چو از دلها خبر گیرد

بهر منزل بوجهی تا رگ هر چشمهٔ آتش   که از نهر توکل سالک اسباب سفر گیرد

بلب هر کس که شیرین خواهد آب تلخ عبرت را   کجا چاره راهی باید انگشتش به در گیرد

بیک جام و خمار قسمتی می‌کند سیر دو عالم را   ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

خبر کسی که ز حال خراب خود گیرد ز دم شمرده زند تا حساب خود گیرد

هوای حباب بخود زنده بسکه از آن گرتو هوا هوای خود از آب خود گیرد

سراغ یار گرفتن ز من بدان ماند که شبنمی خبر از آفتاب خود گیرد

گر امشب ببالین من بتاب می آید بجوی شعله باز از روغن گل آب می آید

نگاهم انچنان شد آبدار از دیدن تیغش که از مژگان بگوش من صدای آب می آید

چنان آماده ویرانیم از دیدن گلشن که موج گل بچشم آتشین سیلاب می آید

ملاقات عزیزان بود شیرازه در غفلت شود مژگان بمژگان آشنا چون خواب می آید

ببال ای آتش پرمیری از خود نمیدانی که از خاشاک کار بستر سنجاب می آید

بردار سبزه مژگان آهو شبنم شوخی بهر صحرا که آن خورشید عالمتاب می آید

چنان گرم هوای سوختن گردیده ام که از نظاره آتش بچشم آب می آید

نگردد از رگ سنگین بهاران نشتر رنگین که میگوید که از زخم نگین خوناب می آید

چنان مژگان بهم کاهم رگ سرگشتگی دارد که اشک از دیده من چون حلقه گرداب می آید

هوا موج رطوبت میزند از گریه ام هر شب بگوشم آواز آب از رفتن مهتاب می آید

غبارم شد عبیر از نکهت خاک وطن گویی دماغم میرسد از کوچه احباب می آید

مستان ز گوش پنبه غفلت کشیده اند   آواز پای باده رسیدن شنیده اند

آنها که دل القطعه یاقوت بسته اند   گلگون ما چنین دیده او را ندیده اند

باید بخود لعل لب یار بنگرند   مستان که در دورش می را ندیده اند

از برق خنده تو صفا موج میزند   این شعله را ز آب گهر آفریده اند

هر که ندیده صنعت مشاطه را بخواب   از رنگ هر صورت چشمت کشیده اند

رنگین شد از ملایمت طبع باچه‌ها   از نخل موم ما گل خورشید چیده اند

بوی جنون ز رانچه دلم میتوان شنید   این لاله‌ها ز تربت مجنون دمیده اند

رنگین شوم که ز تماشای دیده ام   گویا که عکس از رگ گل کشیده اند

خود را ز هر زمختی ایام کرده اند   صافی دلان که از دل گوهر چکیده اند

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام

گلها برنگ نغمه رنگین کشیده اند

خورشید حسن یار ز صفا پرده نشین شد   از گرد دلک هم سره رنگهای زمین شد

افسانه معشوق کشد جانب دل تنگ   بردیم ز بس نام تو کهسار نگین شد

ز همت بسکه افکند از نظر شوکت گرفتن را
محالست اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

ز آئینه عکس او چو شرر موج میزند
از آب خشک آتش تر موج میزند

قانع ز تلخکامی ایام فارغ است
از بوریای فقر شکر موج میزند

مشکل که چون صدف بلب خشک بگذریم
ز قلزمی که آب گهر موج میزند

از سادگی سفینه از موم کرده ایم
بحریست شعله خیز شرر موج میزند

موجی بود چشمه خورشید تیغ او
این آب تا بموی کمر موج میزند

شیرین چه دل بروی شکر خوار کرده
چون جوی شیر فیض سحر موج میزند

شوکت به بیستون سخن کوهکن توئی
از آب تیشه تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد
شرر بخرمن من از نگاه مور افتد

چنان ز نظاره خلدم کند زبان بیهش
که گل بچشم من از خال روی حور افتد

جو از قبیله جدا گشت تیره شد داغم
شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد

ز بس بچشم بعد مرگ هم نزدیک
ز برق شکوه مزارم آتشم بگور افتد

بزیر پای نهیم ز رفعت همت
چو نور شمع بلندم نگه بدور افتد

نگه ز گوشه چشم سیاه او شوکت
کهی که سوی من افتد بصد غرور افتد

بود کم بهر مشق تیره روزیها که مدادم   اگر چون کاغذ حسابانه روز و شب بهم چسبید

بیاد آن دهان تنگ باشد هستیم پوچ   ز شهد سبزه جانم وجودم با عدم چسبید

خاکم بسکه همچون شمع هم شعله افشان شد   نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد

هما با درد دل سر کرد بلبل از گرفتاری   که هر چاک قفس از بهر جانش چشم گریان شد

نسیم از گلشن خوبان دلان بوی جنون آورد   سر مجنون ما از سنگ طفلان باز خندان شد

گرفتم مهر ازو با مو برون کرد بید از خاکش   ز عشقش بس عجب با دل ببردیم این تخم پنهان

مکن اندیشه خود را بیابان مرگ کن گو غم   ترا خواهد کفن از پرده چشم غزالان شد

دانم که مباد انجمن کار تو افتد   از نکهت گل سایه بر خسار تو افتد

از بهر تماشای تو خم ساخته خود را   باشد که گل از گوشه دستار تو افتد

از چهره عاشق پی آرایش باغت   پرواز کند رنگ و بگلزار تو افتد

صد لاله ز خورشید شود داغ سواقش   چشمی که بنجار سر دیوار تو افتد

مدام توبه دلم از می امید کند   به نیم قطره می خون خویش را شهید کند

سیه بهار نشاطم بود سواد شبی   که ماهتاب قدح را ز گل سفید کند

دلم چنین که بیجا صلای رمیده سودا است   دگر کجا هوس سایه های بید کند

ز سنگ سرمه دل من گرفته است آهن   که قفل خاموشی خویش را کلید کند

نهال از چمنم خاک رنگ می روید   بجای سبزه ز خاکم غبار می روید
شهید عشق بمیدان ره دگر دارد   سرم برنگ گل از چوب دار می روید
بدست عشق بود رنگش از بهار دگر   گل پیاده ز گرد سوار می روید
گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید   بچشمی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید
نگاه گوشهٔ چشمی تبسمهای پنهانست   تبا ز آنچه می آید بلب از چشم مست آید
چنان دارد نزاکت شیشهٔ نظارهٔ عاشق   که چون مژگان بهم می آید آواز شکست آید
چو خلوتخانهٔ من گل ز راحت چه خواهی از گلستان جهان شوکت
که جای گل ازین گلزار خار با بدست آید
چو خلوتخانهٔ من از رخ تو خرم شد   گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
طراوت خطت افزون شد از برآمدن   بنفشه را ز تو از آب تیغ خرم شد
نگاه بی گل رویت بگلشن افکندم   بریده دستهٔ گل همچو نخل ماتم شد
زبان قانعان از حرف مطلب کی بهم جنبد   لب خاموش ما چون بهم نزد تکلم جنبد
بگلزاری که شهد از غنچه خونین خنده گل ریزد   خزان و نو بهارش چون گل رعنا بهم چسپد
نمیدانم چه سحر است اینکه از بهر نجات خود   برهمن با صنم همدوش براهان حرم چسپد

زبس آماده بیرنگیم چون گریه خوبان — بدامن رنگ از رخساره من پاک میگردد
زبرق دیده پروانه روشن میشود شمعش — رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد
بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم — که همچون گردباد اینجا سر افلاک میگردد
بود مهر خموشی تکمهٔ پیراهن معنی — سخن از لب گشودنها گریبان چاک میگردد
نگاه گرم آصف چون فتد شوکت بسوی من — کف خاکستر من شعله ادراک میگردد

خوش نگاهی باز میخواهم نظر بازم کند — چشم گلگونی سپند شعله بازم کند
برگ گل چون لاله داغ از سایه بالم شود — بسکه بی آرامی دل گرم پروازم کند
بسکه از خود رفته‌ام چون یار آید بر سرم — رنگم از رخسار میخیزد که آوازم کند
حرف رویش همرنگ یار از زبانم گشت — همچو بوی گل بخاموشی سخن سازم کند
اشتیاق آستان یار شوکت تا بکی — همچو گلگون سرشک از خون سبک تازم کند

نگاه از دیدن داغ من دل تنگ میسوزد — دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد
شراب آتشین عشق را طاقت که میدارد — برخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
بود از گرم رفتن نقش پایم چشمهٔ آتش — زند خاری اگر در دامن من چنگ میسوزد
محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد — پر پروانه‌ها از آتش در سنگ میسوزد
دل خود گم شده من بینوا فکر خود دارد — شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد

سرور خاطر شوکت بود ز مژده غم　　باو رسان خبر یاد می که عید کند

بلبلم ناله و تاثیر بهم می جوشد　　خون خاموشی و تقریر بهم می جوشد

طرفه تربیت محبت که ز مشرب آنجا　　کفر و دین چون شکر و شیر بهم می جوشد

خون گرم شهدا روی بجری که نهد　　موج چون جوهر شمشیر بهم می جوشد

بسکه از ناله دیوانه من دشت گداخت　　جاده چون حلقه زنجیر بهم میجوشد

شوکت از بادیه عشق گذر کن کانجا　　پای شیر و سر زنجیر بهم میجوشد

گر نشانی از شکار آن ترک بدخو می برد　　سربرای تیر از مژگان آهو می برد

قاصد ناز است هر مژگان که گردید ملتفت　　نامه چشم سیاهش را بابرو می برد

دست او چون گل نگارین نیست بیرنگ حنا　　بیجگر گیرایش رنگ از رگ بازو می برد

چون نگاه عاشقان خوردست کار بخت ما　　طالع ما رنگ از رخسار هندو می برد

ساقی امشب بر تفکر دلبری افتاده است　　می ستاند چین موج از می بگیسو می برد

بیر خبث از حلقه بزم سیه مستان چرا　　بیخودی همچون نگاه از چشم آهو می برد

شوکت شان از بزم دل انسیم جلوه اش　　مهر در انگونه بیداری ز گل بو می برد

نصیبم تا رخ آن شعله بی باک میگردد　　نگه چون سرمه از حیرت بچشم خاک میگردد

درین میخانه بردم بسی دعوی بالستی را　　رگ گردن بجوهر تیغ افسوس تاک میگردد

دل فنا کردید و یار خویش صورت بست — خاک صحرا کرده تصویر این آهو نشد

گل ساغر به بزم غنچه دلتنگ میگردد — بدور من بجای سلوتی رنگ میگردد

توجه کن که یابی فرصت از خویش رفتن — قدم تا مینهی نقش قدم و سنگ میگردد

شنیدم چون تواند کام دل از عشق گیرد — که از برقعا لعلها من آتش سنگ میگردد

اگر شوکت درنگی آن گل رعنا ببیند ولی — بهار صلح ما آخر خزان جنگ میگردد

[illegible]

زلب بلبل اگر دود آه گرداند — چو سرمه خاک چمن را سیاه گرداند

نظاره چمن از ضعف چون توانم کرد — که بوی گل نفسم را ز راه گرداند

سبک ز چهره من میرود نجابت بتی — عنان رنگ مرا از نگاه گرداند

ضعیف بسکه شدم بی تو چون روم سوی تو — مرا نگاه تو از نیم راه گرداند

بغیر یار که گردد ز گشتن شوکت — که دید برق که روی از گیاه گرداند

خیال من جانب آن زلف کاکل میکشد — از زبان نی کلک من بوی سنبل میکشد

چون بدل زد اشتیاق وصل معشوق آورد — بلبل اندر رنگ بیابان روی گل میکشد

خرمن زلف ترا نازم که تا محشر ازو — مور بوی خانه خود تخم سنبل میکشد

عاشق بیدل اتر امید خواهد بیچ — نازچیدن التفات از رنگ تغافل میکشد

گلستان دل بی آرزو بلبل نمیخواهد گلش بی بلبلان آواز شکر رنگ خود دارد

طلبکار تو چون طومار در دشت رگ رفتن بخود پیچیده و سر در پی فرسنگ خود دارد

نمیخواهد دل ما آتشی در رنگ بر دیدن که چون شبنم گداز از شعلهٔ بیرنگ خود دارد

دل برگشته می سوزد محبت نیست در عالم فلاخن شعلهٔ جوالهٔ در سنگ خود دارد

شکر از تلخکامان ما ز بیداری نمیدانی که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد

بچشم ما نگه شوکت ز حیرت بر نمیگردد سر این رشته را گویا کسی در چنگ خود دارد

چراغ خانهٔ عاشق بجز گردون نمیداند ز ظلمت دود شمع ما ره روشن نمیداند

بیا کیفیت احوال این میخانه پرس از من زبان موج می را هیچکس جز من نمیداند

بجاهان سر ز رشتهای فلک کاری نمیداند زبان نشتر آزار رگ گلها نمیداند

شوق چون سلسله جنبان پلنگ نبود نخل تصویر روان از صدف رنگ نبود

کی بذوق شوق سوی تو سراسیمه رسم که بخود نقش قدم بالد و فرسنگ نبود

گر به این نشئه تو پیراهن گلگون پوشی چین دامان تو موج می گلرنگ نبود

گر بهارم دل سنگین بتان از نظر سخت تر تا ز نگاهم زدن سنگ نبود

تا ز بالای تو چون بهم آرم شوکت نگه گرم مرا شعلهٔ آهنگ نبود

شد گل آخر اول بجوش بهار اوفتند لاله خالی گشت از رنگ و گلشن بی بو شدند

تا دست من رسد بدست بنفشه ام   از آستین خرقه پشمینه اش شکفد

خوردم ز بس که سیلی اخوان ز عکس من   نیلوفری ز چشمه آئینه اش شکفد

چون زلف موج دختر رز وا نموده ایم   صد دسته سنبل از تن آدینه اش شکفد

شوکت گل خرابی بنیاد طاقتم   از موج آب گوهر گنجینه اش شکفد

چنان برهم دلم از دام او مأیوس می آید   که از پروازم آواز کف افسوس می آید

نگاهم از تماشای تو چون مأیوس می آید   بهم مژگان من همچون کف افسوس می آید

ز بس گردید نور از باد رخسارش غبارم   ز پرویزن برون چون پرتو از فانوس می آید

بیابان یارب از چشم که شد بتخانه نوخیز   که از چشم غزالانش ناله ناقوس می آید

نماند جا ز رفتنت سفر از پشیمانی   بهم یکدیگر هوا همچون کف افسوس می آید

ز بس بر پرد رنگ از رخی چون شعله عالم آرا   بچشم آسمان چون عرصه طاوس می آید

بحق حسن تابان زیر نقاب ترسم تا رنگت   که نور شمع صاف از ته فانوس می آید

عجب بی پرهن شد کعبه از دامن غبار من   هنوز از تربت من ناله ناقوس می آید

به پرواز پشیمانی گرفتم اوج کمنامی   صدا از بال عنقا از کف افسوس می آید

شکوه حسن بگذار و که کام از نخستین گیرد   ز نور شمع کار پرده فانوس می آید

قدم بنهادم از هند سیه بختی بر دل شوکت   مرا خجلت ز پای خویشتن چون بال طاوس

نکهت پیراهن ما جیب زندان میدرد   گرد باد ما گریبان بیابان میدرد

ماتم وحشت چنان جوشید بیکدیگر بکلک   لب چو بر خنده بکشاید گریبان میدرد

شمع من پروانه را شوکت بفریاد آورد | روغن گل فتیله ام ز مغز بلبل میکشد
فیض هوای آتش را آهم نمیرسد | رنگ چمن بگرد گیاهم نمیرسد
روی بتان هند بود برگ انبساط | بی حسن سبز رنگ نگاهم نمیرسد
ناله از سینه بیادت بسر آمد نرسد | نقش از دل بتمنای تو گلزار رسد
عارف از سیر جهان عین جهان میگردد | همه خیر است اگر کس بره خیر رسد
چون جگر خورده گل تا بنگاهم برسد | لاله نقش سرنوشت تا بکلاهم برسد
برگ تماشا بود دیدن خوبان هند | چون رسد آن چهره سبز رنگ نگاهم رسد
مردمک ز آتش حسن تو شرر میگردد | مرغ نظاره ما سوخته پر میگردد
عرق روی تو دیدم شبنم آتش است | که برخسار تو چون نور نظر میگردد
بسکه چاک دل ما خنده برین دلاله | دیده سوزن او تنگ شکر میگردد
حسن بالشت دماغی که بمعشوق امیر و | بوی گل تا نفس آمده پر میگردد
میرسد فیض بهر حال ز صاحب جوهر | تیغ هر که شکند منبع شرر میگردد
کار آسان نبود معنی روشن پیش | نشتر تا زخم تو آب گوهر میگردد
چون غنچه های ناز تو از کینه بشکفد | گلهای داغ زخم از سینه بشکفد

تا بدندان لب خود خلق توانند گزند   استخوان بندی افسوس بجا خواهد بود

دیدیم که شیخ مجلس می را پسند کرد   تسبیح خود به شعلهٔ مینا سپند کرد

اندازهٔ سخن بود آهستگی حرف   باید صدا بقدر شنیدن بلند کرد

در نظر آمدنت چرا تا رفتن آماده بود   ز رنگ شیوهٔ لیلی دامن نظاره بود

منت امروز [illegible] ما و جانان اتحاد   بلبل ما در لطفا چو گل گهواره بود

گشت از قرب [illegible] سختهای   تا زبان [illegible] سنگ خاره بود

هم مجلس شد فریاد فلک سیر مرا   ماندم آواز پای گردش سیاره بود

جاگهای سینهٔ ما بیدلان امروز نیست   رفوکاری جامهٔ عریانی ما پاره بود

از کسی طفل یتیم بار منت بر نداشت   خون بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود

یاس ما شوکت بغیر از امید ما رسید   چارهٔ درد دل ما از دل بیچاره بود

ز تندی غم دل بر اثر [illegible]   شد گرم چو شد خانهٔ درویش بسوزد

آمادهٔ تاراج حیاتم که چه جرم   از شعلهٔ آواز نی خویش بسوزد

قدح تا شد شراب اشک خون برنگ از خود   بود مینا کلاه [illegible] نشه از خود

مرا از کشتگیها [illegible] قیامت شد   بود فانوس شمع شعلهٔ خویش [illegible] از خود

مانع دیگر بود غمخواری فرزند خود — شیر مادر بهر طفلان حجت پستان بود
جوهر ذاتی بود شوکت دلیل راه خود — سرمه جیب بینش از غبار صفاهان میبرد

دل ز دست تو شرابی ز الماس کشید — تشنه ما دم آبی ز الماس کشید
پنجه لعل خاکت ازوی ید بیضا بکف — دامن بند نقابی ز الماس کشید
برد در حسرت بدل خاک کلیم — از گل طور کلاهی ز الماس کشید
خون لب تشنگی خویش بس سالک ما — از رگ موج سرابی ز الماس کشید
حسن مغرور تو نظاره خود بخواب — تا ز آیینه آبی ز الماس کشید
کشت جان آینه پامال حوادث شوکت — رخش خود را بجز آبی ز الماس کشید

سری بیرون ز سودا نگردد — که مغز تن شیشه مینا نگردد
زبان گاهی زند سر حرف بی مغز — کف از آب گوهر پیدا نگردد
گره مانع راز تم خموشی — که مهر لب دریا نگردد
بهر کس رتبه لالی شمردند — گل دستار خار پا نگردد
مرا رنگینی لوتیس شوکت — حنای پای استغنا نگردد

فقر آتا همه در مغز تو جا خواهد بود — استخوانت پر و بال هما خواهد بود

تا بنوی باده ز میخانه پای کلی دارم | که رنگ بالیدن او صبح محشر آمدن باشد
به نیرنگ تغافلهای معشوقی خبر دارم | برنگ رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد
ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن | که چون رنگم بجا آید کبوتر آمدن باشد
ز بس بیگانه ام شوکت ز خود محروم وصلم | بی دل رفتنم از خویش دلبر آمدن باشد

صاحب نخل کرا زاده کریمی لغزد | پای اهل کرم از بی زر سیمی لغزد
ضبط خود دلبر نوخط نتواند کردن | پای گوهر لکل از گرد یتیمی لغزد

سرو را از آه گرم من سطر او سیه کم بود | طوق قمری ز فغانم حلقه ماتم بود
بسکه ضعف پیری می گردد در طالع اثر | همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم بود
بسکه راه از زور پیچ و تاب افتاده است | جاده ها چون زلف خوبان از نظر درهم بود
رفعت کاشانه مرد عشق را در کار نیست | خانه دار بلندی یکقد آدم بود
حیرتم دارد ببایان مرگ از لب تشنگی | گرچه تبخاله حباب چشمه زمزم بود
میگریزم از بنای [illegible] شوکت از امید | منت از خضر [illegible] چرا باید کشم تا غم بود

مرغ فغانم از نغمه [illegible] می برد | بلبل ز آشیانه من خوب می آید
میگیرد از هوا نکهم بوی پیرهن | چشمم ببال حسرت یعقوب می آید
ز ضعف بار منت قاصد نمیتوانم | رنگم بپای کی بر دل مکتوب می آید
[illegible] عقده های دل من زارم | صبرم ببال محنت ایوب می آید

بسکه از ناوک صیاد تو مانوس بود زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود

حیرتم بسکه ز کوی تو بصد رنگ برد خار پا هم مژه دیده طاوس بود

میتوان شمع ز برق رقمم روشن کرد نامه سوختگان کاغذ فانوس بود

کار کس شد یکر داب ندامت افکند دید او دیده عزیزان کف افسوس بود

شد آمد که بپای تو گذارم سر خویش دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود

بسکه از وصل پشیمان شده امیدیم که بهم آمدن ما کف افسوس بود

میرود تا ز سر کوی تو آرد خبری دل ز کف رفتن مشتاق تو جاسوس بود

باز شوکت من و دستی که ز وحدت انجا جرس قافله کعبه ز ناقوس بود

ز امتحان تو ام کار صبر ساخته شد طلا ز آتش سنگ محک گداخته شد

اسیر عشق تو ام شب خیال سرو تو ام سواد حلقه زنجیر طوق فاخته شد

شد از گداز تغافل غبار با کامل جفا کشی که تو نشناخته شناخته شد

ز رشک عرض نیاز از جگر خود میخورد طفل قانع شیر از مغز سر خود میخورد

زینت ظاهر بود نقص کمالت همچو شمع چون سر انگشت نگارین شیر خود میخورد

بلعل او تبسم می ابسنو آمدن با خرام نازکش آداب گوهر آمدن

غبار آستانش بی نسیم از جا نمی‌خیزد هوای خاک کوی او مگر کان که ره دارد

بخود کن روی عالم تا کنی دعوای فغفوری که بزم شاه خاک چینی از کرسه دارد

کشد یک جلوه دیر و کعبه ارباب بصیرت را نگاه از دیده‌ام چون یک زمین دو ره دارد

ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا که باشد جاده کوی خضر هر حرفی که سر دارد

ز بس داغم دگر شوکت بروی داغ می‌سوزد برنگ لاله چشمم را تماشا بس سیه دارد

چو از مستی بگیرم آن بهارستان خنک آید برویم سیلی دست نگارینش چو رنگ آید

طلبکار فنا را از دلیل راه ننگ آید بود شمع ره خود چون شرر بیرون ز سنگ آید

ز بس سنجیده شد احوال می میخانهٔ لعلش ز مینا رنگ می تا بگذرد و پایش بسنگ آید

بمینا آشنا شب و روزی نهان اهل بصیرت را بچشم مردم عارف جهان قطع ملک آید

چنان کاهل قدم از ناتوانی‌هاست شوکت هم که بعد از قتل خون من حنای پای لنگ آید

آهم بگلشنی که سحر گرد می‌شود برگ شکوفه برگ گلی زرد می‌شود

از صاف طینتی بدو عالم مسلمیم کافور ما کسی که خورد مرد می‌شود

نتوان بخاکساری عاشق نگاه کرد نور نظر بکوچهٔ ما گرد می‌شود

ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست کار خمار ما چو نکهه سرد می‌شود

مرغی که آب و دانه او از توکل است　　شوکت به بال سالک مجذوب می‌پرد

طریق هستی ما غیر هشیاری نمیباشد　　ره خوابیده ما غیر بیداری نمیباشد

ازین بندر برای ارمغان کشور عقبی　　متاع خویش قماشی جز سبکباری نمیباشد

کو جنون تا شعله شوقم ز رختها بگذرد　　ناله زنجیرم از بانگ جرسها بگذرد

تا خورد کشتی بدنها آب دریای هوا　　میشود باریک کز جوی نفسها بگذرد

سرمه نگذشت از میان صف مژگان دلبر　　چون سیه‌پوشی که از پیش عسسها بگذرد

بی لب جانان بنای دل خرابی میکند　　شکوه مست ما مدام از بی شرابی میکند

هستی جاوید شد ماتم خود داشتن　　خضر بیرهن بمرگ خویش آبی میکند

رخنه افتد غنچه‌سان از خنده دیوار مرا　　خانه‌ام از موج بوی گل خرابی میکند

وادی از خویش رفتن را بباید همرهی　　برق کم را خودی از پرشتابی میکند

میکشی آید اگر ز شعله ایتامان عشق　　مرغ آتشخانه کار مرغ آبی میکند

هیچ جا بی باز تا باشد ره بدیوان وجود　　نشمرد بر کس نفس را بیحسابی میکند

شمع بی فانوس شوکت میشود آخر هوا　　حسن او خود را فنا از بی نقابی میکند

بچشم آهوان آینه عالم را سیه دارد　　که مژگان تو تیر روی ترکش از نگه دارد

ندارد ساربان ناقه لیلی جز شبها　　جرس از شعله آواز فانوسی ز ره دارد

پنجه سرو چمن ناخن بداغم میزند
طوق قمری گردبادی بر چراغم میزند

میتوان از نقش پای خضر برگ سبز چید
بسکه هر سو قطره از بهر سراغم میزند

بیتوام بزم طرب بی آب و رنگ افتاده است
موج می انگشت در چشم ایاغم میزند

دلم رنگ شکایت از غم جانانه میریزد
بجز من آتشم از گرمی افسانه میریزد

گرفتار محبت بلبلی را میتوان گفتن
که از خاکسترش صیاد رنگ خانه میریزد

چو نفس آید برای کی دگر هم از فلک باشد
که خواب گل از افسانه آواز رسک باشد

غبار رنگ عاشق گرد دار سیه کامل
طلائی زعفران را جدا به هندو محک باشد

بسنگ خود لیستن مینای ما صدپاره میگردد
ز شورش خود باده ما از نمک باشد

بیاد مستیش رنگم بروی هوش می آید
ز نام تیغ او آبم بجوی گوش می آید

بهمت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم
نخواهم خرقه پشمینه مخمل گوش می آید

ز روشنایی بصیرت شکوه دارد نمی بیند
که خوان رزق از افلاک بی سرپوش می آید

بود تنظیر بلند از قبول خلق معراجی
سخن هر چند بالا میرود تا گوش می آید

کجا آن طفل مصری طاقت ریح نفرداری
ز دامان پدر تا خلوت آغوش می آید

ز بس مستانه افتادست معشوقانه جولانش
ز رفتارش بگوش آواز نوشانوش می آید

بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم
که دل آگاه از خود میرود مدهوش می آید

هر که کنم خیال ملاقات دوستان · چون صبح آتش نفسم سرد می‌شود

شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکید · درمان ز فیض صحبت ما درد می‌شود

وقت آنکس خوش که سوی دیر سبحه آهنگ کرد · خویش را از کعبه بیرون چون شرر از سنگ کرد

بسکه طبع من ز پیری میکند پهلو تهی · میتوان موی مرا بیرون ز شیر رنگ کرد

آنکه منع باده ام میکرد دوش آمد بزم · رشته تسبیح ز موج می گلرنگ کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما · تار پود پرده گوش از رگ آهنگ کرد

چشم مستت زانکه خون بدل جام کند · شیشه شیشه می سیلاب گل بادام کند

بیتو چون روی گل از باغ ببینم که مرا · خنده آید بلب غنچه دشنام کند

بسکه میخواست ترا دل بقدح نوشتنها · هوش میرفت بسوی تو که پیغام کند

خانه من شود روشن اگر جذبه آه · کوکب بخت مرا جانب بام کند

چشم گیرائی تو از بسکه تمام افسونش · رم آهو بکمند آورد و رام کند

گرهی که ز دل بلبل ما بیرون کرد · باغبانش بچمن غنچه گل نام کند

خورده ام بازی شوخی که بی صید دلم · مردم چشم پری را گره دام کند

سراسر گرم ما بانگ نغمه از شور بختیها   کمان سمانه ما گوی از گرد نمکدان بود

ز شوخی بر طرف میسازد ز تم چاک گریبانم   بجیب جسم من گر دیده جسم غربالی بود

دل ما را نبود آرام گر عشق نمی‌بندی   بهر سو کی که در موج است خون کش عنان بود

بیابان مرگ گشتنم آمدن ما از وطن بیرون   خوش عهدی که سیر من به بی نسبت نشان بود

لب دارند سودای خط سبز تبان شوکت   همانا می‌نوشت تیره بختان خط ریحان بود .

داغ را لاله با عشم ز صبا میکرد   برق را مرضع بجستم ز هوا میکرد

گرد آزار من از طعنه مردم افزون   زخم من از سخن سرد هوا میکرد

دلم باد طمع کرده و بنشست بخون   وای آن دست که رنگی ز حنا میکرد

یاد آن چشم سیه میکنم و می‌نالم   محض حرفیست که از سرمه صدا تر میکرد

همت طالب ما تشنه لب مرحلواست   گاه ما خون ز رگ کاه ربا میکرد

چون لب شکر درگشت هم بر سجده شاه   سرمه خیزیست ره آواز ادا میکرد

فقر شوکت بزمینی که چراغ افروزد   آسمان روغنش از مغز هما میکرد

نزاکت شیوه کلک بهر زال من باشد   رگ گل رشته شیرازه دیوان من باشد

خدنگم را هدف از دیده مقراض نیست   که از رشک زمرد اهن پیکان من باشد

همانا گرد کرم گفتگوی حرف اشک من — که از یاقوت او آب گهر در جوش می‌آید

ز بس توسن نخود بالد ز شوق شهسوار من — صدای اشتیاق بال او در گوش می‌آید

ز بیم او بلب مهر انجبان دارد فغان من — که از دل تا بلب می‌آید خاموش می‌آید

بسان آب شمشیر از گلوی تشنه می‌نزد — ببزم آن شب کدامین ترک صهبانوش می‌آید

زبانم بسکه حرف اتحاد از حرف می‌نزد — حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می‌آید

بره دید آ کوی ما ز شوکت خورد ساغر را — که از خم گشته قد خود تمام آغوش می‌آید

چو افروزی بباغ از باده شمع ارغوان میرد — چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرد

خموشی شعله آواز را فانوس می‌باشد — چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد

بحاکم ای هما چشم طمع آهسته تر بگشا — مرا از باد مژگان تو شمع استخوان میرد

ز بیداری چراغی بهر سامان گلشن روشن کن — که شمع کرم خوابیدن بنخجیر بیابان میرد

چو زود آید بکف مطلوب کس کاهل قدم گردد — ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد

بهر جا عشق ترسم انتقام افروز میگردد — چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرد

چه میداری ز شبهای غم امید سحر گوشی — که بهر صبح در اقلیم طبع من جوان میرد

بطرف می همچو طاوس از نشاط مستیت خرامان بود — تذرو شعله آواز مطرب بال افشان بود

ادب نگذاشت تا انشا کنم نظاره رویش — نگاه کرم مژگان را چراغ زیر دامان بود

بی‌بصیرت را کند صاحب‌بصیرت بیخودی   چشم کور از توتیای خواب روشن میشود
عکس نور شمع خانهٔ آیینه است   چشم ما از دیدن احباب روشن میشود
طایر غفلت به بال انس پر میبرد   شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود
آمد کار است شوکت خندهٔ صبح مرا   آسیابان را چراغ از آب روشن میشود

دوشم از حیرت چمن مستی و شمس فربال بود   نالهٔ گرمم چراغ آسیای بال بود
شب که بی‌رخسار او میکردم از بیدردی ضعف   بر رخم رنگ آشنا آمد نهان سیلی بود
بود روشن بس که از بزمم گرفتاران من   چشم مرغ چراغ خانهٔ صیاد بود
خانه‌های کوچهٔ زنجیر بود آهن بنا   بسکه از رشک کشور دیوانگی آباد بود
کار عشق از سختی جانان محبت تازه رو   بیستون خرم ز آب تیشهٔ فرهاد بود
توتیا از شعلهٔ سوز محبت خسته‌ام   داغ سودایم چو خط لالهٔ مادرزاد بود
بوی خون میداد امشب حلقهٔ زنجیر جنون   آه بی‌تحبیر ما از خنجر جلاد بود
بی‌قرار دل میدادم تا چراغ   ظلمت بخت سیاهم سایهٔ شمشاد بود
سختی سوزی داشت از بیکاس امشب سینه‌ام   بلبل گلزار من از بیضهٔ فولاد بود
شوکت امشب داشتی جای خاطرم از یاد او   بیخودیها آمد و رفت مبا کیاد بود

یاد ایامی که آن بدمست جنگ بود   تیغ او از خجل گرمم آب آتش رنگ بود
الفالم داشت از چشم پدر مردم نگاه   نیل رویم عنبر موج شکست رنگ بود

بر در ضعفی می‌پیچم بیکدیگر برگ کاه را / محیط افسرده از پیچه مرجان می‌پیچم

ز فیض عشقبازی عیدی اگر خار بجنسم / خریدی خوبان نخاب گوشه دامان می‌پیچم

گل عیشم از جمعیت دل اشتغال مشکبو / چو اوراق شکفته گشتن فصل گل لرزان می‌پیچم

لکات پیراهنان مصریم تا شد گرفتاری / زنخدان گلگشت کنعان در زندان می‌پیچم

دماغی کو که از گفتار من نومیدی بیرون آید / ز زخم خامه‌ام مضمون ز نیکی جا خجل آید

نگاهی تنها مرا شهر بندار شکفته گل صحبت / از این یک بیضه رنگ صد طوطی بال آید

بنوازش می‌سزد از تنها مجالست / که خاک ملک زانجا بیرون آید

بها از ضعف من گل کرد دست از تیغ خونریزی / بهر جا میرود از چهره رنگم بی‌خون آید

ز آتش شیشه‌ام بچکد خون می گلگون / رود از خویش گر شیرین از اطوار

نگر حالش که بیرون شد از روی / ندیدم نقطه گردی معنی تا ز برد آید

میان عاشقان شد شمع رومم تا بجنگ آید / که بر روی زمین از شعله خورشید رنگ آید

شکست دودمان شعله چون با خلق افتد / شد آهن شیشه‌ها چون تیر بیرون سنگ آید

طلوع مستان از شراب روشن می‌شود / شمع چشم ما پنهان از آب روشن می‌شود

سجده گاهم دل بود اللحب / ز آتش سنگ خود این محراب روشن می‌شود

خویش را با چشم و رخسارش برابر می‌کنند — لاله و نرگس عجب بی دیده رو کرده‌اند

نماند از ما نشانی تا گداز عشق پیدا شد — بدریا کوزهٔ ما آب شد هم رنگ دریا شد

کبودی بر تنش از سیلی اخوان هویدا شد — عجب نیلوفری از چشمهٔ خورشید پیدا شد

بلوح بیستون فرهاد می‌زد نقش شیرین را — صفای ساعدش بنمود چون شیر پیدا شد

ز بد خوئی تماشا کرده‌ام کیفیت چشمی — که چین تا از جبینش گشت پیدا موج صهبا شد

شبی که سرو قدش در چمن خرامان بود — ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان بود

برون ز وادی حیرت شدم ز رشک خرامش دیدم — غبار دیده ز رنگ آن بیابان بود

دل داغ ز خط لب خندان تو دارد — شور در جهان گرد نمکدان تو دارد

رفتی ز چمن شوخ قبا سبز من و سرو — دستیست که گل را بدامان تو دارد

همچون صف موران بدن خوشهٔ گندم — نان ریزهٔ چندی ز سر خوان تو دارد

باشد نمک بادهٔ مینای تو گردی — که ره سرو خرامان تو دارد

از عرق گلشن حسن تو چون خرم گردد — گل خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد

گر بصورتکده آئی بچنین جلوه گری — سرو تصویر بتعظیم قدت خم گردد

ز بادهٔ صبح چو زلف تو به پیچ و تاب شود — نگه بدیدهٔ من موج اضطراب شود

ز ضعف طاقت و تاب نگاه گرم نیست — ز برق چشم همه استخوانم آب شود

رشته را تا گذر کردم نبود از گوهر کام / مشرب بسکه همچون چشم گوهر تنگ بود

روزی خود بیش نیست لیکن در طلسم اشتلم / آسیایم را فلاخن وار آب اندر سنگ بود

دی بصحرا رنگ مستی ریخت لیل گلگون عذار / ساغر چشم غزالان سرمه گلرنگ بود

از جنون ما نشد آوازه شوکت بلند / ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

درین صحرا اگر سید خودی از پس نخیزد / صدای پای ما از رقص درویشان بر خیزد

تو گوئی ترد علم برق از نیستان عدم / چو این درویش عریان از حصیر خویش بر خیزد

دل هر کس که آبادان ز معمار غم باشد / بجا در آب هم عکس بنائش سرنگون

بود وسعت بچشم ما محیط اقرس بلا / بچشم تنگ شبنم جام گل گرداب خون

حیات مردمان کوتاه از خواب گران باشد / که یک ساعت قرعه احوال اموات بخوان

بود فرخنده فال نقش بد از دل روز روشن / چو بیدار به هم ... حجا و دلان

برو از خشت چل سر از لحد بلبلت بر روح / بجای نامه اعمال برگ گل برون آید

مصور بهر تصویر سر زلف پریشانش / بجای خامه موی دسته سنبل برون آید

بقرار عشق کی با دل سرد از گلخن کند / این سپند از عشق آتش خون خود رقص کند

برق سودا چون زند دیوانه را آتش بمغز / هر طرف از دانه زنجیر صد خرمن کند

بسکه در گلشن بفکر آن گل رو بوده اند / بلبلان از غنچه گل سر بزانو بوده اند

مژگانش از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید نغمها رحمت از رگ دلت دف بیرون کشید

شد زلیخائی لقا هم راز مژگان نو بقید یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون کشید

همچو شوکت قطع این وادی بپای دل کنید سر بجیب آرید و از خاک نجف بیرون کشید

چون در خاطرم یاد آن کاکل آید ز دل آهم آشفته چون سنبل آید

اگر عکس رویت در آئینه افتد ز آئینه تا حشر بوی گل آید

فغان میکنم دور میخوردن او کند بلبل افغان چو دور گل آید

شود تنگ کارت ز جان دادن دل بس زند موج چون آب زیر پل آید

زبان خواهد افتاد دیوار گلشن ز اشکی که از دیده بلبل آید

بارها کی را اسیران بغافل باشد قفس از رگ به بلبل سبد گل باشد

عاشق از جلوه معشوق قراری دارد چوب گل صندل درد سر بلبل باشد

از گل پیرهن بوی جنون می آید بنظر پشت چشم کاسه خون می آید

نتوان کرد بیا قطع ره هستی را صورت از خانه نقاش نگون می آید

غنچه پنهان دلت از رنگ نبات داله چاکها سینه ات از دست زبانت دارد

رقص پاکی که برون آمده از شرق چاک آفتابیست که مغرب ز دهانت دارد

آبروئی باروان حول الحکوکی میشود صد صدف گوهر بهای آبروکی میشود

جوهر ذاتی نمی آید بکار هیچکس در ز سنگ از آهن سوزن رفوکی میشود

بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد   ز بیم شعله آواز بلبل آتش شود

میشود آوازه ما از خروش نغمه بلند   موم را نام و نشان میکرد خاتم بلند

ذوق سیر این و سی ز آتشم را دامنی   شعله جولانیم شد مکیقد آدم بلند

زان تماشائی که بیرون از جهان رنگ و بوست   میشود از روزن گل کردن شبنم بلند

از سر دنیای دون دستی که ما برداشتیم   گشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند

~~از سر دنیای دون~~
هست تیر از ناز ابروهای بتان برگ   میشود از هر طرف ابروی پیشخم بلند

پاکدامانی بود بال و پر روحانیان   میشود قد مسیح از نسبت مریم بلند

نوبهار جود دارد رنگ دیگر بعد مرگ   چون گل خیزد از زمین با شکل خاتم تلک

شوکت از بهر شهید زلفش از شب تا سحر   ناله زنجیر بود از حلقه ماتم بلند

بیا که باده عمر ابد بجام تو شد   لبش نمکیدی و ملک عدم بکام تو شد

کسی نبود اسیر که سوختم ز غمت   بداغ بود مرا سینه که دام تو شد

ز دنیا جاهلان امر آخرت را بیشتر دانند   دهان گریه را این هوش در داند

مسلم از کسی باشد بعالم الف دانائی   که نادانتر شود تا چیزها را بیشتر داند

یاد ایامی که رخسار تو بیش دیده بود   از نگاه گرم مژگان هوای آتش دیده بود

کی بود امروز پهلوی مرا نقش حصیر   روزگاری دامن جولانیم رنجیده بود

ساقی بجامی سوختنی مغز و مانه ستیم / خاکم هوا آلوده شد آب من آتش رنگ شد

شوکت بصحن بوستان حرفی زدم از بلبل / گلها گلش چون سر نهان در سنگ شد

از ظلم درد معنی دوران بجا نماند / گلچین بجا چو آمد گلستان بجا نماند

باشد ز صبح آفت شمع ستاره‌ها را / چون مو سفید گردد دندان بجا نماند

مایه عصمت ما بی گنهی می باشد / آیه رحمت ما روسیهی می باشد

خالی از می چو شود گردن مینا منظر / نی سزا نیست که از مغز تهی می باشد

سینه از کینه تهی ساز و ره خوف کشا / سر مشقیست دل بی سیهی می باشد

مانی چو نقش آن صنم مست میکشد / چون میرسد بابروی او دست میکشد

زاهد که منع باده کشیدن کند چرا / جام شراب را ز لب مست میکشد

دهان یار بیاقوت سفته می ماند / زبان او بحدیث نگفته می ماند

گرفته رنگ حقیقت نگار من ز مجاز / جهان برخته باغ شگفته می ماند

چنان بکسر بکدورت حیات میگذرد / که طفل عمر براه نرفته می ماند

مرا ای باغبان تا کی کنی آزار نگاه خود / گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم گناه خود

قدح بشکستم از مستی زبان کوتاه از عنم / زبان از موج میگیرم که گردد عذرخواه خود

تو چون زلف نگاه تا گذری صف از دو رو بستم / سیه مژگان میانها همچو مژگان سیاه خود

گل شرار ماندهٔ از کاروان شبنم است — دیده عارف اسیر رنگ و بوی کی شود

میچکد خون گل از برگ خزان باغ عشق — زعفران با رنگ شوکت پرور کی شود

اگر نسیم غبار رهش بمن آرد — چنان خوش است که بوی گل از چمن آرد

ز اشک من پر بلبل چنان بود گلگون — که گلفروش بجای گل از چمن آرد

باده از خود رفت و از چشم مدهوش تو شد — شد تکلم خون و رنگ لعل خاموش تو شد

بشیر انوار تجلی را چو میکردند صاف — دُرد آن مهتاب و صاف آن بناگوش تو شد

بگلشن زان رخ آب میگردد — چشم از گل گلاب میگردد

در دیاری که رسم بیدار است — محتسب مست خواب میگردد

چون روی تو بی نقاب گردد — چشم گل آفتاب گردد

کس طاقت الفتم ندارد — ریحان بسفالم آب گردد

چون بخاطر هوس سیر زنخدان گردد — آب حسرت بدهن گوهر دندان گردد

عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید — شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد

تاب تحریک نسیمش ز نزاکت نبود — از بسکه سنبل زلف تو پریشان گردد

سرو را قدرت بسر شمشیر بیداد آورد — غنچه را از نوک لعلت بفریاد آورد

حسن میریزد چو رنگ خوابگاه ناز او — بهر بالین پر ز مژگان پریزاد آورد

ساغر کشید از خون من چشم او که از نمک شد — زد حرف راز دل نگینم لعل لبش نمکین شد

ساغر کشید پای ما آمد نگار آن نگار — آتی که چون شاخ حنا خوردیم خونم رنگین شد

کز نقش بود چو آینه غماز گناه   دامان دل کسی که بدست نظر برد
شوکت ز انقطاع نفس گشت روشنم   همراه خویش کس ز جهان زاد هم نبرد

نمایی گر ز نخ آه حسرت آمیزی نمیماند   وگر خندی چو گل مژگان خونریزی نمیماند
درین خوان هرچه ما را داده اند از نعمت الوان   ز ما گیرند اگر واپس ز ما چیزی نمیماند

گرم از جا شعله خوئی بهر جنگم میجهد   خوش بتی رو داده مشرب رقص ز رنگم میجهد
پنجهٔ اندیشهٔ من عاقبت از کار ماند   بسکه دامان خیال او ز چنگم میجهد

لعلت بخنده در جگر غنچه چاک زد   خط رخت بدیدهٔ خورشید خاک زد
از بی شرابیم بگلستان غمی نبود   دامن بر آتش دل من برگ تاک زد
زاهد ببزم باده کشان چون باده ریخت   تسبیح قرعه کرده و فال هلاک زد

بگدا ز قناعت تشنگی ابر کرم باشد   گل رعنا بهم چسبیده پشت و شکم باشد
سخندان چون ز گفتن شد پشیمان حرف ناخوش   کف افسوس چون آید بهم سوفی قلم باشد

زبان با مداری چرخ با مردم سنگ دارد　　که آب این نگین را موم کافور خنک دارد
مترس از گریهٔ من گر کف پا نگذارد آتشم　　که چون رنگ حنا این بحر خون لب سنگ دارد

بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد　　دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد
ز بس که یافته تأثیر از رطوبت می　　سفال میکده خواهد سفال ریحان شد

دور شو چرخ که عارف به تماشا آمد　　کو چه موج که سیلاب بدریا آمد
شب که بودیم خجل ما ز محبت تو ز شرم　　رنگ ما و تو بهم چون گل رعنا آمد
رم آهوست رگ سنگ کف طفلان را　　میتوان گفت که دیوانه بصحرا آمد

مپرس کس که رفت از وطن از عمر برخورد　　فیروزه چون جدا ز نشابور گشت مُرد
امروز منت نعمت تردامنی مرا　　دامان شد درست ز آبی که شیشه خورد
امشب بیا و لعل تو چون غنچه تا سحر　　گل مشت کرد پنجهٔ دل خوش از او فشرد
پر از شراب عشق بود شیشهای چرخ　　لیل و نهار باشد ازین باده صاف و درد
مستی ز یک می است صغیر و کبیر را　　پیمانه و خم ز چشم بزرگ و خرد

هستی من جای خود بهر فنا خالی کند   قالب این گندم ز شوق آسیا خالی کند

گر حباب از باد نخوت پرده دار گشته است   می‌شود دریا چو خود را از هوا خالی کند

باشد از شوق فغان شوق نمای عاشقان   نی ز بالیدن برای ناله جا خالی کند

هر که شوکت گشته است از خود درین گلشن سبک   پهلو از بالیدن گل چون هوا خالی کند

زاهد که خون مردم میخانه پاک کرد   آمد سحر به شیر جمی خون پاک کرد

کردیم فکر روح و ندیدیم غیر تن   تیری که بهر صید فکندیم خاک خورد

بسملی نصیب روح از گلزار تن باشد   کف افسوس ما دائم دو مقراض چمن باشد

بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت   چو خلوتها به یکجا جمع گردد انجمن باشد

خموشان را نباشد جز شنیدن پیشه دیگر   دهان گوش را ماند دهن تا بی‌سخن باشد

تعلقها من قوت گرفت از ضعف پیریها   قد خم گشته من حلقه زنجیر من باشد

رسد سالک به منزل از سر عالم چو برخیزد   قدم برداشتن دست از جهان برداشتن باشد

سواد سایه گل همچو دود از خاک برخیزد   در آن گلشن که برق ناله‌ام آتش فکن باشد

شد از جوش بهار ضعف پوشیده ز اعضایم   بریدنهای رنگ شکستم پیرهن باشد

تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی   چو قامت حلقه گردد زلف پیر انبر آتش باشد

عروس کفر را باشد ز اسلام آرایش   سواد کعبهٔ ما خال رخسار صنم باشد
بکفرستان وحدت هم برهمن هم بت خویشیم   بگردن تار زنارم ز رگ سنگ صنم باشد
بخود گردیدم و قطع ره طول امل کردم   چو تار جاده پیچید بخود نقش قدم باشد
بروی روغن گل کی نکتهٔ رنگین کم گشت   چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

کی نشان کوشش از نقش جبین پیدا شود   آسمان و پندار از اینجا تا زمین پیدا شود
مغز شهرت میزند آوازه بمغز ما   نام ما همچو کف از آب نگین پیدا شود
از شر یک بیمروت تنگ گردد کار رزق   مور کم روزی شود چون خوشه چین پیدا شود
از حیا یک پیرهن دور است از رنگ کار   چون رود رنگ حیایش آستین پیدا شود
میشود محسوس چون گل معنی رنگین من   همچو من شوکت کجا حرف آفرین پیدا شود
گلشن بخیال رخت اندیشه دواند   آتش برکاب نکهت شیشه دواند
چندان ببوم خرقه می آلود که مینا   چون سرو بدامان ترم ریشه دواند
کو توجه با غیبت که آنجا گل خورشید   از خط شعاعی بزمین ریشه دواند

از نخل قامت تو تمنا ثمر خورد   هرکس ترا ببیند از عمر بر خورد
بر هر گل زمین چو هوا موج میزنم   گر سبزه قد کشد بیرم نیشتر خورد

تماشای گل بود مقصود حاصل زندگیش را   که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد

جهان آباد شد اقلیم حسن از شهسواری من   که از موج لطافت خانهٔ زین بر هوا دارد

خودآرا شوخ زاهد مشربی افکنده از یادم   که در دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ نازش   خبر از گریه ام آن طفل بی پروا کجا دارد

بکف آورده ام دامان مطلب از پشیمانی   کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد

مخواه از درشتی چون آن نسیم روی گل از کس   ز گردانیدن رو دانه ام آسیا دارد

چو خواهی یافت از آلوده رندی شوخ عشرت   که از خمیازه گاهی خنده زندان نما دارد

ز آب و خاک یکرنگی بود تشکیل بنای من   لباس کعبه ام از کفر و دین بند قبا دارد

بسکه چشم تو لبریز نگه میگردد   مژهٔ من ره پیراهن مه میگردد

سرمه خیز است ز بس رهگذرت از آهم   نقش پای تو برهٔ چشم سیه میگردد

بینش از حیرت دیدار تو چشم خالی   نم اشکم چو هوا کشته نگه میگردد

جنگ جوئیم بجدی که چو نوری مارا   کف خاکستر ما گرد سپه میگردد

اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند   بسکه احول سر یک راه دو ره میگردد

این چه جنبش که ز حیرت نظاره او   جوهر آینه‌ها موج نگه میگردد

گشتن گرد سر کعبه مخواه از رعونت   روزگارست که برگرد دلکه میگردد

بود مهر خموشی شعله آواز را روغن   چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن باشد

ز تاراج حوادث گرد درویشی مرا ایمن   که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد

ز خاک کشته چشم تو خیزد محشر نوخیزی   رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد

بغفلت میدهی تا کی عنان خود بمیدانی   که خواب مردم بیدار مژگان دل باشد

چراغ مردم صاحب هنر مردن نمیداند   که جوی شیر تار شمع خاک کوهکن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیز رفتنها   که گرد سرمه میل سر مرا خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود   کار نگاه چون بدل افتد نفس شود

ضعفم رسیده است بجائی که دود آرزو   رنگ پریده ام نفس باز پس شود

در بزم گلشنی که تو باشی شراب گل   گل نیم رنگ گردد و می نیم رس شود

آوازه شد بلند ترا از جنون ما   زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام چنان شو که عاشقت   مغز سر تو مرهم زخم قفس شود

بجسم ما گرانیها چنان از ضعف جا دارد   که از رنگی برنگی آمدن آواز پا دارد

بود طومار شوقم جاده صد کاروان حسرت   دریدنها مکتوب من آواز درا دارد

چنان خون سعادت میزند جوش از غبارم   که شمع استخوانم ریشه از بال هما دارد

نگه بیخود شود از دیدن دست نگارینش   ز رنگ باده پنداری که دست او حنا دارد

خوش شدم از سینه سیلاب باشد گو | دختر رز که جوان کرد مرا پیر شود
قالب از بسکه تهی گرد ز سودای ریخت | چه عجب آینه گر حلقهٔ زنجیر شود
میتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر | تا نظاره من گردم شمشیر شود
خاک صحرای جنونم سرم غوطه زن است | لکه از تشنه من لنگر زنجیر شود
نقش لنگر ساغر بر من نتوانند کشید | آب در تشنه فرنگی اکسیر شود
بسکه از نازکی فکر ضعیفست تنم | دخل کج مرا حلقهٔ زنجیر شود
شوکت این حرف زبانی شنده دلکوب ترا | لقمه تنست جنون چشم که گلوگیر شود
چو کرد رضا جوهر کسی آسمان بخشد | چو گرد و آب بیکان صاحب [illegible] کمان بخشد
برای امتحان آمد لعل تلخ سخت [illegible] | که لب ترم بربندید از خود زبان بخشد
نگاهم [illegible] از جوش مژگانست ارزاقی | چو لاله عرق که از بیداد خارا [illegible] بخشد
بیابان خار پرواز شد تنها | که میل سرمه [illegible] اجل از سرمه دل [illegible] بخشد
سولوسایه میکرد از [illegible] افتاد | چو خواهد لعل از خار زبان آسمان بخشد
بهر گلشن که شمارش بهار جلوه میریزد | خرام از سرو رنگ گل بوی رنگ از ارغوان بخشد
ز نه هر مار شوکت [illegible] پرواز | خوشا حال کسی کز بخشش اهل جهان بخشد
چرب و نرمیها مخور از خود دل [illegible] سر دکو | شمع کافور آخر این پروانه را ناخوش دکو
ور نشوای عافیت جوید ز سر بالین من | نام درمان بردی و بیمار کردی دردکو

نمی اشکی برون از چشم گریانم نمی آید		اگر آید نگه گرد د بدامانم نمی آید

ز یاد روی تو پس از بالیدن نظاره چشمم		ز بس گردید تیر مژگانم نمی آید

بکف تسبیح از آن گردش زنار میکردم		که از کفر آنچه می آید ز ایمانم نمی آید

ز بس گردیده از دل تنگیم راه خبر بسته		بدر آمد قاصد چاک از گریبانم نمی آید

ز رخسار تو حیرت بسکه دارد قطرات اشکم		بهم جوش چشم گوهر جای مژگانم نمی آید

بگلزار وجودم خرمی رنگی نمیریزد		بجوی استخوان تا آب پیکانم نمی آید

بدست نامرادان جهان از بس نظر دارم		بجز آب نگین از چشم گریانم نمی آید

مشام شوقم از بهر معانی وا نمیگردد		نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید

ز خاک سرمه شوکت گلشن سر کرده		نوای خنده لیلی گلستانم نمی آید

بسکه حیرت زده زان حسن جهانگیر شود		کلک مانی مژه دیده تصویر شود

از طلسم نگهم ما نتوان بیرون رفت		عکس در خانه آیینه ما پیر شود

گرد از زخم دل خویش سینه مشت غزال		اگر از آب لب لعل باده پر تیر شود

رونق خانه ما چشم پر آب خطر است		سیل ویرانه ما را اگر تعمیر شود

حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت		سبزها جوهر آیینه تصویر شود

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد | گوهر ز قوت حرکت دریتیم شد
کردم رسن نگاه بشمشیر تیز او | نظاره ام چو دیده احوال دو نیم شد
گلدار ما ز جلوه ضعف آب و رنگ یافت | رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد
بوسی طلب نمودم و کردی نگاه تلخ | امیدها که از تو دلم داشت بیم شد
شوکت جنون من سبب ریختن گشت | آهم بجای طره لیلی شمیم شد

ز ناتوانی من بوی درد می آید | سرم ز گلشن رنگی بدرد می آید
که آب داده ز رنگ شکسته گلشن را | که خون می ز رگ تاک زرد می آید
کباب گرمی داغ خودم بگوشش را | حدیث مرهم کافور سرد می آید
اسیر منت دوران نمیشوم شوکت | سرم ز سایه صندل بدرد می آید

اهل دل نظاره از زلف و کاکل میکنند | پرده های چشم خود را برگ سنبل میکنند
مجلس ما رگ خیالی از چمن رنگین تر است | رشتهای شمع خود را از رگ گل میکنند
آخر از وحدت بکثرت میکشد فکر دقیق | موشکافان موی را یکدسته سنبل میکنند
هیچکس ما را نمیگیرد در اقلیم چمن | قلب ما را چرخ همراه زر گل میکنند
عشق ما زان حسن را قوت از دل خود میدهند | کوزه ها خورشید را از رنگ گل خود میدهند

مشت خاک من ز برق آتش کین ریست افتاده است   سبز میگردد بصحرائی که برقی گرم رو

چهره ام از خون دل موج شکستن میزند   داد این می نشئه چندان که رنگم زرد رو

غیر از تو کیست چه خواهد کرد ناز او بمن   چشم او چندانکه می باید تغافل کرده

صبح پیری یاد میدهد خرسندی نماند   خنده دندان نما را استخوان بندی نماند

میوه ها چون نخل تصویرش بشاخ حیرت است   نخل مژگانم بهاری از برومندی نماند

ای که داری مشت خاکم را بکف باش بیدار   باد بر بند است تا از دست افگندی نماند

یوسف ما را زکس تند اخوان باره نیست   زاد در راه مصر ما جز نام فرزندی نماند

بر سر بالین این مشت گیاه ای برق ناز   آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند

چون تذرو برق از رنگ قفسها سوختیم   مرغ ما شوکت بدام آرزومندی نماند

مکدر میشوم چون باد پیغام بهار آید   که از بوی گلم آیینه خاطر غبار آید

بمژگان کم نگردد آتش دل بیقرار از ما   سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آید

بعشق گریه کردم یاد سرو او نشاندم   که اشک از دیده من نقش او را در کنار آید

ز رنج شکوه عاشق چه پروا تند خوی را   که هر طره بخود شانه از دندان مار آید

برون از سینه چون آئی که آتش بار می آید   نسیم گرد راه آن بت گلگون سوار آید

ز رخ خواب پریشان آتشین افتاده شوکت را   ز صبح بوی سنبل بهر بالین تو بار آید

نگاه گرم آلوده است چشم بسکه از رویش — بجای قطره های اشک از مژگان شرر غلطد

هوای خانهٔ من از تعلق رنگ میگردد — بود تصویرها هر جا اگر دیوار و در غلطد

بهر گلشن که من بستم خیال رنگ و بوی تو — بجای برگ گل بوی گل از باد سحر غلطد

از تعلق سستی در کار پیدا میشود — چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیسی میشود

شهرت ما را ز ما را سیل عالمگیر کرد — آب این گوهر چو گرد دامن دریا میشود

صحبت روشندلان مفتاح قفل خامشیست — طوطی تصویر ازین آئینه گویا میشود

برق ناز چشم مستش میگدازد خاره را — زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود

تاکها چون متصل گردد بهم میخانه ها — چون بهم سیلابها پیوست دریا میشود

شد برنگ سرمه خاکستر بمژگانم نگاه — بسکه چشم از رخش گرم تماشا میشود

چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم — گردش چشم سؤالم ناخن پا میشود

از سپند ما صدا مستانه می آید برون — آتش ما باشد از سنگی که مینا میشود

میطپید از شوق سراپای من از شور جنون — نقش پایم سیلی رخسار صحرا میشود

شوکت از پیری نشد ایام عیش من جوان — عشرتم از قد خمیده نها دو بالا میشود

خاکسترم به پردهٔ فانوس میبخشند — تا رنگ شعله خانهٔ خس تعمیر بخشند

صد پاره سرمه را جگر از نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه تو میبخشند

قامت خم باشد انگشت اشارت سوی خاک خویش را پیران نشان از منزل خود می‌دهند

با شهید خویش خوبان را محبت دیگر است گرچه می‌گیرند جانش را دل خود می‌دهند

غافل از حال من جانهای آگه بستند گاه پهلو بحرها با ساحل خود می‌دهند

خوردن زخم است شوکت رزقم از تیغ بتان دانه جوهر به مرغ بسمل خود می‌دهند

پاره‌ام از دل بیچاره برون می‌آید شیشه عشق من از خاره برون می‌آید

نفس از بس که ز بیمت نتوانم که کشم آهم از دیده چو نظاره برون می‌آید

دل بیتاب مرا زیر فلک نتوان داشت طفل شوخ است ز گهواره برون می‌آید

گریه بی روی تو از بس که گلوگیرم کرده است از لبم آه چو فواره برون می‌آید

شوکت از سینه نظاره آن مژگانم عقده‌هائی دل صدپاره برون می‌آید

عرق حیران نگاهت از روی این گلبرگ تر غلطد که رگهای زمین چون رشته در آب گهر غلطد

نباشد در جهان شیرین‌تر از شهد شهیدی بجوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد

بود سرگشته عیش تنگ ظرفان بیشتر یعنی درین میخانه گر افتم ز پا مینا بسر غلطد

سمندر را نشاط بگذرد گر لعل شیرینش زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد

نشاط دیدن رویت دارد از جهان چشمم که همچون موج گوهر کانم بروی یکدگر غلطد

غبار از ره به بال شهپر طاوس می‌گردد نگاه از بس که اشکم هر نفس رنگ دگر غلطد

دلم سوی میانش رفت من از بدگمانی می‌پیچم ره کوه است باریک و مبادا از کمر غلطد

نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را / رسید نهایی را چو نشئه خم آواز ها باشد

ز بخت تیره تا سوزم نظر دارند بدبختانم / چو میل سرمه از تو شنیدن چشم قبا باشد

فضای کوی تیش افزون کرد از جوش حیرانی / نظرها چون به هم پیوسته مژگان دو ابرو باشد

نه بیند نازک اندامم مراکز لذت ایجا ها / نه پیدا هست میدانم نمیدانم کجا باشد

قلم با بند بستم جاده صد کاروان حسرت / صریر کلک مستان تو آواز درا باشد

بود دربستن فیض عبارت ترک دولت را / چو بر دارد ز عالم دست خود بال هما باشد

بود آرامش از افتادگان نهضت محمل‌ها / گل بالین ره خوابیده اندر نقش پا باشد

ز بس رقم‌ها کردم از دست نگارش / سواد مصرع دود آتش رنگ حنا باشد

دران کشور که هر کس در غم مطلب کف دعا / عمر از بخت گردیده محراب دعا باشد

بود تبسم از گریه تلخ لب‌ها / لب از حسرت گزیدن خنده دندان‌نما باشد

بود شیرازه اوراق کتب رشته وحدت / به بینا بکند که خو بچند نور با ما باشد

تقید دلالت مردم زبان گفتگو دارم / ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

رمش علت بکرد دست بی دل طپید تنها / پر بهای رنگ مست غبار نا پایا باشد

کسی اندام مرس روشنت اصافی گوهر کرد / جو آه از راه چشم آمد برون نور نظر کرد

سبک وحشت از جوشش ز انگیزه اندام مست / ترا آرد نگاهم جلوس بی‌خبر کرد

از صفای رنگ و بوی تو در روی که ملزوم بود   در بستان گل و قدح لاله بریختند

شود سودایم نمک در چشم زنجیر افکند   خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر افکند

گر ز ابرویش زنم حرفی بشمشیرم زنند   ور بمژگانش سخن گویم بمن تیر افکند

کجا ما امیدواریم از در تاثیر برگردد   ندارد او برقفا رو گر سر این تیر برگردد

بجان سختی چنان زان قاتل بیرحم مستیم   که ما که از درون سویت رخ تصویر برگردد

مگر نفرین بکس را که آفت بر کمان باشد   براه رفتهٔ خود از هدف گر تیر برگردد

نمی باشد تغافل روی با دل طرز خیال انرا   که روی خامهٔ نقاش از تصویر برگردد

بدلها رحم می آرم کنون از خاک رسوا   که بسیار رفته ام از ره بی تعمیر برگردد

گذارت هست از بیرون صور بخانه تیرم   که ما که از درون سویت رخ تصویر برگردد

بهر سو زلف او افکنده سوی دام گیرایی   دلم پر زود از خود رفت ترسم دیر برگردد

درین باغ غم دو روی خلعت نشو و نما باشد   دو رنگی چون کمان زعفران سند قبا باشد

ببزم وصل جانان یکه مرا برگ و نوا باشد   چو انگشت اشارت گفتگویم بی صدا باشد

نشستن میکند هموار راه ناتوانان را   قدم برداشتن پست و بلند راه ما باشد

هنرور را بود دایم ره پهلوی هنر راحت   که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد

ز پیچ و تاب آتشین جولان شکستم زود می آید   بجز من وا نه ام را گردش بی قید آسیا باشد

نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را — غزال ما چراگاه از دهان شیر دارد

شکستن در رخ رنگین بخون چون غلطیدن — ببرگ غنچه خواب رنگ گل تعبیر دارد

بگرد دل خون صد گل دارد از رنگ خاکستر — گریبانم بروز حشر دامنگیر دارد

بهم افلاک را چون پاره های شیشه بند آرد — فغان شوکت آتش جگر تاثیر دارد

دگر فصل گل و رنگینی گلزارها آمد — بجای ناله مرغان ز دل منقارها آمد

برنگی شهر رنگین شد که از بهر تماشایش — چمن یکشاخ گل گردید تا بازارها آمد

گلستان گل رویت برنگی تنگ آمد امشب — که چون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد

چنان گردم ز سیل سنگ خود سیراب صحرا را — که خار با ز سبزی تا گل دستارها آمد

ز رنگینی چنان شوکت زبان و دل یکی کردم — که از داغ سینه ام مهر لب گفتارها آمد

چو بهر قتل من آن ترک خوش زاد برخیزد — ز رنگ چهره ام آواز داد برخیزد

ز انتظار بچشمم ز بس غبار افتاد — ز گردش نگهم گردباد برخیزد

محیط شعله خط پاک و ما بکشتی حسن — نشسته ام که باد مراد برخیزد

بحیرتم ز گل گلزار که بادش میبرد — بیک گل رخسار روزی که بادکش میبرد

بسکه بیتابیم محرومیم از دلدار خویش — بقرار رهائی دل ما را ز یادش میبرد

چراغ کاروان همره برد پروانه از خود را / غم خورشید [illegible] اگر نازش همسفر گیرد
دلم خون شد ازین [illegible] محبت تا خبر داشتم / که در دود آه چون [illegible] جگر گیرد
بغربال خطا کاه کن ارباب غفلت را / که حرف آه نتوان [illegible] که [illegible] گیرد
نگار [illegible] شود پیمانه [illegible] بد خو [illegible] / دگر [illegible] روز [illegible] از خون جگر گیرد
بهر جا انجمن آرائی [illegible] شود چشمش / [illegible] حلقه بیرون در گیرد
بهر جا میروی از رفتارت [illegible] می بارد / سراپای ترا از [illegible] هم کرد گیرد
نهال رنگ خصم [illegible] گلگون مست / اگر [illegible] زبان [illegible] آخر گیرد
زدست تیر [illegible] وضع گلگون مست / دم شمشیر زبان [illegible] ز رشک [illegible] گیرد
چکد خون [illegible] هر مصرع [illegible] / اگر شیرازه دیوانم [illegible] گیرد
تن من بسکه [illegible] از زخم تیرها دارد / [illegible] استخوانم [illegible] زنجیرها دارد
به بزم کشتگان پروانه [illegible] / که شمع [illegible] شمشیرها دارد
بی تحریر فرمایی کشیدن جا نمی یابم / ز بس [illegible] دیوار هوا تصویرها دارد
کی [illegible] / [illegible] موج سیل [illegible] تعمیرها دارد
[illegible] / که خوابم [illegible] زنجیرها دارد

نداشت بال من از ضعف قوت پرواز   ز آشیانه هوائی قفس بدامم برد

بجای گرد ز راهم بلند کرد چو سرو   ز بس ز خویشتن آن سرو خوشخرامم برد

نماند از ساقی بغیر نام ز من   چرا کسی که ببزم تو برد و نامم برد

شبی که همچو سبو روح بود بزم میم   برید رنگ شراب و ز دست جامم برد

دهان مار بود نقش پای رفتارم   ز بسکه حسرت آن کوی تلخ کامم برد

بلند رتبه شدم ماتمی ز من شوکت   که آسمان پی انداختن ببامم برد

بگذشت یار من و دو عالم هلاک شد   شد جاده پاک و نقش قدم رنگ خاک شد

بهر پرش حریر هوا داس نفس   دامان او کسی که ز کف داد چاک شد

از حیا گل رنگ گشته رنگ کار شرمنده شد   ورد فیروزه از پای حقیقت زنده شد

خانه زینت پرستان نیست خالی از هوس   بر زمینای هوا گر در طلا چون کنده شد

عارفان را کاوش گردون کند بعد گسست   کاوش زین طوق بیرون است از کس بنده شد

چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او   هایهای گریه من قاه قاه خنده شد

غنچه تحریر ما بوی تعلق میدهد   تا کجا آزادی ما پیش من دستی بسته شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر او کشد   شوکت از حیرت سحاب چشم ما تابنده شد

کشتی ما فکر ساحل را ز خاطر شسته است تا بگرداب خطر باد مرادش می‌برد
تو کنی یار آدمی صد بار تا دست جنون وحشی می آورد بجنگلش و بیابانش می‌برد

ترا حسن مستغنی ز عز و نازاری دارد دهان شیشه ما پنبه از مغز پری دارد
رخش تعظیم بنظاره عاشق گهر گر قیمتی از نگاه مشتری دارد
گل مرد است زر نقش نعلش گاه افکن اگر شمشیر دارد جوهری از نیکوی دارد
خیال افتادگی را بیش خواهم که مگشت که نقش پای ما هم هوای سروری دارد

کتاب خط ما از نو سیه نامه میگردد کلید عیش ما را موج می دندانه میگردد
دران صحرا که من از شوق او شبگیر دارم ره خوابیده آواز پا افسانه میگردد
مرا ساغر گرفتن از محالات است بیزاری که گرد باد بخت ما تمام پیمانه میگردد
برون از رنج فارغ نیستم از محنت روزی بروی آسیا این مور گرد دانه میگردد
جدا گو بود ز نار خیال لعل او سودا پری زین شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد
ز خوبان دوری عاشق کمال تشنگی دارد شرار از شمع چون گردد جدا پروانه میگردد
بصحرائی که دام صید دلها شد رگ زلفش بجو صبا می پیچد زنجیرش دیوانه میگردد
رسایی شوکت ز آرایش ابرو هست بیرا که دندان طمع زلف گره شانه میگردد

فلک از انجمن عشرت مدامم بیجا اگر برداد خمارم رسید جامم کم

جهان رنگین بود از اشک خونین کرم دارم   قفس را گریهٔ بلبل گل روی سبد باشد
خیال سرو قد موزون بر انداز آب میگردد   بهر گلشن که موج جلوهٔ آن سروقد باشد
محبت ریخت از گرد فنا رنگ نقابم را   بنای خانهٔ عمر از خشت لحد باشد
دماغ افتد بلند از بهر پاس خود بزرگان را   بدریا باد آن فیل از خرطوم خود باشد
جنون ما بستر از رخت رنگی نخلی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بهر صحرا که یاد آن طرهٔ عنبرفشان گردد   تواند روغن عنبر کشید از ریگ روان گردد
ز قطع خامشی زخم دهانم تازه میگردد   هوا از زخم لبم از باد دامان زبان گردد
درین گلشن که عیش و غم ندارد از وفا رنگی   تذرو گل پر پروانه از برگ خزان گردد
غبار خاطر از خاک طربرون برد ما را   شود چون میل گرد آلود دل از سرمه دان گردد
نگرد سنگ راه رنگ می بیرون زدن مینا   ره روحانیان را کی تواند سهمان گردد
سفر از خلوت حیرت نباشد پا که گوهر را   دل آیینه نشنیدم که از آیینه دان گردد
ندارد عقده سررشتهٔ تقریر ما شوکت   مگر گاهی بوقت خامشی ما از زبان گردد

لب فروبستن ما شکوهٔ زهر دم باشد   صاف خاموشی ما درد تکلم باشد
خالی از شعلهٔ آواز نباشد عمرم   تار طول املم کرم ترنم باشد
عمر بگذشت و همان خندهٔ عشرت داریم   رعشهٔ پیری ما موج تبسم باشد
میتوان گفت وجود و عدم آمیخته است   هستی ما که به بیداری ما کم باشد

دران دریا که عکس من بموج اضطراب آید
پریدنهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید

زمین خانه‌ام از خاک بزم همواری
به بیداری ببینم نقش بالین چون بخواب آید

بمغز تاک از بس تشنه‌ام رنگ شفق ریزد
بگوشم ناله زنجیر از موج شراب آید

هوای نام دارد بسکه بیتاب اهل غفلت را
خط از زیر نگین همچون نفس بیرون ز آب آید

بهم بسکه پاس آبروی خویش میدارم
بگوشم از شکستنهای رنگ آواز آب آید

سحر هر که ز موج چین ابروی تو بنویسم
قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید

محیط از نارسائیها بموج گریه‌ام دارد
چنان مستی که بوی باده از جام حباب آید

نمیدانم ز تندیهای آتش اینقدر دانم
که چون آید بخاطر یاد او آواز آب آید

ز روشن پرده‌های دیده‌ام شد بسکه نورانی
نگاه از مشرق چشمم برون چون آفتاب آید

دلا گاه میخواهم نمی‌آید بکف شوکت
ز غفلت چشم میپوشم که بیداری بخواب آید

بگفتار آنقدر مارا لب خاموش بد باشد
که تحریک زبان ما سخن را دست رد باشد

بدرمان دردمن از بیقراری بسکه بد باشد
مسیحا را طپیدنهای نبضم دست رد باشد

ز طفلیها بدولت همت من بسکه بد باشد
ز بالیدن هزارا نخواهم دست رد باشد

حدیث مرد بر گوش دلنشین گوشم کم گردد
بلب مهر خاموشی که گفتارت سند باشد

محیط آتشینی گشته است از سیرابیم
درین دریا طپیدنهای نبضم جذر و مد باشد

ره میخانه میخواهی بیا پای تاک از خود رو
ترا این جاده باریک تا منزل مدد باشد

بکوی تو شبها روشن از چه بی تماشایی — نظرها چون نگاهم پوست حیرتهای دگر باشد

بود موج محیط رند کائی رحمت رهبری — چو قامت کفقه زلف حلقه گردابی دگر باشد

زخود رفتن بعالم دوی مطلب پرده افکندن — تهی پهلو شدن از خویش محرابی دگر باشد

بود چون ریختن جوهر ز رنگ مینا کشیدنها — سیه مستی مرا تیغ سیه تابی دگر باشد

بعیب خویشتن دیدن نشستم محتاج کس شوکت — مرا از چشم و دل آیینه و آبی دگر باشد

فکر جمعیت چه می‌خواهد که همدم مونس باشد — شوخی خامه من از نی نرگس باشد

بسکه شوخی تب هر مژه ام جلوه گراست — حلقه دیده من حلقه مجلس باشد

تا جدا دستم ز دامان گیسو گردید — پنجه از ضعف برنگ قلم مو گردید

چشم شوخی که دگر جلوه گری کرد بشهر — که رگ جاده بصحرا رم آهو گردید

زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز — که بمیخانه ما دیو پری رو گردید

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند — سالکان می بصدای جرس خویش خورند

با خبر باش که هستند در اقلیم حیات — خستگانی که هوا از نفس خویش خورند

نگاهم سایه از نهال نورستی باشد — بگیرم آن حلقه گوشم ز آرامگی باشد

بود سرمایه خواری تهی از نور دل بودن — چو از رخ خشک میگردد رگ سنگ آن چکیدن باشد

زبالینم مرو عیسی که در دم رانه محرم — طبیبانه تپ بضم آمد ورق سنگ باشد

باده شعله زند جوش ز خاکم شوکت | لوح بر مشهد ما لوح سر خم باشد

امشب که مرا حیرت رخسارهٔ او بود | خاموششیم از سرمهٔ نظارهٔ او بود

شوخی دل من برده ز رنگین که صفا | بالیدن او جنبش گهوارهٔ او بود

دود دلم امشب بپهلو رخت سپهر | سرگشتگیم گردش سیارهٔ او بود

شوکت که جهانیست ز بالیدن وحدت | هفتاد و دو ملت دل صد پارهٔ او بود

بجای سبحه دیگر دست من پیمانه میگیرد | بمسجد میبرد زنگم ره میخانه میگیرد

خمار گردش سر گردن آتش لب او میباشد | خمار ما قدح از گردش پروانه میگیرد

برون کی آید آتش لب ز پرده راز میکشد پنها | که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میگیرد

بود مشغول کار از صحبت آشفتگان مطلب | بجست و جوی من زلف تو فال شانه میگیرد

بچشم او خط یاقوت خون مرده می آید | سیه مستی که سرمشق از خط پیمانه میگیرد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت | که طفل ما چو گم گردید در راه خانه میگیرد

بنور دل فروغ ماه و خورشید اندکی باشد | برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد

بود صندل ز نا بهره از آگاهی و غفلت | ببالیدن بدن را خواب و بیداری یکی باشد

اشارتهای معشوق است بی آرامی عاشق | طپیدنهای دل سویش ز چشمکها باشد

سیه باشد ز مشق دل طپیدن لوح پهلویم | فلک از مکتب بیتابی من کودکی باشد

ببزم دل که صد خمخانه باشد بهر او شوکت | زمین و آسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

بسلام خانه مستان بعالم آب دگر باشد

ببام میکش نم باده تاب دگر باشد | ~~[illegible]~~

طپیدنهای دل شاید برد از محمل برونم　　چنین کردست وا بی من بنیرم یار کم گفته

گرامی گوهر سفت قدر و قیمتش مشکل　　دل عاشق که پیدا کم شود بسیار کم گفته

بیا بی تو بجستم آید چو می بینم بکوی او　　زبس دلها و افزون خانه آتش دیوار کم گفته

کمر یار کسی بیتی برد از دستم دل و دین را　　که همراه میانش رشته زنار کم گفته

زبان خامشی شوکت بصد فریاد میگوید　　که چون معنی شود پیدا لب گفتار کم گفته

بجولان زلف عنبر یار را دیدم می آید　　زجا جستم ببالین یار را دیدم می آید

پری از شان دیده میپرد است　　سحرگاه آن پری رخسار را دیدم می آید

مرا از سر بال همای سایه افکن شد　　بفرق خویش دیوار را دیدم می آید

بجولان ناز بشنیدم صدای پای آهوی　　زجا جستم نگاه یار را دیدم می آید

بچشک آهم حجم از زلف سیه حلقه زند　　رشته جاده شود مار و بره حلقه زند

شانه از گیسوی او شوخی مژگان قتلاو　　چشم آهوست چو این مار به سینه حلقه زند

باز هر سو بجستگاه سودا میرود　　میرود از خود دلم گویا بصحرا میرود

کوه اندر آتش حل کرده تخمیر مرا　　گر بریزی خاک من چون شعله بالا میرود

پا بدامن در حریم نیستی پیچیده ام　　گرفته ام در گرد از دامان عنقا میرود

از فلک کار سبکروحی ما تنگ نشد — شیشه سنگ ره سیر زدن تنگ نشد
نسبت ظالم و مظلوم درست است بهم — دل ما شیشه نشد تا دل او سنگ نشد
چشم آخر روشن از رخسار ما تا میشود — از التفات عاقبت اینکم نگاهی میشود
رشته شیرازه اوراق کتب خط رشت — جاده ها چون صبح کوته تا شناسا راهی میشود
نیست ما را ناله بیخبر از طپیدنهای دل — بیقراری چون نفس هم بیهوش آهی میشود
در بیابان دیده آهو چو بیند ذره ذره — مردم دیوانه را لخت سیاهی میشود
تا بکی از اوقات از حدیث کرم خود — کز لبت حق را هم آری سیاهی میشود

چنان طپیدن دل بیتوام فزون آمد — که خاکم آتش شد از دیده ام برون آمد
کشید خوب ز بس نقش یار خود فرهاد — گمان برند که شیرین به بیستون آمد
شد است چاک قفس همچو زخم خون آلود — سرشک بلبل ما بسکه لاله گون آمد
ببوی یار برنگ سحر شدم خندان — که خاک گشتم و گلها ازو برون آمد
هوا بدیده مجنون رفت چون نگاه از بس — کسی که کعبه تنگم مگر درون آمد
ز بسکه معنی او لخت دل تو گشت — چو شعرهای تو بشکافتند خون آمد

دلم از بیقراریها ببزم یار کم گنجد — ز بس غلطان بود این گوهر شهوار کم گنجد
بود چون خضر و حیات او لباس خود نمیگنجد — تن بی سر بود زاهد که در دستار کم گنجد

استخوانم را کشد طاوس از چنگ هما بعد مردن بس که جا در عالم تصویر کردم

ذاتی اهل سخن باشد رسانیها فکر طفل معنی چون کند سیر مصرع موزون نهد

خلق اند و در ادوار دو میخانه ام کی کام میخانه ام از مغز افلاطون نهد

نو کند از روی سیب نو بهار شعله رنگ از نگاه گرم رویی هوا گلگون نهد

چون به صورتکده آن شوخ جفا پیشه آید صورت از بهر تماشا چند قدم پیش آید

تا بکی چشم ز من پوشی و تا چند مرا نیشها چون صف مژگان ز کمین پیش آید

ور ازین بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد که از وحشت تمام دیده آهو حنا بندد

ز بس اعضای او دارند از هم کسب رنگینی بروی پیش زبان آید که بر دست خود حنا بندد

نهم گر جام بر لب خون هم از اعضا برون آید گر نهم بر زخم گل خار او از پا برون آید

بیابان و کف افسانه انجان آب هوا ابله که گر امروز کاری دانه را فردا برون آید

چنان دور از تو دارد بزم مستان گرد غمها که خیزد گرد اگر رنگ می از مینا برون آید

سراپایم ز بس محو سراپایش بود شوکت سر از مژگان بجای نور از اعضا برون آید

چو گردد دام اجزا باهم پیوسته گل گردد چو پیوندد بهم گلها چمن بی برگ گل گردد

سبکروحان ندارند انقلابی جز سبکروحی چو رنگ گل سبک پرواز گردد بوی گل گردد

کدامین طفل شوخی لعب بر سنگ می آید که اندر بحر هم آواز سنگ رنگ می آید

بسکه نم دارد در خم از دیده‌ام تا گریبان خون / گر برد از چهره رنگم رو به دریا می‌رود
تیره روزان را محشر از خط سبز او شب می‌شود / گر رود تاریکی شب کی ز روز تنها می‌رود

نفس چون متصل شد آه خوش دنباله می‌کند / هوای نی چو تیز ناله از نی مایل می‌کند
چو جانان پرده از رخ فکند چمن لاله می‌کند / ز رنگ عکس رنگ آتش شعله جواله می‌کند
برنگ آسمان سرگشته‌ام دارد در هر مجلس / که گرد سر زدنم گل شعله جواله می‌کند

پیش اندام قدت سرو چو خس می‌کند / گل ز بالیدن رو به تو به پس می‌کند
صید عشاق کند حسن به رنگی که شکست / شاخ گل خشک چو شد چوب قفس می‌کند
بستن لب ز فغان زندگی جاوید است / رشتهٔ آه چو شد پاره نفس می‌کند
چون کنی جلوه آغوش عیان باشد / جان آینه حباب تن آینه‌دان باشد
اتحاد جهان دارند مگو چه ز هم دور / دیوار شمع خاک که تاریکی میان باشد

چشمک بچشم آن لب میگون آید / گر بتیغ قتلم زخم خون آید
بسکه چشم قفسم تنگ بود / ناله‌ام بخشش بیرون آید
گر چنین حسن بتان از عشق او معشوق شود / زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود
حسن شیرا و در المس زیر افروخته شود / جلوه ناپیش گل زیر سبزه کل گل شود
طینت اهل جهان پیمانه یکباده است / آبرویم ریز در بخشش کسی ذوق شود

طلبکار خدا از خویشتن غافل نمی‌باشد   که تا رجاده سالک را بره مد نظر باشد

جهان را دیدهٔ ما بس بگذار و کیفیت تماشا کن   تمام خانهٔ افلاک جهات دگر باشد

وطن را شهرت شعرم بیابان مرگ عالم کرد   که شهرشناسوار از اشعار خود در بدر باشد

بدلتنگی قناعت کن که دور از بزم تنهائی   رگ چین جبین را کی خطر از نیشتر باشد

بود کوچک بی سرمایهٔ عزت بزرگان را   اگر دریا کند گرد آوری خود گهر باشد

سبک روحی نمی‌آید میسر بند دانان را   که دست آن کند زنگ از رخ عالم بار و بر باشد

فضای دشت باشد خانهٔ زنجیر مجنون را   ز خود رم کرده را خاک وطن گرد سفر باشد

قدی در جلوه همچون سرو دیدم در گلستانی   که انجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدرمان درد من شوکت سر نگاهی دارد الا   بصندل جبهه ام آشنای درد سر باشد

ز پاکی طینتی بعد از فنایم یادگار خود   برنگ مردهٔ فیروزه ام سنگ مزار خود

نبودم تا دم مرگ از تماشای رخش غافل   نفس را کرده ام نور نظر از دست یار خود

دنیا تمام گنجیست مارش نمی‌نماید   خوش گلشنست و گلچین خارش نمی‌نماید

فیض برهنه کیها مشهور عالمم کرد   تا گل ز هم نریزد بارش نمی‌نماید

عریانیست ما را پیرهن حریری   از بس قماش دارد تارش نمی‌نماید

بیتابی دل ما پیداست از تپیدن   بیکار تا نگردد کارش نمی‌نماید

شوکت بکنج خلوت تنها نشین نباشد   دارد ز بس لطافت یارش نمی‌نماید

ز بس ضعف طبع خوانم پهلو از بستر کند خالی   برون موی سفیدم از خمیر رنگ می آید

ز بس آیینه هم گشته اند اجزای حسن او   نهد چون پا بروی گل برون از رنگ می آید

به رنگی محو دیدن بت میکنم شوکت که بیداری   که برون آهن آیینه آتش زین سنگ می آید

نگاهم از خیال و مژگان گلفروش آید   بلب همچون گل شمع تبسم شعله بیرون آید

کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت   دران کشور که این دیوانه صحرا بدوش آید

ز بس گلها خجلت از خجلت گلوخی غزالان را   صدای آب از موج رم آهو بگوش آید

آه من که سوی آن آهوی سرکش میرود   از کمان این تیر بی طالع بسرکش میرود

سرکشی تر از بر دست خود بمی کرده ایم   آب را با روی سنگ آتش میرود

گلگون قبا بشیوه [illegible] شد   این شعله باز یکقد آدم بلند شد

از رشک طره تو رخسار شعله [illegible]   بسته آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت ز بس تجلی با سیری که دست مهر   خاک تست غبار حلقه چشم کمند شد

دران صحرا که وحشت زهر دانه را آهن باشد   سواد منزل از چشم غزالان شوخ تر باشد

بخوان نعمت مردم کسی را که نظر باشد   که نان خشک از آب خمیر خویش تر باید

طلبکار فنا را که فنا در راه نظر باشد   ز منصور از رگ گردن رسن نزدیکتر باید

رشته چشم جریان را فزون جانزاخر باشد   ز بالیدن [illegible] نزدیکتر باید

بسوی کلبه تاریک شوکت ... یکف آینه می‌آید صفا شد

بقا از هر چه میباید دل عاشق فنا کرد ... از آن آبی که گندم سبز گردد آسیا کرد

فضای کوی او افزون ز گلزار کوی مستان ... نغمه‌ها چون هم آغوش ... هوا کرد

چو یکتا ... ز حال خویش طومار پریشانی ... به رنگ دود زلف او ز بیتابی ... کرد

کلید قفل روزی در کف سرگشتگی باشد ... چو گرد دامن خورشید فلک را آسیا کرد

اشک ما را گرم لعل رمز بوش کرد ... ز آتش یاقوت آب گوهر ما جوش کرد

تر زبانی گشت سیلاب بنای حرف ما ... شعله نطق ... [illegible] ... خاموش کرد

نیست کار کار تنگ اندیشه بدوش تو رسید ... شد سخن خنده بلبهای خموش تو رسید

خاطر نازک از آزار مبادا که شد ... شد هوا ناله‌ام آینه بگوش تو رسید

شب به تیغ تو دلم دم ز شهیدی میزد ... گل خورشید بسر از تازه امیدی میزد

نکهت مصر نمی‌کرد ره کنعان کم ... تازه از دیده یعقوب سفیدی میزد

در ته بحر دلم کی تهی از باد بود ... آه موجیست که در چینی تبخاله بود

یا بهر سو که کنم روی مطلب دارم ... آتش منزل من شعله جواله بود

در خور رفته بود ثابت دهر می‌گشت ... نیم مستم کنند از باده یک ساله بود

هر که دامان عو ... [illegible] ... دل از ما میبرد ... بلبل ما را گل تصویر از جا میبرد

تا کار میکند چشم خردل نمی نماید — این بحر بیکرانست ساحل نمی نماید
در گرد هستی ما گم گشته جلوهٔ یار — صحرا غبار دارد محمل نمی نماید
آیینه چیست نخواند عکس خط نگین را — باطل بچشم حق بین باطل نمی نماید
ز آمد شد نفس نیست پیدا مقام آرام — ره بر بلند و پستست منزل نمی نماید
آنرا که چشم همت روشن نشد ز بینش — کاری که هست آسان مشکل نمی نماید

قدح را لاله رنگین از می گلفام او دارد — سیه مستی نگاه پهلوان از جام او دارد
بود بر سر این عریان تیغی زبنده هر کس را — محیط پر چه میکرد هوا اندام او دارد
شعله لعل از آب شمشیر کش هوا صاف شد — رنگ خون من بدست لعل حنا صاف شد
خاموشی ما اقرار بلا الاش سرود کرد — شعله تقریر ما تا بصدا صاف شد
درد او را فیض هر یکی زلال نشا کرد — باده ما تا ز رنگ خود جدا صاف شد
هیچ شش از پی تعظیم از هستی نهان زیر غبار — زنگ آینه ما تا هوا صاف شد
بود تیره کلفت ظلمت آلود از لقای خویش — تا چو دود اندر هوای او فنا صاف شد

تنم از هجر او یکسر فنا شد — غبارم از طپیدنها هوا شد
فنائی گم نگار یار آمد — غبارم سرمه شد خون حنا شد
یکی کوه مجانی که خود را — صدای پای آواز درا شد
بخش افکندهام بر گوشه چشم — نگاه آمد بزیر کاتش حنا شد

ز رنگ داغ که از جام لاله نماید سیاه مستی ما از پیاله نماید

بگداخت دل از خیال رخش را نخرید شد شد موم آب و دود من آتش نفس تر شد

رنگ عشق تو نرفت از کف من همچون شمع این حنا تا دم مردن بسر انگشتم بود

چند خواب غفلتم هر روز سنگین تر کند استخوانهای تنم را بینه بستر کند

شب بی تو ملک عالمم برگ سفر بود چون شعله شمعم بره آب گذر بود

نشستن میکند هموار راه ناتوانان را قدم بر دارد آنکس نیست و بلند راه پایا نشد

رسد سالک بمنزل از سر عالم چو بر خیزد قدم بر دارد آنکس و نشست از جهان بر خویش شد

رکوعم سر فرو بردن سجودم نیست گردیدن قیامم از سر و بنیاد دین بر خواب جنس ما شد

چون دل همه اعضای فقیر تو شکست گر کاسه دست که بی اند نماشد

خلف دهان درد سری ما آه میباشد که از پشت کمان خیزد تیر فرزندی بهم خیزد

شهر فروش خیال او ما را مژه ها مخمل دو خانه بود

میکنم خلف فن جهان منت خشک مرا تر دارد

بسکه خشم نفسم تنگ بود ناله ام بخیه به بیرون آید

اختلاط بیقراری خضر راه مطلبست / خار و خس را سیل از صحرا بدریا میبرد

آب اگر از جا فرو اندر برد عکس سرو را / سایه پابست را پرتو خورشید از جا میبرد

فتح دل از فغان پدید نبود / آه این قفل را کلید نبود

انتظارت ز بس شدید آمد / چشم او چون سفید بود

حنا مکن که وجودت غبار دل باشد / طلای دست نگار تو منت گل باشد

کسی که دشمن من میتواند خجل گردد / ز آب آینه من غبار گل گردد

عالم ز سینه صافان دارد صفای دیگر / دلها بهم چو پیوست آینه خانه باشد

همچون کدوی سبز که بالد ز آب خود / قامت کشید شیشه ما از شراب خود

وحدت گزین که گردد هموار راه مطلب / از کثرت این بیابان پست و بلند دارد

دران صحرا که چون من گرفتار نبود پیدا / چو شمع کشته دود از جاده بی رهرو برخیزد

لب تا دهن از طمع مرگ مکرر باشد / ابرو ز تحنیت گریه دیگر باشد

ترا سالک ز نقش تعلقم دارد / که رنگ جامه گلگون در آب میشود

چه خطر ز زندگی گذشتنت خواهی کرد / بسایه رم آهو چه خواب خواهی کرد

چو در افشان گذرد از چشم و جان بگذرد از خجلت خود / ز دوش افکند رنگ غنچه گل بو بخجلت خود

چهره سبزم چو کند چهره خود سرخ زمی / پشت چشمش بنظر غنچه گل می آید

خورده اند از بس ز چشم مردم از رخ حسد / از غبار پهلوی کس تو تنها وانی رسید

بود ز فیض گل یکدلی که در روی لشان چو برگ و غنچه بیک پوست تخت جا دارند

حسن نقد خود نثار جان تحسین میکند این گل از پا لیدن استقبال تحسین میکند

زیر پا خندان به شبنم زچو آتش آدمی چند سوار خر شیطان باشد

پرده چون آل از رخ آن گل تجسم یار بود بوی پیراهن گل شعله آواز شود

حسن محجوب که از خانه روانی پرده میشود لفظ چو معنی بزبان می آید

عاقبت سوخت مرا آتش نیرنگ وجود آمد و رفت نفس شعله هستی باشد

شد زجان باده آتش زبان از رخ زیبا بلند رنگ می چون دود گشت از روغن مینا بلند

سالکه باشد صفحه شعرم ز زور دل لبریز از میان خامه و کاغذ سخن میریزند

بسکه اعضای من و تیغش بهم جوشیده اند زخمم آید چون بهم شمشیر بر هم میخورد

بست گلگون سوار که شمع بزم رنگین باشد برو روصل میخواهم که عالم در زمین باشد

مبادا دل ز بیم شام هجرانم غمین باشد ز گرد ره برنگ شعله خاکستر نشین باشد

بیش لب زان کز نعمت الوان بجوشند ملح زرد طفل در پیرایه از شیر مادر میکند

برخیت کرم خموشی چو بوم سوخته را شعله از سرمه آوازم آتش گرد

به لبهای حبابم زده از شوق نرم او اگر از تربت من گام سازی نقش پا دارد

پا به طینت دامن رنگ سیم از رنگ محک راه این صحرای ز ظلمت سفید میریزند

دوری او همچو عکس از جانب ما بوده است
تا باو نزدیک گشتم او بما نزدیک شد

چراغ تربتم بیطاقتی بعد هلاکم شد
غبارم سرمه شد گرم طپیدن شمع خاکم شد

آه امید سوزم روح تن هوس شد
تاری که شمع را گشت پروانه بال افشان شد

چو بگذارم ترا باده کشی بینه شود
سرو قالب کند از شوق تهی شیشه را

تجرد از خطر یک پرده ما را او تیر دارد
چراغ ما بزیر دامن عریان تن سوزد

چون بگلشن سوی آن غیرت طوبی افکند
شیشه‌ها سرو ز طاق دل قمری افکند

تا بکی باشیم ما و یار از هم گوشه گیر
جمع چون حلقه باید از دو سر نزدیک

ز مغز عشق پر است استخوان ما لبریز
چو بشکنی نی ما را صدای شکر کند

گر چنین خواهد نشستن نقش درویشی درشت
صورت زر لعل فکر شال پوشی میکند

تا بگلزار خرامان رخ زیبا افتاد
شیشه رنگ ز طاق دل گلها افتاد

شب چو در انجمن آن شعله طناز آید
رنگم از چهره چو پروانه بپرواز آید

دهد جنون مرا فیض و دشت بخود آید
سوادم چشم غزال آب زندگی دارد

جاهلان را غزده صحبت بغفلت افکند
خواب طفلان را از صحبت شیر مادر میرود

خمار باده زبس جان دردمند کشد
دلی هم از کف خار گلدسته کشد

ز راه دور شاخ خشک گل نزدیک می‌آید
دگر گلگون سواری زره یار می‌آید

فتاد کمان ترا رو بود بسکه دیگر — که سیل جاده بدر پای شاه راه رسید

یکبار خورد آب حیات و هنوز از آن — چون مار طول عمر خضر خاک میخورد

هر یاد روی او که از دل بتاب شد — موم گردید آب و نقش موم موج آب شد

خاطرم بکه بی یاد تو باشد اضطراب — هر نفس رنگیست کز روی دلم میپرد

براه عشق که از پا فتاده ها رفتند — سوارها برکاب پیاده ها رفتند

تنها ز تو مظهر صفا شد — جان آینه بدن نما شد

آشنایان گر بهم در قید تن بیگانه اند — چون زن خانه ها آینه در یکخانه اند

بود در خواب غفلت هر که آمد از ره هستی — چون نقش آمد بیرون از خامه نقاش میخوابند

بزم مستان چون ز رنگ آرام ابا بود — شیشه را موج صفا دام پریزاد بود

هستی منظور اهل دید از نا قابلی — ورنه عالم را ز بینایی چراغ الفه اند

گشت ویران ز موج جلوه تو — خانه ام خانه آب خراب شود

ای خوش آن رهرو مسلک که رهش بنماید — رو بدیوار کند در پس خس بکت بیند

آن تن سیمی که از پای سر پنهان شد — گشت خون شیر از قبای لاله گون عریان شد

هر از رواه طور وادی ایمن نمی باشد — چراغ خانه مور جز دل روشن کی باشد

کی دیده ام که خسته آن چشم می‌خورد بیمار عشق آب چو نرگس تهی خورد

دران صحرا که برق آه مجنونم بلند آید برون از خیمه لیلی بی‌آواز سپند آید

بی تعلق زیند بینک جهان آگاه شد محک گرمی و سردی تن عریان شد

صفای سینه ما نیست کمتر از سیلاب ز آب آینه دلو رما خراب شود

عیب عیب و حسن حسنت عیب شد عیبی بعیب خوی مردم هنر شد

کی صورت تو دور ز جان خراب شد شد موم آب و نقش نقش بر آب شد

چشم و دل از رقیبان ازانکه سیر باشد از آب و دانه خود بالش خمیر باشد

زجان عاشق افغان بپای بر نمیخیزد بجز وقت شکستن ناله زین نی بر نمیخیزد

از خواب غفلت ما مرگ انگاره باشد بیدار گشتن ما عمر دوباره باشد

روشن آفتاب من بلباس ظهور بود تار قبائی تافته آتش خط نور بود

ازین دریای بی پایان گذشتن بار نمیخواهد توکل گر کنی چون چشم ساحلها بهم آید

گلرخان از خمار جوش نعل فلک نهاد اند گریه بلبل بود و آتش گل زنده آید

تهی این دشت محمل آسته آمد نمیباشد بهر راهی که رو آری کسی گل از زمین می آید

لعلداری که برقع از رخ گل گشاید ای دم گلچین شعله آواز بلبل

فغان بیاد تو از جان درد دیده ام آید صدای بال پری از شکستن شیشه ام آید

مغرور گردش فلک نباشد سپهر زرق جو — دانه بر روی آسیا حلقهٔ دام میشود

ز شور سینهٔ دلم تا نمکی چنین باشد — می‌شکفانم سر که چنین باشد

کسی که گشته سر او تهی ز مغز جنون — بفرق سینه داغش گل کدو باشد

دل من از ظلمت هند رست صبح نور زاد — ز فکندن سیاه شب داغ روز زاد

بوادی که مرا از جنون رقم باشد — صدای سیر صریر نی قلم باشد

بگداختم و نقش نخم از سینه فنا باشد — شد شیشه و آب دیده ز لطف هوا باشد

خواهم که هیچکسی نخم می بخمار باشد — جائی که من نباشم جائی که یار باشد

ز کودکی دل ما را بگریه پاک کرد — چه آب بود که مادر بشیر داخل کرد

در رهت گرم روی شمع ره دل باشد — نفس سوخته ام آتش منزل باشد

نرم از عرق خجلتم تمام گداخت — چو موم آب شد از خویش درست میشوند

مرا از اثبات وحدت نشیه کثرت فزون آید — کشیدم نقطه را صفحه بیرون خط روان آید

بسکه بردم خبر عشق ترا در دل خاک — میوه رو بید ز خاکم همه ها افتاد

همچو نقاشان که بردارند نقش ابروی آب — ساقیان دادند می از من خمار برداشتند

گر از مینا بیم سوی تو جسم ناتوان آید — صدای الف چوبی شیر از استخوان آید

باشد صفای سینه آئینهٔ حقیقت — هر کس شناخت خود را آدم شناس باشد

۲ را از سخن ره درد دل آگاهی باشد — هوا را در دهن از لب کناری راه باشد

طمع حیران رسا افتاده بهر رزق مور را　　که گندم زخم دندان شبیر از نان افتاد

کثرت خلق دلیل ره وحدت باشد　　جاده گردد چو بهم نقش قدم پیوندد

حرف نشنیده کسی از تو بجز نکهت می　　سخنت بوی شراب است مگو با ما شد

بدن چون نفس ملکوت بخاری دردناک افتد　　که گوهر چند از زنت ملکوت بخاک افتد

بیش ملکوت بکمال صافدل در گرد خم　　تخم گوهر سبز در گرد یتیمی می‌شود

مرا گردید افسون الخیر حاصل از قناعت شد　　بهم چسبید لب نان و شکم در زندان شد

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود　　شیشه مینا کند موج رم آهو شود

غبار راه او گلگون رمیدنهای دل ما شد　　نسیم کوی او بال طپیدنهای دل ما شد

استخوان تیغ تو زاغ نه هما خواهد خورد　　سگ آدم خور نفس تو ترا خواهد خورد

با دل آن شبها که در راهی همایی تیر او　　زاستخوان مغز رم بیرون چون تیر او از فانوس بود

وقت رندی خوش که بهر باده آرام شد　　ابلکه از دستی بستی رفت خاک جام شد

چنین بی‌لب قاصد مکتوب راز عاشق او　　بادامان زبان غنچه فهم بگوشش میبرد

نفسم سوی میخانه و مسجد سفری شد　　سگ صاحب جود گردکم و دربدری شد

قبای زرچه‌بر با کسان غربا تنی دارم　　که از بال بلبل کن چو هوا جسیان متکلف

با شبها محبت بهر جا که میروم　　اینقدر بودن ما جای داده اند

خنده کردی زخم آتش بدل گل افتاد　　شبنم غنچه ظاق دل بلبل افتاد

از بس نظر به لعل لب یار کرده ایم | چشمم بزم شده است چو بادام تر لذیذ

لب فتاده کام همه آبخوان من | باشند بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ

هر بار بر لب خورشید جام جم | می خورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ

سختی کشد بحلق تو او را از آن که آب | تا میخورد بسنگ شود بیشتر لذیذ

شوکت بحرف تشنه لبی را کند فریبم | نبود به بلبل که امیم آب گهر لذیذ

نبض رحم ز مسیح شیشه مینواخت | نگاه او رگ اندیشه مینواخت

علاج غیر کجا فاتحه ستم عالم را | که سنگ شیشه رنگش شیشه مینواخت

چنین که گرد نشسته بر رگ و بازوم را | رگ شکوفه من ریشه مینواخت

بهر کجاست هنرمند کار خود سازد | بسنگ آهن تا تیشه مینواخت

فلک بنا خنم از بس شکست بی تو گشت | زمین خانه من بیشه مینواخت

بود از سوختن جیب و دامان انجم تر | دو عالم چو تو گل اید به لب زاریکه شبنم تر

گلگشن بی لعلش ز شرم میکشید پنهان | کنار حیات دیدم که شد خجل تر

بود هموار از راه شهرت حرف سنجی آن | ز حرف خاک ستر آن جایی که شد خامه گوشم تر

گردد فزون تیتابی من چشم گریان | این شمع روشن تر شود تا میچکد نم بیشتر

بیاض چشم تو گلرنگ از پیاله دمید ز رنگ سرمه باین آب و رنگ لاله

رفتی و بی رخت تماشای گلشنم نماند ز نگهم چنان ز رنگ خون ز تیغ نگاه

ساده زروئیش نگاهی نظر دیده بود خط او از نگه تشنه کشیده نبود

توان ز صحبت اهل سخن سخندان شد هوا محیط بآب حباب بود دهن کشد

نظاره لازم طبع سرشتم افتاده است غبار من بحریر نگاه بخته اند

چراغ اهل وحدت میشود روشن ز خویش شب چشم غزالان را مهتاب از نور خود داد

کعبه را اندر حجت تماشای صحرای وجود یک شرر دین سنگ بیرون آتش نخانه

تا دل گذار آن خط عنبر وش بود چون نافه پوست تخت بغنچه بود

دل اینچنین صحرا چه تعلیم آگاه بود جنت که هوا زام سست و بلند راه بود

گر بروی نگه نظیم از دل بشکنیم قند شیشه رنگ ز طاق دل آینه قند

چون سخن در خانقه ز آن زلف رفتگان میشود دانه تسبیح را هم چشم سنبل میشود

دل محتسب بد بر گناه عظیم کرد خم را شکست دختر رز را یتیم کرد

رفتی و چشم من بحیرت تو ماند نظاره ام چو جاده بغیر از پای تو ماند

شهد لبش که هست ز جان شیرین لذیذ شکر ملوکه نیست شکر از تنگ لذیذ

باشد از بیتابیم مژگان ما را خطر   از رم مجنون بود آهو نگاهان را خطر

پرده ناموس را چراغان کاغذ آتش دیده است   باشد از روشندلان پاس حیا را خطر

چند بگذاری بدوش خویشتن بار دگر   تا بود مغز سرت کم خواه دستار دگر

مردم از خواب آبروی خود را میکنند   جمعه محشر بود آدینه بازار دگر

می پرستم مغز من از نشاء صهباست پر   مست خوابم بالشم از پنبهٔ میناست پر

سر بسر موج نگه شد حلقهٔ بیرون در   بسکه با مژگان زنار از رگ سر بهلاست پر

موی آتش دیده شد رگهای برگ لاله‌ها   بسکه از برق جنونم دامن صحراست پر

وحدت روحانیانرا منت بار کثرت خلاست   نشاء را جا تنگ شد دیگر زمین میناست پر

از سر زلف که می آید نسیم امشب که باز   کاسهٔ سر نافه دار از نکهت سوداست پر

دیدهٔ ما صاف آب گوهر بیتابیست   بیشتر مالا ز آب گوهر دامن دریاست پر

دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشم   جای ساقی نیست خالی تا زمی میناست پر

بسکه رنگ شکوه ریزم از دو رنگیهای چرخ   دام تقریرم از برگ گل شکایت پر

طینت ما شوکت از روشندلی تخمیر یافت   چون صدف از مغز گوهر استخوان ماست پر

زهی رنگینی رخسار شوق از ناک گوهر تر   بدست بهله از شمع ید بیضا منور تر

بچشم اهل دل چشمی که بینا از حیا باشد   بگیر دیدن زبادام دو مغز آید نکوتر

عریان شدم یک پیرهن از خلق گشتم دورتر   یک پرده قید تو بشستم نزدیک تر مردم کرده بود

لب میگون او را گر خط از عکاه آخر   شد از عشق تبسم نوح ای تو ترسا

حیات عاشق از فیض نگاه گرم خوبان شد   چو شمع از پا فتد در خون کسی که مید دره

بهر رنگی چراغ خلوت آغوش حور آهی   تذرو و برق از دیدم که خورشید گیاه آخر

تهی از بالش زر مکنی پهلو نمیدانی   بر صورت زیر خاک گردد تکیه گاه آخر

غرور دولت اهل جهان از دیر کی باشد   که خاک پادشاهان میشود گرد سپاه آخر

خبر از یوسفت چون آمدی یعقوب صبری کن   که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر

به بزم وصل خوبان فارغ از هجری نمیدانی   که میگردد نگاه آشنیت دود آه آخر

نیم محروم از چشم سفید خویشتن کوکب   سر خورشید را بینید بدامن صبحگاه آخر

ای نشان بابت ز چشم غزالان شوخ‌تر   سایه مژگان نشست از مژگان خوبان شوخ‌تر

همچو موج آب گوهر ساکن است اسوار   مینماید به تمکینش ز جولان شوخ‌تر

مست می آید ز رنگ عاشقان گلگون سوار   شوخ جولان میکند اما بمیدان شوخ‌تر

از رم آهو بیابان سنبلستان گشته است   تا صحرا کرده جولان پریشان شوخ‌تر

باده را زاهد بدستم میدهد شوکت نرود   پیر زن باشد بمشرب از جوانان شوخ‌تر

ز گریه‌ای که هم آغوش او شدی شوکت / یکی مدبدن آن سرو خوشخرامم تر

از چشم تا شد از نور نظر نزدیک تر / من ز مژگانم ز شوق دیدنش باریک تر

میکند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ / روز من از دیده آهو بود تاریک تر

زینهار از خود مشو دور از حق نزدیک باش / ~~من ز مژگانم ز شوق دیدنش باریک~~

صبحدم آید بطوف مهر نور از راه دور / میبرد آتش ز خاکم طور از راه دور

در بیابانی که باشد ره شناسی همچو من / آتش منزل نمایم چشم مور از راه دور

میکند نزدیک عشق کم ره این خانه را / خضر می آید چراغ یا رب بگور از راه دور

سهل میگیرند کار عشق را اهل هوس / در نظر نزدیک باشد راه دور از راه دور

از سلیمان کس درین وادی نمی بیند اثر / میکند گاهی سیاهی پای مور از راه دور

کی بود پنهان ز چشم مردم عارف نشست / میدرخشد همچو اختر خال حور از راه دور

گرچه آوازم بود چون نکهت گلها بی صدا / بلبلان را ناله ام آرد بشور از راه دور

چند میر اخیال خوب کردم بود بد / مینماید محنت دنیا سرور از راه دور

بی بصارت کی بود شوکت مشام اشتیاق / دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

بود ما را دل سودا و جان اکسیر دیگر / جهان اهل حیرت را بود چهره و مه دیگر

سبز و حی بلد چون گشته سبزه پیمانه / بود آمد شد و گلها گلشن از ره دیگر

کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو گرفتم اینکه خواهی گشت از قارون توانگرتر

صفائی وقت نبود مجمع صاف ضمیرانرا بود از چهره گل حقه این گوهر زر تر

بیا در زلف او رنیا که از خود میروم شوکت ز تار زلف یار جاده خواهد شد معطرتر

تا رمی ز جاره انسرو شد گلرنگ تر بلبل و قمری از هم گشت خویش آهنگ تر

با شدم امید آزادی ز صیاد که کرد حلقه های دام را از چشم بلبل تنگتر

ز من کس نیست ظاهر تیره تر باطن صفاتر نگین صاف را از نیست خط دوست خوشاتر

به پیری می نهم عینک بچشم آینه میبینم بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بیناتر

نمیگویم که ایمائی تمامی کن بکار من بچشم خویشتن ما که باشند نیم ایماتر

بمستی از شلائی دامن دل چیده ام میکردم که نیست خارش از گل خوبان گیراتر

نگه با بر میانت میرسد از کار می افتد ز بالای سرو افتاد دست بالای رعناتر

تا خیر افتد از ان که رهی ز بزم وصلت را گفتار ترا او ز از فرداست فرداتر

بیاد چشم خوش رفته ام از خود بمک شوکت نگاه آهوان از من نباشد سر بصحراتر

صبا رسیده از کوی او پیامم بر جواب نامه ام آورده پیامم بر

بنام حیرت شوق و صفای معشوقه دهند بجنبش آینه شوخی و نامم بر

مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشست اگر کمی ... ز ره زر کار نامم بر

شد به پرسش ز حیا پیکر من آب آخر　　استخوانند تنم گشت بفیلش آب آخر

تا یکی چون صورت عکس اندرین آیینه راز　　یار شد باز از تو رو گردان بتو رو گردان دگر

ز بس خوردیم می افتاد دندان از دهان آخر　　سبک مغز از دهن در آب افکند استخوان آخر

سوخت زان خنده لب جان خرابم آخر　　آتش سنگ نمک کرد کبابم آخر

بیاد او بود این سبحه بود وجه دیگر　　بود تکرار نام عارفان را کثرت دیگر

نغز در رقص ای گاهی بغفلت یافتیم آخر　　ز بیدار دل هندوی شب نقاب یافتیم آخر

برادر رم می ای خانمان خراب مخور　　ندیده که خورد خاک خون شراب آخر

بیار باده و کارم بحول خویش بسیار　　مرا ببس بده وحق من بسیار

معشوق دلشکن تر و من در دل شکسته تر　　او سنگ تر ز سنگ و من از شیشه شکسته تر

گرد درویشی مرا از فکر هستی بی نیاز　　بخشیده دارو خرقه ام از رشته عمر دراز

گرد کلفت سینه صاف را بود زنگ دل　　باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاکبار

بسکه عمر بیاد چون ابروش لرزش　　پیچ و تاب زند گشت جوهر شمشیر یار

با بلبل پیش ما از رنگ گل رنگین ترست　　باشد از رنگ باده گلگون چهره یار و نگار

دل به دوری ز خیال قرب افزون میشود　　آتشی از دور باشد رهروان را حلقه دراز

بستن لب میکند گویا صد نغمه گو　　آب خاموش اید کار چشم آبهار

بیرون ائی ز در زیر تنگ از گرد دعوی　　میتوانی گشت ز نقش قدم آیینه راز

بیکجا میخرامد سایه اش صد جای می‌افتد زشوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر

بود شوکت کمال از چشم خاکی جان اکسیر را ز فیض خم بود حرف فلاطون را نشئه دیگر

دل بی آرزوی ما کند از خویش دید آخر ز شیر رنگ خود شد آب این قند سفید آخر

مرا می‌خواست ز ریش ما در ایام سرگردان نباف شعله جوالا باغم را نوید آخر

ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی سرانگشتی که بر حرف نهی خواهی گزید آخر

باشد از جولان او در هر دلی یاد دگر شیشه هر ذره دارد پریزاد دگر

جان ما آفت ز نور هستی خود میکشد از فروغ خود بود این شمع را باد دگر

نمی‌باشد بجز کویش ریاض خرم دیگر درین گلشن بود دلهای ریش شبنم دیگر

ز خاک قابل انسان گیاه معرفت روید چو گندم رزق آدم گشت گردد آدم دیگر

نباشد شوکت از خود رفتگان را [illegible] رود بیرون ز کوچه تنگ نفس تا عالم دیگر

طایر قدسی ز شاخ لامکان آواز گیر پاره کن جیب قفس را دامن پرواز گیر

پرده دار حسن بی‌رنگی بود تجرید ما جامه عریانی ما را القاب را از سر گیر

تنگدستانند منت‌کش ز چرخ خود داده چون خویش را از دست منعم بار گیر

با لب سرمه تا نامی بدنت خانه غم در سر بی شوکت چراغ از شعله آواز گیر

کشیده از مژه صف از دو رو چشمان خوبان چو میل سرمه چشمش گوش از میان

رنگ گل جای می ز آب نوک خامه می‌آید — سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش
به دیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد — که تبخال از تب مهتاب میگردد لب بامش
بهم لطف و عتابش را بود آمیزش دیگر — خورد شمشیر موج خنده آب از زهر دشنامش
لب لعل از خنده زهرآلود میگردد — زبان مار باشد برگ تلخی ز بادامش
ز تندی شعله صیدش کس نمیگردد — کشید از حلقه چشم سمندر حلقه دامش
نگاه او بکار نرم است کرد افسونی — که چون رنگ حنا از کف نریزد باده از جامش
بهم جوشند خزان و نوبهار گلشن عاشق — بود همچو گل رعنا یکی آغاز و انجامش
هنرمندانه دارم رو به طوف کعبه کویی — که باشد عیب پوشیدن قبای فخر احرامش
دلم با علم وحدت گشته است از مکتب جاهل — که روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلامش
گلستان کلام از مهر و مه منت نمی‌باشد — ز تاب برق گردد پخته نوک میوه خامش

آیینه‌خانه نظر پاک خویش باش — آتش پرست شعله ادراک خویش باش
از گریه راستی خور افروشان — یعنی که مست آب کف خاک خویش باش
بیرون منه ز جاده خود پای زینهار — چون خم می زبان برگ تاک خویش باش
من می‌نهم چو آب روان سر به پای تاک — زاهد برو به مسواک خویش باش
بست بلا قوی نشود صید هر کسی — مژگان چشم حلقه فتراک خویش باش

لبم ز حرف لب او باده نوش هنوز بود نظاره حسن بنفشه نوش هنوز

مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز

شکایت از سخن خلق چون کنم که مرا نداده اند زبان بهر حرف گوش هنوز

شبی گذشت به مستی باز از عالم برد نسیم غبار مرا بدوش هنوز

زبان غنچه تصویر ریخت رنگ سخن نشسته ام بشاخ نفس خموش هنوز

کرشمه مست بصحرا گذشت و خون غزال زند ز پرده رگهای جاده جوش هنوز

دو کان ز هند مسواک تخته شد شوکت ز فتنه شیخ ببازار میفروش هنوز

کشت مردم بار از فیض هوا کردند سبز دانه سبحه را یارب کجا کردند سبز

از غبار خاطرم گردون بحالم شد فزون دانه ام آخر ز گرد آسیا کردند سبز

شوکت از صافی دل ما نوبهار رنگ شد این گل آیینه از موج صفا کردند سبز

میکند نوگلی آشفته نگاهم که مپرس میزند لاله آتش بگیاهم که مپرس

حیرتم برده بملک خط و خالی که مپرس صف موری است بچشمهای نگاهم که مپرس

جاده را جوهر آیینه کند رفتارم چهره ای گشته دگر گردش راهم که مپرس

سرمه گرد شد مرا گردش چشمی مگو گرد خوابالوده رقیبت کیاهم که مپرس

رفته سر همچو حبابم بهوای شوکت باد تندی ز سر افکنده کلاهم که مپرس

خیال بسته مدام حلقه آغوشی گلدان را نمی آرد ز موج آب تمکین از رخ ما سر

به زردوشی سوادِ سایهٔ مژگان بود دوشش
که از آینه روی نماید عکس مژگانش

بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشایی
که از زردیهای تیغالت گوهری عکاسش

ز مسل بیرون ز رنج خود از تنهایی هم عاشق
بود چون نکته پیدا عقدهٔ دل از گریبانش

نباشد حاصل مردم سخنور غیر خاموشی
کند قطع سخن تیغ زبان رشته ز ایرانش

عمر خضر است یکسر از تاب بستی شوکت
بیاض صبح محشر جنون باشد ز دیوانش

کشتی شکسته خورده موج طپیدن مباش
همچون حباب خانه بدوش هوا مباش

افتادگی بشرط ادب سجده حرمت است
جایی که نقش سجده شوی نقش پا مباش

همصحبتی بمردم عادم ضرورت نیست
بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش

بیرون مرو ز گوشهٔ ظلمت سرای خویش
چون میل سرمه دربدر دیده ها مباش

سنگ رهست خامی اسرار خانه ات
چون بگذری ز خویش تنگ قبا مباش

ابنای روزگار ره عکس میزنند
آینه گر شود جهان خودنما مباش

عینک ز دیده دور چو شد بصر است
شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

کسی که شوخی با زبان بود در قسمتش
بود حصیر بی خانه از نی قلمش

ز ضعف مور درش آید الفش گردد الم
بود ز بس رنگم کبوتر حرمش

از خویشتن که بی‌نشان کردیم خویش
دریای خامشی زبر کرد تکلم خویش

نقشی که سرکشش افتاد در قفس بنگر خود آشکار است
این آب می‌خورد چو از خونشه دم خویش باش

آگاه ز حال دل غم پرور خود باش
جز حق نخورد کس غم کس غمخور خود باش

تا چند زنی غوطه پی گوهر مردم
غواص در بحر گرانمایه خود باش

شود آب از نگاه گرم عاشق چهره خویش
نهان میکرد از آینه پیدا حسن ها 91

مگو یوسف به تخت مصر خوابش میبرد تنها
که باشد سیر مهتاب از بیاض چشم یعقوبش

بده شرابی که بینم جمال مستی خویش
تمام باز کنم چشم نیم مستی خویش

ز طاق دل چه ضمها زیر اندازی
اگر تو پای گذاری بدوش هستی خویش

چو سالکی که رود سوی آتش منزل
دویده ایم بدنبال نور هستی خویش

داده ایم ترتیب باغ از ناله جانکاه خویش
بسته ام شیرازه اوراق گل از آه خویش

مرگ را میتوان کردن سپری با عمر خود
شمع می آرد بپایان شعله را همراه خویش

بو بخندن گل بلبل چاک گریبانش
ز نرگس بفریاد آید از بیداری مژگانش

نگار پیرهن گلگون من خوش میبرازد
که چون رنگ حنا بیرون نیاید از ته دامانش

علاج خشک مغزیهای خود کن تر چو جانان
که از لب چین به نرمی مغز بادام است پیکانش

حلاوت منبر بند از هم گزد چون لعل شکرخایش
هم از این هیچ چو شهد گوهر ...

تو بلبل را چه کم از تلخی حرف است   غنچه لاله کم از لعل لب شیرینش

داغ برق نکهت سوخته جانی که بود   غنچه لاله طور است در آغوش خویش

بسکه شوکت همه شب چشم ترا دیده بخواب   پر برآورد ز تیر نکهت بالینش

می‌رسانم به در راه بزم طرب خویش   چون غنچه تنگ است بود بار رنگ خویش

روشن نشود بی سر زلف تو چراغم   گر روغن عنبر کشم از مغز خویش

هر آینه‌ام غنچه رعنا بود از بس   ریزم تمنای تو رنگ طلب خویش

چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم   از شعله ادراک خودم گرم تب خویش

شوکت بعد از سلسله موج نگاهست   چون رمز نخستم تو رساند نسب خویش

فکنده بسکه جنونم بمیز کینه خویش   بلوح سنگ کشم نقش آینه خویش

محیط شعله خطرناک و من بساط دلی   ز نخل موم تراشیده ام سفینه خویش

ز جای تیر زن چشم خویش صافدلان   نموده اند چو صبح آشنا بسینه خویش

بملک آینه گردیدم و قلمرو آب   نیافتم بجز از خود کسی قرینه خویش

خوش آن زمان که چو شبنم برم از علاقه وجود   بکش بسوی خود و روم ز سینه خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت   ببحر این غزل انداختم سفینه خویش

چون نقش خود بر آب زن گر آرزو است   که هیچ جای جهان بی رنگ خالی نیست

رقمه

بی خبری صاحب سخن از مکن جهت — بس که است موج رقم مثل خامه اش
کسی نمی شود قناعت ز خوش نویسان شد — که قطعه های خفی و جلی سیه لباس
بیا به ملک قناعت نظاره کن شوکت — که نقش دیده بود آستانه در پیش
مصرع مدح اکاهت قدر موزونش — سایه بوسه خط لب مکتوبش
کی بمیخانه ز احوال جهان غافل نشست — مستولان دیده مینا ز درون بیرونش
لیلی از بس بنده می که چراغ افروزد — عشق روغن کشد از مغز مجنونش
کوه صحرا شده از جلوه شیرین رنگش — جاده را کرده رگ لعل می گلگونش
میشود مردمک چشم ثریا آخر — خوشه ما که بود ریشه رگ قارونش
چون بدست تو رسد نامه سر گوشش — میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش
قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو — از لب تیغ تر از رنگ شهیدم خونش
چشم مور است ز تنگی دهن شیرینش — مژه دیده مور است احاطه مشکینش
مست نازی چه خم از شام ایران دارد — که برد از نفس صبحهات بو بالینش
مهر خورشید به تعظیم نخیزد از جا — سبتی را که لحاظ کرد بتمکینش
گشته چون قطره آب از رعشه گوهر ظاهر — با نظاره عاشق ز دل شد

ز شوق کوهکن شد بسکه شیرین گرم شیدایی | نماید شعله جواله نقش پای گلگونش
بخاطر تا نگذرد دیدن قامت سیمین ما را | بصحرای خاطر خسته می آید سرو موزونش
بوصل گل جان بلبل بجز نومیدی نمی بیند | بود از خون این گلگون قبایان چشم پرخونش
با موج بحر چشم آنکه چه افتاده در دارم | که شد بوریا خانه از رنگهای قارونش
بمجلس چند خور آرامد از روحیا تا گل | چو بوئی باده باید کرد از میخانه بیرونش
ز مغز توبه شهبار و غن گل میکشم رنگ | که افروزم چراغ دل بیاد لعل میگونش
لب میگون بود از می بیاض چشم جادویش | بخجالت شیت لب ماند ز رنگ وسمه ابرویش
نمک از بوسه دلالی پسته لعل سخن گویش | ز شیرینی بود حلوای سوهان چین ابرویش
بیا پایانست در ویشی که روی دل به او گویش | سواد او چه الدار این بادیه شد چشم آهویش
بهر رویش بان رنگ افتاده آیینه دارد | که عکس نوعی گل بست پیدا از آیینه رویش
بکوی او گرفتار خیو گشتم چه دانستم | که راهی بود بوی خانه زنجیر از گیسویش
محال است این که ماتی صورت آرد بروی او | اگر از جوهر شمشیر شد خاتم مویش
چنان دیوار و در شب جستیش کز نور او | که شد مهتاب سیلابی که بگذرد از سر کویش
بصحرا ای صبا چشم او یار بک رفتارم | که شد جاده از مد نگاه خاک آهویش
ز بس گل میکند یکرویی او شتاب او آید | نفس کهی کجای سرو بیرون از لب جویش

ندانم از که دارد تیشه گرمی آتش اقبال من | که تا کاکل بموی آتشین دیده از فرقی نقشش
بقتلم میکند آن خوش نشین چون دست حنا بالا | حنا لغزیده می آید بجا از سر انگشتش
زبیرحمی نگه را کرده ام زنجیر از طفلی | بهر کاغذ که تصویرم را می بست میکشتش
دلم از صاف لوح آینه چون صاف را ماند | که خط سرنوشت او تواند خواند از پشتش
زبس چشم سفید عاشقان موی سیه با هم | بود گوشش نمکدانی که شد نعل انگشتش
شود گر صاف معنی سمندی پیش الیف دار او | که باشد شعله ادراک آتش پاره از دستش
چو دامان گلی افتد بدست شوکت از حسرت | نمی آید برون چون غنچه تصویر از مشتش
بسکه از حسن صفا خیز بود جلوه گهش | کرده در شیشه پری آینه از گرد رهش
سرم از حیرت آن سایه گلگون کلهش | تا نباید بجز از گوشه چشم سیهش
میچکد باده ناز از رگ هر غمزه اش | خبر عالم الست بود اول نگهش
کوچه باغیست که لبریز گل مهتابست | دیده تا دل ز تماشای رخی همچو گلش
شوخی رخ او حرف تماشا عاشق | که گل چشم بود پنبه گوش نگهش
می پرستی که بیاد لب او باده کشد | میچکد قطره کوثر ز حرف نگهش
مشکل راه چو نبود غلط ... | رشته جاده بود تار رگ سنگ رهش
سر شوکت که بود افسر شاهی ز درش | همچو رشته گهر گذرد از صدف کلهش
غزالم آب از چشم لیلی خورده تا موش | ز سنگ سرمه باشد آهن زنجیر مجنونش

در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا — تا نگردم کشته کی یابم ظفر در جنگ خویش
شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتیم — جاروبی دست دارم خیال از رنگ خویش
کی غبار ما رود از سایه دیوار خویش — کی رود این بوی گل از دامن گلزار خویش
از سر گشتگی ما چون بعرق خفته ایم — شعله حواله از سرو کند دستار خویش
تازه میسازد به بالیدن لباس رنگ را — در گلستان گر کشد سر در ز رخسار خویش
ز اضطراب خویشتن عاجز قوی آید بچشم — مینماید مور مار از سرعت رفتار خویش

بسرمه ناز کند نرگس بلای خویش — نمی برد بزبان نام وسمه ابرویش
بسر کسی که دهد جا هوای زلف ترا — شود فتیله عنبر فتیله مویش
بسوی شهر ز صحرا نمی رود مجنون — سیاه خانه لیلیست چشم آهویش
بقید جامه عریان تنی بود عاشق — لبس آید قبا استخوان پهلویش

گوشه گیری کنج چشم کی بود از جای خویش — پا برون نگذارد این دیوانه از صحرای خویش
سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود — شعله جواله باشد شمع پیش پای خویش
همچو نقش پا براهش من که خوابم برده نیست — گر و بیدارم برفتن از صدای پای خویش

شبی که مدد بخشد بایم اقبالش — ز آب بوسه لبم تر دارنه خاکش
ز گلشنی که بزلف بنفشه روی آید — چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش
غبار کلفتم الماس ریزه تار است — که همت از دل غمگان کند بغربالش

کسی نخود دُر دندان و یاقوت لب او را که از شبنم بود شستن ز برگ گل تر او سر

ز گلشن می‌کشم مرد سرو قدی که مگر دن قمریان را سایه نه حلقه موی بس

تماشائی ریاض تیره بختی کرد دلگیرم که شد موی دماغم نکهت گلهای خوش کردن

بصحرا ناله چون از غربت چمن میکشم بیابان برگ میکرد که در حنظل بوس

گل ندامی که میجوشد تراک از رگ ریاض مد بست خویش بینم رگ گل را جو [illegible]

سحر گه کلمه اهنی را خدنگ تو بهم که باشد چشم یوسف حلقه زنجیر اندیشش

بملک دشت مجنون منصب آهن دارم سواد مهر ما داغی بود چشم غزالانش

بلبلی میکشم حسرت آقا را که برخیزند مشق داغ مجنون غنچه‌های طفلانش

بهر صحرا که ریزد رنگ گلشن شبنم از [illegible] شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

بزلف عنبرینش بست تا [illegible] نشد از دیده چون مژگان خواب [illegible]

گشته ام از بیم گیهان دل تنگ خویش پنبه در گوشم ز واشکر رنگ خویش

از تن خاکی بجان افتاده آتش را شیشه می کشم آب زر از سنگ خویش

شعله وار سر تا بند کلاه کرم [illegible] محرم از ناله مژگان میکشد از نک خویش

خود اصلی زیر عارض محجابیت دست او چون برگ گل در او حنا در سحر

بلکه طفلانرا همی خواهم که آزارم کنند نعش شهر از شهر می آرم هم سنگ خویش

ز خموشی نیستم محرم زبان راز خویش ‌ ‌ بسکه از خود دور گشتم نشنوم آواز خویش

ما بکام دل رسیدیم از زبان از خویشتن ‌ ‌ ناخن خود مضراب بزد از شعله آواز خویش

گر صدا از چینی مو شد بلند امروز نیست ‌ ‌ بود گرم آب و گلم از شعله آواز خویش

چون کدوی سبز گو بالد بخود از ذات خویش ‌ ‌ می‌شکند قد شیشه ما از نوای خویش

رزق عارف از گداز تن شکوهی بود ‌ ‌ آسیاب حاصل کرد موم را از آب خویش

بنیه بهار نگاه بست نرگس سیهش ‌ ‌ سواد چشم غزالست سایه نگهش

ز تلخی می‌رسد آن طفل شوخ و می‌آید ‌ ‌ صدای خنده گل از شکستن کلهش

بناله آورد از ناز خاک راه ترا ‌ ‌ کشیده آه زمین از غبار جلوه گهش

خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب ‌ ‌ چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش

نگار بسته بیا گرم جلوه است چنان ‌ ‌ که دود آتش رنگ حنا است گرد رهش

مبین بچشم حقارت بمشتی شوکت ‌ ‌ که هست موج کرم سرخط نامه گنهش

بنام شد کم نگاهها گناه چشم سیه‌لانش ‌ ‌ نکته را بار داد و زر آمدن مژگان گریانش

ز بس خوشبختی دوران که از رنگی بر آید ‌ ‌ که یمن رنگ حنا برفت و از دل از پایش

زدند تشت عشق ما شد ظلمت شبها مورسه ‌ ‌ زمین زبتو خاک آلود از دامان صحرائیش

بصحرای جنون مجنون با نیلش نمی‌آید ‌ ‌ بسوزن می‌کند مژگان آهو خار از پایش

بنیرم اثر شب نمیدانم کدامین سنگدل آمد ‌ ‌ که رنگ می پیر ولرزیت از بیرون مینایش

گذشت تا گل رویش بخاطر بلبل — سیه بهار بهشت است سایهٔ بالش
براه دوش چنانش گرم رو گشت — که هست آبلهٔ آفتاب پامالش
بشهر ما که کند قطع رشتهٔ عیدش — جدا از آن لب دو سر رسم وا دید بر
نگردد از سر مجنون عشق سودا کم — سیه بهار جنون گشت سایهٔ بیدش
بعید مردم عالم چکار مجنون را — سواد خیمهٔ لیلی بهشت عیدش
رخ از می شفقی کرده لاله گون ساقی — بجای باده بجامست خون خورشیدش
مبین بچشم حقارت به بزم باده کشان — که خرد جام بود سرنوشت جمشیدش
چنان بیان تو گشت فصیح شد بکسی — بغیر مهر خموشی ندیده تعقیدش
کار آسان نبود عشق از دامن کش — شرر آتش دانه بود ازین خرمن کش
حسن یوسف بتماشای سخن رنگین است — از گریبان قلم نکهت پیراهن کش
گلستانی که شد با اهل دل گرم سخن — چو شمع از آب سر آید باشد زبان و خار سخن
بدیوار حیاتت روی آورد سیل ویرانی — یک آدم میرود از بس فراخ افتاد نور
گلی که رنگ بهشت است گرد دامانش — بهار برگ خزانی است گلشن ارش
خدنگش از دل گرم که کرده است گذر — که همچو غنچهٔ لاله است داغ پیکانش
ز دست چشم کبود لیلی چهره ام — که همچو خاک فیروزه شد سرمه گانش
کی فلک نو قع زند بنام — بوجه خلیج همچو قرعه دیدارش
ز استان توام روی بر قفا رفتن — چو ناوک است که برگشته پیکانش

گرفته است نزاکت ز بس تن تنگش — ز آب آینه دوخت جامه رنگش

چنان ز ناله فرهاد بیستون گرم است — که همچو نبض شرر میجهد رگ سنگش

گر حکیم بیخودی ساغر نهم از خشت خویش — میکند ارم خاک را از آب آتش رنگ خویش

جوهر تیغ زبان را از عدم آورده ایم — آه شمشیر ما دارد الف از زنگ خویش

الف انگبین نالی نامدارم کرده است — کنده میگردد عقیقم از نگین رنگ خویش

خالی از شور محبت نیست سر گرداب — شعله جواله دارد آسیا در سنگ خویش

نیستیم خودبین که سر خود در تجلی زنیم — ز آهن آینه خنجر میکنیم در جنگ خویش

گریه و افغان ز بس هم دوش شد — از رگ ابر بهاری میکشم از رنگ خویش

دارد از موج صفا نوک گل آینه آب — سبز میگردیم اگر آییم بیرون از رنگ خویش

بود اسیر تن ما مدام محنت خویش — فتاده ایم بگرداب طینت خویش

ز ظلم خویشتن آسوده نیست ظالم را — کند ز حلقه دم سگ کمند وحشت خویش

نه همین از ناله ام کهساری بپیچد بخویش — جاده از بیتابیم چون مار میپیچد بخویش

معاجز از بیتابی خود میشود [illegible] — [illegible] چون لسان میپیچد بخویش

تا مغز عشق برسد آتش تخم [illegible] — زین نیستان شیر ما همچون نعل [illegible] میپیچد بخویش

تا نشان آمد درین وادی [illegible] — جاده ها را همچو کرم پیله میپیچد بخویش

مهیای فنای خود چنان امروز شد شوکت که کافور است پس مرگ است گوئی صبح فرداش

چشم پوشش که بهر گوشه بود فکارش آب پیکان بهانه نیز خورد بیمارش

میکند چشم جهان سوز نگهبانی خود گل خورشید بود خط شعاعی خارش

اهل حیرت که ندارند غم از بستر خویش خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش

رقم بخت سیه از قلمم میریزد گر ز تار نفس صبح کنم مسطر خویش

تا بیابی تو نسیم صورت بیتابی خود بسته ام خامه تصویر ز موی سر خویش

چون بود غفلت سرشار چه حاجت بشراب ننهاد شیشه کسی پنبه بگوش از سر خویش

مسند سوختگان اطلس و دیبا نبود همچو پروانه نشینند بخاکستر خویش

بسکه از ضعف نمی ساخت هوای چمنم کردم از چوب قفس صندل درد سر خویش

مرد طامع که بود قتل بخیلان کارش میکند دسته ز دندان طمع خنجر خویش

آمدی تا سر مژگان بخواب بنشین که برآرم ز بغل مهتاب کنم بستر خویش

غیرتت تا بود از زیر فلک بیرون رو که مگر رشته شوی در نظر اختر خویش

حسن نی ساخته مشاطه نخواهد شوکت روی انجم که بود خالی از اختر خویش

بسر گل منه بند از تن رنگ حنا دامنش تا بود بر سر او مشک ختن سیه معنبر

مگر میکند جانانی حسب عاشقان خود شمر ... بسکه مار از خاک تا سبحه در دست

بدست حیرت دیدار جانان از نظر شوکت زبس دل از خود بالکل انسی دشتر

تو خضری که گشت حیات تو جاودان   از بسکه عاشقان تو دادند سر خویش

ز تبسم غنچه او چمنی شدیم و گفتیم   گل خون زدیم بر سر بریده خویش

چون رسد خامه نقاش به تحریر لبش   قانع چو گشته ایم بدو انگشت پای خویش

گردیده ام بخانه خود میهمان خویش   شود لعل کند گرده تصویر لبش

گل کند صبح قیامم از دل شب تار خویش   دارد این گنبد دو رنگ سیاه رنگ خویش

جان آرد کسی از موج حسینهای رنگش   که از زیر قبا چون غنچه بیرون می زند رنگش

جان تن از گلشن جانانست چنین آئینه ام   باشد این صورت بر شیشه صورت نقاش خویش

گلشن زلف مکنار پریشان جلوه گاهی   که دندان طمع از شانه بیرون کرد شمشاد

شهد شبانه رفت می سال دیده کش   ساغر لطاق ابرو نیست خمیده خویش

طوفانیست مباد کند بحر زندگی   از جا موج دهر برون از سر خویش

قدم بیرون ننهادیم ز آستانه خویش   شوا نگینیم ما بخانه خویش

امروز نیست ما را با خلق روی سخن   با دام ما نکرد الفت از خنده گل خویش

مخفیست حسن یار بعین ظهور خویش   باشد نهان مرکز پرکار نور خویش

دهقانی شمل برهم زنی [illegible]   بیایم بکل شد الفت زانت و زمین خویش

خاکستریم دایم از خجلت سرشت خویش   یاقوت ما گذاشتی از دل خویش

از بسکه شعله غیرت در سینه می نماید   از گرد باد خاکم جوش از تنور آتش

کی بود شهد گلو سوز نی چو شهد خویش شمع محفل صبح گند انگشت شهد آلوده خویش

میبرم سوی تو بیحس چون ناوک آید مین کار قاصد میکنم از بسکه مینالم بخویش

نزدیک خویش کردم آب زور آغوش طفلی که مانده میشد از راه دور آغوش

در دست قسمت افلاک را آغوش خمیازه ما را خود بجنت آغوش نبود

شمع قد تو از بس بالیده از لطافت فانوس وار دارم گرد آب نور آغوش

دانم از آن تجلی از شوق رویت او صد موسی کند کش امد الطور آغوش

شوکت بیاد لعلش با جوش عشق ما خمیازه زیر بالش بزم حضور آغوش

کی که نیست بغیر از خیال مو زاو فکرش نقش شمر ده کشیدن سر سخن دگرش

مشورت با گفتار شوکت اهل معنی غافل که شیر دختر رز خورد بهر معنی نگرش

خزان رسید و ز رنگ گل ریخت ز آتش خویش بخاک ریخت گلستان شراب عیش خویش

زبسکه سردی ایام کرده گل بچمن حنا گرم کند دست خود آتش خویش

افعا که هست بفکر سنگ تیشه خویش خود را فکنده از سر دیوار دشت خویش

سنگ گریه است بیش سنگ از جوش منظوم ظالمی گر افتد به جوش خویش

خامت عاشقی که شد حسن عشق هندو شست بانک آتش ز جوش خویش

خاموش شد ز سرمه مژگان خوش بیان مینای شیشه افتاد از طاق ابروی

نگرد ز لعل تو پرواز آتشین دارد　　زند ز شعله یاقوت بر سپند ز خط
که هاب باب [illegible] تر روی خوشتر از شیرین　　که رنگ می پرد از روی شبهه خط
ز موج چشمه خورشید صاف تر گردد　　چه نقص آینه حسن را ز جوهر خط
نگاه سبز از این نو بهار رنگ شوکت　　وگر نه قیامت حسن است و جوی محشر خط

۲۹۱

چو هست خوب مرا او توام از آتش خط　　بود رضای تو گرد و روح از بهشت خط
مرا چو آینه جز حسن بهار ز رنگ [illegible]　　ز موج سبزه چه حظ از گیاه [illegible] خط
میان قریه حرم راه کرده ام پیدا　　مرا ز کعبه چه فیض است وز کنشت چه حظ

چین غنچه تنگ چون [illegible] از شمع　　میشود وا رنگ [illegible] از نور شمع
جلوه گاه حسن جانان را [illegible] صورت　　میکند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع
بسکه میکاهد ز رنگ شعله رخسار او　　گشت یکسر [illegible] سفید آخر [illegible] شمع
انجمن از آتش [illegible] پرواز ماند　　چینی هوا بیرون ز زیر آب [illegible] نور شمع
چون پروانه زخم من به آید [illegible]　　من [illegible] مرهم [illegible] کافور شمع
میکند از خود [illegible] ز آن　　شوکت از برق وجود خود کند دستور شمع
میکشم صد آه از جان [illegible] شمع　　نیزه ها آتشین دارم [illegible] شمع

زاهدا سرخ مکن موی چو از رنگ حنا ننگ خشکیست نگهدار ز آتش دو ورق

یار دارد ز تبسم هر سوی چمن پروانه رقص میکند از نکهت عالم صد آتشخانه رقص

گرد سر گردیدنم چون حلقهٔ بیرون در است میکند پروانه ام امشب برون از خانه رقص

بهر روزی بیقراریهای ما از روزنت مرغ ما در قفس میکرد از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند ز آتش در سنگ دارد دانه این پروانه رقص

منم که میدهم آشفتگی بسنبل قرض کنند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرض

ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم بی خریدن بلبل کنم ز راز گل قرض

چراغ کشته بخود در آمده کلبهٔ من که آتشی کنم از برق لعل دلدار قرض

فغان ز نرگس تو کینه بتان شوخ که میدهد نگاهی بصد تغافل قرض

درخت نکرد ما را آزاده از تعلق از دست خلق جستن با غنچه شد بلطف

بنای حسن تو ویران شد از سیل حنا بود بریدن رنگ تو گردن شکر حنا

بود ز کام مشام بهار از عرق چین بمشک شسته دو واند آشتی ز سر حنا

بیار بس ده چه زر از حنای خو که بخند ز دور نمایان سواد لب حنا

زمانه بازی دیگر به من گذار آورد فلک بدهره حال ترا شستند حنا

ز رشک سیلی تو خارها جه پیچید مگر ز روز گار برو بیند دو حنا

ز حسن مشک سیه بوار از مرجح میخواهد که حمق رنگ ترا کم کند نیست تنها

مگو بصحبت ارباب صدق بیش دروغ ‌‌ که منجلد نزد راستان خویش دروغ
بحال باطن خود هست کور نابینا ‌‌ دروغگوی نگوید بذات خویش دروغ

صبح روشن گرد از تحت سیاهم همچو زلف ‌‌ آتش خورشید را دود آهم همچو زلف
میزنم از نیش بیاد گیسوش شبگیرها ‌‌ گشته تار جاده‌ها مشکین براهم همچو زلف

شیر رم میکند از شورش دیوانه عشق ‌‌ دیده دیو و دد شمع پریخانه عشق
بیخودیها چو بلند گشت رهست کوتاه ‌‌ تا سر دار بود نعره مستانه عشق
کفر و اسلام درین راه دو نقش قدم است ‌‌ کعبه بشکست ز دیوار صنم خانه عشق
پنبه شیشه ما مغز سر حلاج است ‌‌ سر توحید بود دستا و پیمانه عشق
میکند شمع خود از آتش ز عذارم روشن ‌‌ شعله فرش است بخاکستر پروانه عشق
بیخودی خیمه لشکر است ز [illegible]ی نسیم ‌‌ سایه ابر بهار است سیه خانه عشق

چند باید بهوس گفت ابیات کهن عاشق ‌‌ که آتش میچهد از لب سیم او [illegible]

داغ سودایم بسر اندازه جستن گسست — سوختم خود را بنیک با دلم در گریه همچو

تا عدم هستی ما حال محال است چو شمع — رنگ نقصان گل دستار کمال است چو شمع

صبح پیری شد و شام عدم نزدیک است — آفتاب لب بام زوال است چو شمع

بسکه جمع از وجد و حال است بزم مستیم — می‌نماید مست و روی من بگلی مانند شمع

یک داغ می‌نماید از دل هزار داغ — آینه خانه است چراغان بیک چراغ

عید است جنبش و جوی تو ارباب شوق را — با راز شد از آبله بر سر گل چراغ

بهر نظاره رخ خوش آب و رنگ تو — همچون نگه ز چشم برآید می از ایاغ

پروانه داد جان خود از حسرت وصال — بندید نخل ماتم آواز گل چراغ

از بس بزم باده ملول ز دور است — جام همه ز دیده سیاه است همچو داغ

کندم ز ضعف تا دل خود شوکت از چمن — صد پاره گشت همچو گلم پرده دماغ

شبنم بهار ریاضی که فروزان گردد — جامی برگ شد نمایان ز رزو ز تاک

... هر کس ... — صحن گلزار بود ... تاک

توبه تا کرده ام از باده گلگون گوکب — جای انگور دهد سبحه صد دانه تاک

اشک عناب نمیگردد خشک — مغز ... نمیگردد خشک

تا هوا را نمی ... — ... آب نمیگردد خشک

صافدل را ... زلال — کان عقیق نمیگردد خشک

مانم از آب رخ ... — همچو گرداب نمیگردد خشک

دوری از ... گرد ... — آب در آب نمیگردد خشک

میکشی زهد نگردد ... — عالم از آب نمیگردد خشک

زان ... که خلق کنند ... بخاک — ترسم فرو زوند ز ... بخاک

رزق از فلک ... آب میرسد — امید بسته اند چراغان ... بخاک

از رنگ و بوی روضه ... سعی ما — شبنم گذشت از فلک ما ... بخاک

از بسکه ... گلگم غبار دان — طومار ... نهان شده ... بخاک

کم ... از چهره زمین — از بسکه برده ام جگر ... بخاک

گل ناز و نیاز از رنگ لب چون نازکی دارد   بهارستی کند غنچه از پژمردن عاشق
قدح رنگین بود زآبی که زرق تاک میگیرد   لب معشوق میگوید ز خون خوردن عاشق
نمیداند کسی جز تیره روزی قدر هم صحبت   ربوده پوشش است آن نو خطان از گردن عاشق

شکستن است شمع خلق را از دیدن خلق   بود سلام صدائی بهم رسیدن خلق

گی گران سازم پی کین دامن خود را به سنگ   بشکند رنگم زند گرد دشمن خود را به سنگ
میشود سرگشته را زنجیر پابند از خویش   حلقه میسازد فلاخن آهن خود را به سنگ

سبک روحان کوی عشق را لباس تن نازک   ز رویان بود در زیر قبا پیراهن نازک
به رنگی کرد شوخی آن بت گلگون قبا منت   که چون رنگ حنا رفت از کفم آن دامن نازک

شعله آواز من روشن بود بعد از هلاک   ناله گرم میمای شمع میسوزد به خاک
دور میگیرد غفلت را در جا هلاک   تیر را تا بشد ره خوابیده [illegible] خوابناک
راه پنهان نیست از گلزار تا میخانه ام   جاده را هم بود تا بزم می رگهای تاک

هرگز مگو که هست برخوان صبح خشک   از قرص آفتاب بود نان صبح خشک
یارب چه کودکم که به دوران طالعم   گردید دست شیر به پستان صبح خشک

میدهد باده به صد جلوه مستانه ز تاک   زنده رود است دگر تا در میخانه ز تاک
کشته خورهیم همه جا از اثر موج شراب   رگ ابر شد تا گل پیمانه ز تاک
فارغ از قید تعلق شدن آسان نباشد   دختر رز رود آزاد مست مردانه ز تاک
خاک صحرای جنون خون می گلگون است   نه بود سایه زنجیر به دیوانه ز تاک

مجاهر شکست رنگ باشد حاجت سنگم / چو گرد از رخ بیاید دامن مژگان رنگم

سنجر کرده ام نفاکرت از سخت جانیها / طناب گردن مینا بود تار رگ سنگم

غبار کلفت من میکند معشوق را عاشق / برنگ بال طوطی میشود آئینه از زنگم

سراپا بیقرارم چون ببزم یار بنشستم / قدح از جنبش رنگ حنا می افتد از چنگم

نگاه حسرتم محرومم از نظاره گلشن / که رنگ گل به بوی نو برنگ انداز ادا ننگم

بصد افغان براهش خاک گردیدم ازین شادم / که می آید بگوش او از پا جاده آهنگم

محبت کرده از بس خوش چنین چون من ضعیفم / بر آید چون نگاه از چشم مور از راه دل تنگم

بکیش تو و خیال دشمنی آزاده مردان را / کشم شمشیر بر خود گر بخاطر بگذرد جنگم

بکوه هر قطره ام یاقوتم رگ آتش / بهر کس اتفاق شیشه ام افتاد بی رنگم

گرفتار سواد شهر باشم تا بکی شوکت / بره چون ناله زنجیر مجنون سر بفرسنگم

تا آهوانه شوخی چشم تو دیده ام / دام غزال شد دل مژگان گزیده ام

شرمم برون نکرد ببزم تو از حجاب / از چهره رفت بسکه رنگ پریده ام

اول پری که ساخته ام شیشه گه ام / نگاه می بیاد نگاهت کشیده ام

آب از سیه بهار نگاه تو خورده ام / از سرمه همچو سبزه مژگان دمیده ام

نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد / چون شعله بسکه گرم بکویت طپیده ام

شد چون تمار چشم بهار ان اخوان نصیب / از چرخ بسکه منت دولت کشیده ام

ز باغ میرسد و بدریوزه بهار دست گلشن قماش چو برگ خزان بخاک

از جاده همچو خاک تراود برون رسد لغزد قدح اگر ز کف میکشان بخاک

گرم طپیدن است دلم بعد مرگ هم نگذاشت تا بخواب روم یکزمان بخاک

هر کس ز نخل [illegible] آید بهار کوی [illegible] تا کهر خود نهان بخاک

روئی شکفته است چو کند و آید در بهشت سازد کلید باغ نهان باغبان بخاک

شوکت [illegible] افتاده است چو برگ خزان بخاک

شب در میان رسیدم تا اخر [illegible] یک چشم خواب [illegible] افتاده در خاک

چه نازکیست که پیراهن حریر بود میان جامه اندام او [illegible]

صبح دمیده است چمن از صفای گل رنگ پریده است نسیم از هوای گل

باشد ظهور پرده اخفای حسن یار بوئی که داده است پیرهن تنهای گل

شعله داند که می اندازد [illegible] آشفته چون دید برق ناز او [illegible] گل

نشنوم جانان بهر گلشن که حرف [illegible] زند چون [illegible] آواز [illegible] گل

ادماغ او لبریز جنون ما رسد — نامه خود را ببال نکهت گل بسته ام
سرکشان را زیر دست خود بیغمی کرده ام — بارها از موم بحر شعله را ابل کرده ام
گلشن توحید اگلچین ما تاراج کرد — دستهای غنچه از منقار بلبل بسته ام
از برای تحفه رنگین خیالان صبحدم — شوکت از مصرع رنگین دسته گل بسته ام

بیار خود قمار عاشقی شب تا سحر بازم — بر دچندان که نقد دل ز من بیشتر بازم
شوم شاخ گل که از باد سحر رنگ آفتاب — ز هر عضو خود از رفتار او رنگ دگر بازم
مرا حرص بدل دادن ترا حرص بدل کردن — بری چندانکه نقد دل ز من بیشتر دارم
نمی بخشد امانم تنگدستیها دمی شوکت — که در راه تو رنگ غنچه گل زر بسیار بازم

باز آکه خاکپای ترا توتیا کنم — رنگی ز چهره ریزم و جانی فدا کنم
چون خاک ره که گرد داز نقش پا عیان — گرپای خود نهی بسرم چشم وا کنم
گیرم کهی که جام عریان شبی بسر — خورشید را ز صوبند قبا کنم
شوکت نهاده ام بسوی میدان عشق رو — گر آب تیغ شعله خود را هوا کنم

ز خود تا رفتم از ضعف بدن تنگ کم — ز رنگی تا برنگی آمدم شبگیر کم
ز هم چشمی غزالان دشت دشمن گشته اند — بهم این حلقه ها از چشم در زنجیره کم
نه از کفر و نه از اسلام منتظم حاصل — غلط کردم که در کعبه سر افتاده کم

افکنده ام بسینه ز ناخن خراشها | پیراهن برهنگی خود دریده ام
ایران چو سایه بسکه مرا داد پیچ و تاب | خود را بلند سایه کوه کشیده ام
شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب | خون شرارم از رگ آتش چکیده ام

کو جنون خود را یک از قید جسمانی کنم | خویش را چون ناله زنجیر روحانی کنم
ریسمان دار دنبد ز تار نفس مارا یک | یوسف خود را برون زین چاه ظلمانی کنم

کوی کز ین جهان بجهان دگر شوم | گیرم خبر ز یار وز خود بیخبر شوم
بی قوت است شهپر پرواز من ملک | بالم بخود بدار تو نزدیک تر شوم

شب بیاد رویت از بس گرم خواب دلکشم | پر ببالین است از بال تذرو آتشم
همچو ساحل خشک منعزم عالم آبی کجاست | تر دماغ از یک صدف می گشتیم دریایم
برق آهم چون نگاه گرم شد بی اثر | همچو مژگان تیر پیکان بود در بر کشم
چون قدح بوی می آید از گل بالین من | بسکه از کیفیت چشم تو سیر خوشم
مضطرب کعبه نگاه از نوحی جولان من | حلقه چشم غزالان شد نعل ابرشم
چهره زردان تو از بس ره صحرا کرده اند | مینماید جاده ها تار قبای زرکشم
مایه درد سر بلبل فراغت چون شوم | منکه شوکت چشمه سراب خنده گل سرخوشم

از پریشان خاطری دل را بکاکل بسته ام | رشته شیرازه خود را بسنبل بسته ام

از شکست رنگ خود زین کلاهی یافتیم / در لباس خرقه پوشی پادشاهی یافتیم

نیست صبح مطلعم در خانهٔ کیلی سفید / آخر از بند کلاه زین سیاهی یافتیم

نوبهار حسرتم رنگ شکسته بلبلم / تیره بختم از وجودم سایهٔ بوی گلم

بی نیاز خویش معشوق من شد دماغ ناکم / نیست از جان کامل موج بوی سنبلم

بیقراری های عشقم کرده رنگ حسن را / میکند پرواز رنگ گل بحال بلبلم

سبزهٔ عزکاتم از آب زر خرم است / بلکه محو خط رخساره سبز کاکلم

کو بنا بد از فلک سررشته کارم بکف / سایهٔ تاری کفایت میکند زان کاکلم

دیده ام انجام خود را آغاز کار خویشتن / بیشتر شوکت چنین می سنجد قلم

چو شمع گشته سر خود آه می پیچم / بماتم نگاه خود سیاه می پیچم

چنان بدیدن رخساره تو مشتاقم / که نامه را بتحریر نگاه می پیچم

خیال پیچش زلف و میان یار کنم / چو رشته سر انگشت آه می پیچم

نسیم سنبل فردوس پیدا هم کرد / یکی چو شانه بزلف سیاه می پیچم

ز حسرت که آفتاب خود شوکت / چو رشته نفس صبحگاه می پیچم

تصرف چنین کند در نیم بار نور بدل انعام / نگارین کرده انگشتی که یکبار از لب انعام

بیشتر مشتری گردد نگاه آب از تماشایم / شود یاقوت خاکستر زگرمیهای بازارم

در اقلیم شهادت آن سراسر گرد درویشم   که تار خرقهٔ خود از دم شمشیر کردم
ببالین جنون من میا ای بیجگر امشب   که تا شمع از مژگان چشم تر کردم
قلم صد بار از پا ماند در زنگ کلک بستم   بهر جا شوکت از نقش رخش تحریر کردم

گه از نظارهٔ روی تو زبس حیرانم   آب آیینه بدامن چکد از مژگانم
قیمت گوهر افزون ز نگه میگردد   گردش چشم خریدار کند غلطانم
بیخودی از رسد نسبت روحانی من   آن سفالم که ز خاک قدم ریحانم
سر چاکیست گریبان مرا یاد آن   ترسم از چاک بگیرد طرف دامانم
بسکه از مهر رخش دست نگه کوتاه است   سایهٔ پنجهٔ مژگان بود مژگانم
تنم از مصرع پیچیده بزنجیر بود   یوسف معنیم و لفظ بود زندانم
شوکت از حسرت بوسیدن یاقوت لبش   میچکد آب طمع از گهر دندانم

ناتوانم از پی او میروم   زین چمن آهسته چون بو میروم
روز چندین ذره از یک ذره است   گر رود یکسو بهر سو میروم
بو پیدا گشت تا رخساره سان   بسکه از شوخی بهر سو میروم
خانهٔ لیلی طلب دیوانه ام   در سواد چشم آهو میروم
همچو صوت گز قلم آید برون   سوی جانان بر سر مو میروم
قانع از معنی شوم شوکت بلفظ   چون سوی چشمه لب جو میروم

ز بسکه از نگهم بزم حسن رنگین است — چو چشم خوب نهم از در طرب بندم

شکست بسته خارم زبان ز حرف طمع — نگاه منفعلم گر لب از طلب بندم

نجاست ناخن همت بعقده دو جهان — بدست رشته گسستن نیم بدست ادب بندم

ز بندگی نگشایم بصبح محشر هم — بهر دو دست حنائی که از ادب بندم

دلیر گردد اگر اشتیاق بیداری — بروی روز دو دل خواب زلف شب بندم

نه خنده ز گلی نه خراشی از خاری — چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم

بکار هم نرسد نسبت کلیم شوکت — چه دسته دسته گل از گلشن نسب بندم

دهان از گفتگو نسیم شکایت مختصر کردم — بلب نامه چو صدف مهر خموشی را گهر کردم

بهر جا میروم آسایشم منزل بیداری — که شربت را بخود دادم دگر دیگر سفر کردم

بوقت بیخودی آمد خیال او بیاد من — ز شوخی زد دم از دل وقت تا خود را خبر کردم

ندارم طالع اوج استقلال اشک میمانم — که افتادم ز پا تا از گریبانی سر بدر کردم

بوقت گریه کردم یاد او ایم از خجلت — که دامان خیالش را ز آب دیده تر کردم

سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد — که من از رقص هر جا خموشی را دگر کردم

بجو کام گوار از تلخی ایام را شوکت — بشیرینی دهان ما ز رانتک شکر کردم

له

ز شوق لعل لب زیرونیت زرگان گهر میریزم — بیاد روی او از دیده هر دم دل اخگر میریزم

بود چون زلف خوبان مشکبو بخت سیاه من   بخود موج هوا گردیده سنبل از گیاه من

ز بس خاکساری زیر دستم میشود دشمن   ز خون امید میکوید دکان حنای نوازم

غبار کلفتم آیینه پرداز سحر باشد   مصور صورت طوطی کشد از زنگ زنگارم

به داغ جنونم آفتاب خشت و ماند   بود از سینهٔ صبح قیامت تار دستارم

من آن بزمم که بهر گرد سر گردیدن شمع عشق   کند پرواز چون پروانه مو گرد از رنگ رخسارم

ز جای فکر معنی کی من آن رنجیده بگریزم   ز جای خود برو زنهار ... رسته میخیزم

ندارد ناتوان تر بلبلی نالی بهار از من   ز روی کاه رنگ طوطی گل آتش میخیزم

پر نور بود کلبهٔ احزان ز چراغم   پیراهن یوسف بود از سینه چراغم

پامال شدن در چمنم خوش نهادست   از آبله پایی بود غنچه به باغم

تا برو خاکساری ما سرواری گرفته ایم   تا زیر عالم رقص بی‌نیاز گرفته ایم

بود از طفلی یاد مادر خود فرهاد را   ما بهر خاکی که هست زینت ماسی گرفته ایم

مستی از جام درد خود دارم   باده از رنگ زرد خود دارم

بی ادب پا منه تربت من   شهسوار نبرد خود دارم

زبان سحر زد فریاد نیم شب بندم   به نام مهر خموشی طلسم آتش بندم

تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت ... باز از سرمه سنگ آمده پای نگهم

اله رنگم خاک رنگ گشته ام ... چشمه سیماب مغزم بیقرار گشته ام

پنجه بادام را ماند بتن پیراهنم ... بسکه یک چشم سفید از انتظار گشته ام

لطافت کس بکام خود نمی بیند ترا ... ناامیدم از تو تا امیدوار گشته ام

جای یکمو نیست خالی از نگاه عاشقان ... روزگاری همچو خط گرد عذار گشته ام

دسته ریحان کمر بندد برای خدمتم ... تا غلام خط سبز مشکبار گشته ام

بزم معشوقست شوکت صحبت روشندلان ... گشته ام خورشید تا آینه دار گشته ام

جدا از آشیان خود ز بس آشفته احوالم ... نگردد دام هم شیرازه مجموعه بالم

بکف سررشته غربت ببال دو وطن دارم ... بود همچو گهر چشمی به ره چشمی بدنبالم

کسی به از تو حال چشم حیرانم نمیداند ... بیا در خانه آینه از خود پرس احوالم

چه سود از بخت سبزم چون ندارد طالع روحی ... زمین گیرست همچون سبزه خوابیده اقبالم

شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود ... ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

ندارد شاهد سرگشتگی مشاطه حاجت ... چو پرگارست از خمیازه ها خلخالم

ندارد خامه ام دارد برون صفحه جولانی ... دو مصرع نقش می بندد چو افتد سایه بالم

بیا شوکت صلاح از باده شیراز در دم را

که ساقی دید از دیوان حافظ بار ها فالم

بیاد لعل و چشم او برای نقل بزم او　　کند از پرده بادام پسته ریزم

با خاک رهگذر گردیده ام تا ها　　نقش پا را گرد سر گردیده ام

روز تا شب گرد کوی دوستان　　چون فغان بی اثر گردیده ام تا ها

حکم من جاری بالشیخ وحی کس است　　پادشاه خاک بستر گردیده ام

چون سر گرداب و پای گردباد　　بی سر و پا بحر و بر گردیده ام تا ها

دیده ام تا نرمی رفتار او　　خاک چون آب گهر گردیده ام

در سراغ یار بیش از بیش خود　　بیشتر از بیشتر گردیده ام تا ها

حلقه بر بیت خلوت گاه او　　بسکه او را گرد سر گردیده ام

رفتنم سوی تو باشد آمدن　　تا رسیدم از آن بسکه بر گردیده ام

گرم بودم شوکت از یاد کسی　　شعله نور نظر گردیده ام

بسکه آتش زده حسنت برای نگهم　　مژه دود دلیست که به حد هوای نگهم

بسکه از روی توام نور نظر رنگین است　　میتوان بست بدست تو حنائی نگهم

چشم کوته نظران ابله دارش میدید　　بسکه خالیست ز رخسار تو جای نگهم

حلقه چشم بود حلقه ماتم بی تو　　مژه پوشیده سیه بهر عزای نگهم

کار نظاره ز سر رشته بلباس اغیاست　　مژه دیده بود قبای نگهم

فیض یکرنگی عشق است که بی تو ای فهمید　　[illegible] نگهم

تن ز ابرق تاب تیغ تیز چون سنگ لخت لخت　　من بفرش خاره گرم خواب شیرین خودم

شاهد آرام خود را چون نگردش مکرد و سیر　　منکه همچون آسمان بیتاب تمکین خودم

فرمان چرخ را خاموش شد شمع مصاف　　من همان شمع چراغ خانهٔ زین خودم

استخوان پیکر من پنبهٔ بستر شد سپ　　نرم از بس زیر پا از خواب سنگین خودم

کی بود شعر من از تحسین مردم خام سوز　　پخته شد فکر من از بس گرم تحسین خودم

کرده ام از نقش باطل لوح مغزش را تهی　　صیقل آیینهٔ چشم خدا بین خودم

گل فتد شوکت بچشم از دل رنگین ترا　　بلبل باغ و بهار طبع رنگین خودم

رسانیدم بهم مصرع را بهم تیغ هوم کردم　　تهی مغزی که همچون نی بدست این قلم کردم

عجب نبود که مهجورم ز بس بیگانه ام از خود　　ترا خود دیدم و از وحشت بسیارم گم کردم

خمار میکشم از بی تو ای مهتا چرا یارب　　بچشم خلق خود را چون می شیشه گم کردم

نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانرا　　بطومار بیاض چهرهٔ شیر آخر رقم کردم

جفا کارت تصور کرده بودم مهربان بودی　　بدستت دادم از بهر ستم دل را ستم کردم

ندیدم شوکت آزار از سواد مظلم هستی　　چرا خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

از گل داغ دل از شب بیابانان میکشم　　نکهت داغ از چاک گریبان میکشم

از بهارستان وحدت تا سواد نیستی رسید　　نکهت گل را ز دامان مغیلان میکشم

نشد بوصل تو روشن چراغ گفتارم / فتیله عنبر بزم تو گشت طومارم

وصال روی ترا تا بخواب دریابد / بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم

که جلوه داد کلاله بما که از شوقش / بیاد رنگ گل از سر پرید دستارم

سخن ز طوطی من القدر چو رو گرفت / که دیده اند ز آینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور می چکد شوکت / کنند رشته شمع از رگ شب تارم

ز چهره رنگ بکوی تو ریختم رفتم / غبار خویش بصد پرده بیختم رفتم

شبی بکوی تو از خویش بودم پنهان / ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم

بزلف از نگهم بود بسته تار امید / به بینم جنبش مژگان گسیختم رفتم

سحر ببزم جهان مست آمدم شوکت / شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم / بال و پر ساختم از رعشه پیری رفتم

ور شبها نکند گم ره غلطانی خویش / شب بسوی درش از صاف ضمیری رفتم

آنکه بسیار چو انجم نه ز کم سالیهاست / شوخی کردم و از خاطر سیری رفتم

جاده خاک نشاپور رگ فیروزه است / بسکه شوکت بسر خاک نظیری رفتم

دین بگنهد از خود دم نغاز رنگ دین خودم / جیب گلزار خودم دامن گلچین خودم

غفلت من پاسبان غفلت من گشته است / من که گرم خواب گشتم شمع بالین خودم

گلاب شیشهٔ مهر است هم نگاه کسی / چنان فشاند که گرداب شد گریبانم

شده ز گلبن عمر آن شبی که می‌گردد / چراغ بتکده روشن ز نور ایمانم

شعله سایهٔ پروانه دود چراغم / خمیرمایهٔ بوی گل است مغز دماغم

گسسته بی تو ز لذت [illegible] پای تصرف / بود ز آبلهٔ این راه سر بهر سراغم

ز رنگ نظاره شیشه مرهم کافور / ز پنبهٔ سر مینا بود فتیلهٔ داغم

ز رشتهٔ قلمم سوخته است نهالم / بیاض صبح تجلی بود شکوفهٔ باغم

ز بوی دود مشامم بسکه رنگ گرفته است / بهار روغن گل می‌کند ز مغز دماغم

بدل فتیله‌ام از رخنهٔ سوخته محبت / سواد دیدهٔ بلبل بود سیاهی داغم

ز گرم رفتن من لاله بود ز رشتهٔ بیابان / ز جوش آبله گل کرده نوبهار سراغم

دلم ز غنچه فروش وا نگردد شوکت / چو بوسه کنج دهان کسی است کنج فراغم

[illegible] رخت ز کوی تو می‌کشم / دامان خود ز دست به سوی تو می‌کشم

خجلت نگشته سبز هنوز از بهار حسن / بوی بنفشه از گل روی تو می‌کشم

بیخود نهاده‌ام به کنار [illegible] / [illegible] که خونش ز روی تو می‌کشم

[illegible] سیر گلستان نگاهی است / صد رنگ ناز باغ به بوی تو می‌کشم

چون خیال خواب میگیرد مرا شبهای غم — چشم خود را سرمه از گرد نمکدان میکشم
بسکه شبها آرزوی شور محشر میکنم — صفحهٔ نظاره را [illegible]
شوکت از کوتاهی شد هرگز که ایم شانها — زلف ناشانه کرد کلفت را بدامان میکشم

موج ظلمت میزند از نقش بلعکس ام — سرمه میگردد غبار از صحبت آئینه ام
نقش باطل باشد از آتش فرای سینه ام — عکس این رنگی بود خال رخ آئینه ام
از لباس اهل عالم کرده ام قطع نظر — چون نگه باشد ز مژگان خرقهٔ پشمینه ام
نیستم از حرف خالی که مانند صدف — زین گهر لبریز باشد استخوان سینه ام
خاطرش از یاد خود رنگین نشد اغیار را — در دل او بوی گل گردد غبار کینه ام
میکشم شوکت قدح نیک و بدم مخمور آن — شیشه مینا بود از شب آدینه ام

براه عشق لب خود چو از فغان بندیم — گره ز آبله گیریم و بر زبان بندیم
گل ز دامن دشت جنون نمی‌شکفد — که نخل ماتم دیوانهٔ ما از آن بندیم
بهار عمر سبکسیرتر ز بوی گل است — چو غنچه خنده دل خود به گلستان بندیم
ز شاخ گل نشود طبع ما شکفته مگر — بنخل شعله حسن آوردن آشیان بندیم
خدا نکرده گرم شوکت آنقدر توفیق — که چشم خویش ز نظاره بتان بندیم

بود هوای چمن سایهٔ مغیلانم — سپند بار جنون دیدهٔ غزالانم
ز زعفران تبسم دهان زبسکه پر است — چو عقده گاه ریا زرد گشت دندانم

چو در یاد بیم شوکت که تحویل بهم بمبر نگردیدست مغز خشک تر از علم آیم

چون دیده را ز ماتم الفت خوناب میکنم   در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکنم
بالین نهم ز دستهٔ ریحان بزیر سر   هر گه که در خیال خط خواب میکنم
پروانه از کتان پر و بال بهم رسان   کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
از بس کشیده است بغفلت جنون من   زنجیر را خیال رگ خواب میکنم
شوکت ز تیغ تابان نبود دیدن از لذ   نظاره را بدیدهٔ خواب میکنم

دایم ز مرهم گریزان است داغ سینه‌ایم   تشنهٔ خون نمکدان است داغ سینه‌ایم
خانه تا از سینه‌ام پیدا نخوش من   سرمهٔ چشم غزالان است داغ سینه‌ام
چون سواد مردمک از دیده میگردد عیان   روشن از چاک گریبان است داغ سینه‌ام
ناخنی بهر خراشش او نمی آید بکار   تازه از تحریک مژگان است داغ سینه‌ام
میبرد دل از حیا روی او موج پری   خاتم دست سلیمان است داغ سینه‌ایم
دلم ز [illegible] شکفته   انشان عید لبان است داغ سینه‌ایم

شوکت سیل الم خشک و نمی را زبسان بچشم	چون سبزه آب از لب جو میکند

اهل حیرت را گل زمین می آید بچشم	گل بچشم افتاده را گلشن همی آید بچشم
دانه نتواند سپند آتش حرص کسی	مور صحرای مرا خرمن همی آید بچشم
از فروغ حسن خط او نمک گردد عیان	جوهر از آئینه روشن همی آید بچشم
حلقهٔ اهل عشق ما تو یک سنگ گردون قبا	شوق ما را بوی پیراهن همی آید بچشم
میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را	سیر گلشن بیخودان را گلخن همی آید بچشم

بشبهای فراق از بس ز حرص ضعف بیتابم	کند بیدار آواز شکست رنگ از خوابم
طبیب عشق از حال دلم غافل نمی باشد	دهد هر دم علاج بیقراری حب سیمابم
رقم امشب ز بس از غفلت انشا میکردم	بجای موی نوک خامه می آید رگ خوابم
هزار امشب سر زر می نهد آید مستم	که موج ماهتاب از جا برد مانند مهتابم
ندارم امتیاز رنگ و بنیاد سالها توبها	بود شمشیر دشمن در نظر ابروی احبابم
مشوش از شکست منکت مجمع دار زلف	قدح را افکند از دست شوخیهای مهتابم

جلوه‌ی من اقتضائیست که من میدانم　　شعله‌ی من هوائیست که من میدانم

آدم از عالم جوهر نشد عارف را　　صورت نور نمائیست که من میدانم

عمری در طلب گرم تگو کردیدم　　آتش لعل شدم آب گهر گردیدم

بسکه از شش جهتم راه تو چون شمع　　مرکز دایره نور نظر گردیدم

بی نشان حیرت شود عالم آبم　　صاف از نم آئینه گردیده شرابم

خوابم برد از دیده ببال و پر بلبل　　بالین تو آئینه مینا کل لالیم

از نشاء می دو ستیم رنگ ندارد　　از یاس نمک سر که شود باده نالم

امشب که میادل او سوخته بودم　　پروانه هم مست شد از دود کبابم

آتش بر خار دهد گرم طپیدن　　از بسکه بر راه طلب برق شتابم

بیتاب بهر سو بردم جذبه وحشت　　گوئی نگلو از رم آهوست طنابم

شوکت چه سبک سیر بود توسن ضعفم　　گردیدن رنگست مگر جنبش رکابم

بهر تو چو غماز بهر کوچه دویدم　　آواز تو از خانه آئینه شنیدم

یک ذره ز صد ذره حسن تو نگفتم　　پیراهن رسوائی خورشید دریدم

بی چشم تو شد بسکه دماغ جگرم خاک　　از مغز قلم روغن بادام کشیدم

ز بسکه محو شد از لطف رخت لعل آب آمد کوه بدخشان است داغ خونم

چنان ز شوق طلب گرم رفتن است راهم که آشیان سمندر بود قدم هم

بوصل دوست رسیدن بود بهار مرا ز آه کاهربا سبز میشود کاهم

ز بسکه گشته بکوی تو خاک لاله الخ بجای آه نگه خیزد از سر اسم

کلیم دید بیضا در آستین دارم پر از یتیم یوسف بود لب چاهم

چو گرد مکس نروم از سیاخانه خویش بیاض دیده کند کار پرتو ماهم

نگشته روشن کس بو ز شنام گیت چراغ روز بود ناله سحرگاهم

مجو گشتم و از کوه رستی باک کشیدم فشاندم کو طبع ار دامن ولا درا گریدم

چو آن اخگر که خاکستر بود از رقص آتش کشیدم جامه گلگون ز دامان رحاک

بعالم هر کرا اغیار نیی یار می بینم بگلشن خار بیگل را گل بی خار می بینم

تماشائی کلیم از بهر رنگ بوستان باشد قبا هر چی البسی لیکن رخنه دیوار می بینم

ای خوش آندم که ترا دیده ز رخسار گلفم بهوست همره اوش بود افلاک تغم

آتش عشق محالزیره چو اخگر دارد گر ز دستم رفوا

انکه همه‌ایی دردسر دلگران شدیم ... خیزد صدای پای گر از هوش می‌رویم

چون ناله حزین نتوانیم سیر کرد ... قد حلقه کرده تا بدر گوش می‌رویم

شوکت بغیر گوشه میخانه مشکل است ... از خم چو بوی باده بصد جوش می‌رویم

امشب که بیاد تو می گلفام کشیدم ... تصویر لب او بلب جام کشیدم

مغزم ز جنون خشک‌تر از ریگ بود ... از چشم پری روغن بادام کشیدم

چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون ... جامی که سحر داد بلب شام کشیدم

عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن ... زین نخلکده خود را بلب بام کشیدم

گر دست سر انگشت مرا غنچه شود ... تا دست بآن زلف سیه فام کشیدم

صد بوسه شکوفه از آن چشم گرفتم ... بنگر که گلاب از گل بادام کشیدم

شوکت برو باک آمد مرا موج طبیعت ... از دام چه امنیت آرام کشیدم

مینا کشیده رشته اندیشه رشته‌ایم ... دام پری ز ریشه آن شیشه رشته‌ایم

بار نهال ما ثمر خاک ریشت ... از ریشه شگوفه خود در رشته‌ایم

از ریشه سعیدی هیچ خیال خوش ... تاری برای گوهر اندر زرشته‌ایم

صیدی بدام خویش ندیدیم ورنه ما ... تا زلف‌گاه شیر بهم بند رشته‌ایم

از دست کسی تو بپرواز پریدم | چون نقش نشستم بهمانجا که پریدم

چندانکه گشادم بهوایت پر پرواز | از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم

بستم ز پر تو قلمون خامه مویی | تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم

دفع جگر سوخته پشیمانی کرد | بود از اثر افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت بسکه از دیدن من رنگ عقیق | خوننابه ز رنگم ز رگ لعل چکیدم

سینه را مشاطه رخسار تقوی میکنیم | از زمرد وسمه ابروی افعی میکنیم

خوابگاه ناز میخواهد جنون بسترم | پر بالین خود از مژگان لیلی میکنیم

سر بهر آتش نمی آرد فرو پروانه ام | رشته شمع از رگ برق تجلی میکنیم

بعد مردن شعله آوازم خاموش است | از کف خاکستر خود خاک حیی میکنیم

چشم بینایی مرا طاقت نمی آرد رقیب | ناوک خود را از مژگان افعی میکنیم

سرو آهم خورده آب از جویبار کهکشان | در گردون اشتیاق طوق قمری میکنیم

کوچه مصرع ز غوغای جنونم پر بهشت | خویش را دیوانه طفلان معنی میکنیم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میرویم | داریم بار سرو و بخاکش میرویم ۱۸

ناخوش بهیچ جامه اهل زمانه سیر | از خویش اگر رویم نمدپوش میرویم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنیم   بوی گلی به برگ گلی بند میکنیم
ریزد نمک ز خامه بکاغذ نشئی مرا   از بخت شور خود رقمی خند میکنیم
بیرون کند چو همت ما دست از آستین   دریای شیر را بشکر بند میکنیم
از جوش کفر ما شده کنعان میکده   از بسکه ما عبادت فرزند میکنیم
شوکت چو برق پا برکاب فنا نهیم   گاهی که از روی شکر خنده میکنیم

شد پست دست قضا جوهر آئینه ام   بنای خانه دل شد بخشت آئینه ام
دمی ز گرد کدورت نمیشوم فارغ   خط غبار بود سرنوشت آئینه ام

ز مفلسی بخود عیش را حرام کنم   اگر شراب نباشد نمک بجام کنم
رسید فصل بهار و ز تنگدستیها   برای باده درم از شکوفه وام کنم
ببال فاخته پرواز میکند چشمم   ز بس نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم
فغان که چرخ ببخشش چو شمع کشته مرا   امان نداد که نظاره را تمام کنم

چون نافه کند جلوهٔ مستانه خرابیم   از شعله آواز جرس سینه کبابیم
از شوق سراغ تو سراپایت تابم   چون شعله جواله ز خود پا برکابیم
آرام مداریم بصحرای محبت   از حلقهٔ زنجیر جنون پا برکابیم

شوکت از شیشه کف صهبای نخوت بشکنیت   دامی برای عقل خردپیشه ساخته ایم

انجمنها همچو گل افسانه بازار شدیم   که کلاف از رنگ کرم خریدار شدیم

تا کشیدیم سر از جیب عدم همچون برق   از رگ ابر به زنجیر گرفتار شدیم

خلعتی نیست به پیکر و خنیز ز عریانی   جامه پوشیده ز خار از دگر انبار شدیم

بر صفحه بود از سخن طوطی ما تا نمک شکر   نیست از آینه این دم که بیکقبار شدیم

نیست اقبال جهان باقی من ای شوکت   آب گشتیم و ز فکر در شهوار شدیم

از خود گردیده ام تنها به یاد من خلوتی دارم   کلاه آینه بر بالش و خواب حیرتی دارم

تعلق بار دوش و از تجرد حرف میگویم   به زیر منت عالم بعالم منتی دارم

غنیمت میشمارم راحت از خواب فراغ را   نمی آیم بهوش از غفلت تا فرصتی دارم

رم آهو بجای گرد بر خیزد ز رفتارم   بیاد چشم تو خوش پیکر از خود وحشتی دارم

بهم کار خود از اضطراب افتاد دل وحشت   بس است ای چرخ گردیدن که من هم نوبتی دارم

درین غربت که گرد سیاه هجر زادم   وطن دارم هوس کوی کتاب غربتی دارم

جمع در بند هیبت اراده مردان کو منشان   چرا گرم زبان صبح پیدا خرمی دارد

بود آیینه بند این خانه را دیوار و در شوکت   زبان را گفتگوی خود گزارند با جو صحبتی دارد

زبسم از عقده دل مهر لب راز خودم | از غبار نغمه خود سرمه آواز خودم
مهر خاموشیم از مرهم کافور کنید | که دهن سوخته از شعله آواز خودم

فغان مستانه جوشد از دل تنگی که من دارم | ز تار موج برخیزد آهنگی که من دارم
مرا نخجیر وحشت از فکر نگار رنگ گردیدن | ز عریانی قبای چهره رنگی که من دارم
نزاکت از رخش آتش بمغز لاله و گل زد | چمن را سوخت بیتابی نیرنگی که من دارم
نباشد دل شکستن کار من از بسکه رحم | چو رنگ می ز مینا بگذرد سنگی که من دارم
ز تا گرمی نظاره خویم شد هوا گشت | بنور شمع ماند اشک گلرنگی که من دارم

چو بحر از جوش طوفان خودی میخانه دارم | ز تحلیلی چو گوهر گردش پیمانه دارم
نقاب چهره بت جامه احرام من باشد | در آغوش حرم با خویشتن بتخانه دارم
چراغ گرد سر گردیدن از من شود روشن | بهر بزمی بجای خویشتن پروانه دارم
برد در تنگنای حسرت خاکی دل صد عالم | درین راه بر اثر کل لغزش مستانه دارم
ز فیض ناتوانی محنت چرخی نمی بینم | بهر جا همچو سیم خون تار گوهر خانه دارم
کف خاکی تهی از قطره اشکم نمی باشد | درین صحرا بهشت غبار دانه دارم
درین بتخانه کس غیر من حریص نمی باشد | که غیر از کس بهر انگشت خود پیمانه دارم
رموز دوستی را هیچکس جز من نمی فهمد | بلفظ آشنایی معنی بیگانه دارم

ما را جگر تشنه بمیراث رسیده است | ما خشک لب سلسله موج سرابیم

سیلاب بود موج هنر کلبه ما را | از آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم

بیخود شده از گرمی کیفیت ما خلق | در ساغر خورشید قیامت می نابیم

تا رنگ بسر ریخت هوای گل رویت | از مغز سر خود کف دریای گلابیم

باشد دل شیرین سخنان تنگ ز دستش | شوکت به نی خامه خود در شکرابیم

خط ترا الغلط مشک ناب میخوانیم | رخ ترا ورق آفتاب میخوانیم

سواد من ز دم تیغ ما به روشن | خط شکسته جوهر جو آب میخوانیم

نی توام چون بود می گلفام | جوهر تیغ باشدم خط جام

دل سوداپرست من دارد | شکر آبی بروغن بادام

از پریشان نوائی بلبل ما | دسته سنبل است رشته دام

پیش آن چشم سرمه دار سیاه | چشم آهوست سایه بادام

طایر ماست خانه زاد قفس | در گلستان نمیکند آرام

نرم گوئیست کار طامع را | چرب دارد زبان ز مغز خام

شوکت امشب بنوم جوشید

می آغاز دولتش را انجام

چو [illegible] بالیده از تحسین امتحان من شوکت — که در آیینه نتوان دید عکس حسن تقریرم

در خمار آلودگی چون رو بهامون آورم — بهر نوشیدن شراب از خون تحسین آورم

بسکه دارم خواهش دیدار او نظاره را — همچو مژگان می‌توان از دیده بیرون آورم

عتاب مکن که به تیغ دم در امید بخشم — ز انتظار کشتم سرم نفید بخشم

دو اندر لب تشنه سلسبیل تحمل مر کامم — ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بخشم

مرو که درد سر میدهد خمار نگاه — بیا که باده لب نظاره ام رسید بخشم

سرشک از غم ه ام میچکد نگاه آلود — خیال روی توام بسکه آرمید بخشم

اگر ز دیدن رویی که شرم میدارم — که طفل اشک ز مژگان می دوید بخشم

ز بس بگفت و شنو چشم و گوش شوکت زیربات — نظاره گوش بگوش سخن شنید بخشم

ز فیض طبع روشن خویش نحو او چمن دارم — چراغ گوهرم روشن ز آب خویش دارم

عبث چشم از حاشر پروانه ا ل مشب — زبان شمع بیداری که تا ما سر بسر دارم

بود از کوچه باغ موج گل خاک وجود من — بهر امشب غبار خویش رنگ صد چمن دارم

به مردن بجان کارم کشند از ضعف بیماری — که از موی سفید خویشتن تا مرکفن دارم

مبادا یاد میدان شهادت همچو شمع — که تخم می‌بندد آیم از دم تیغی دلدارم

برنگ لاله بوی کلفتم کار می مینا شد | دل خود را بهر کس می‌دهم پیمانه دارم
درین صحرا بجز کیفیت سال دیوانه مستم | که از هر گردبادی گردش پیمانه دارم
سپندم را بپا گردد من پروازها باشد | بهر شمعی غبار خویش را شمعخانه دارم
نگه شوکت تماشا سر زلف جنونم را | که از مژگان غزالان آبنوسی شانه دارم

ز عکس پرتو روی تو ای غیرت مه و انجم | بروی آینه بیند ماه نو مردم
جهان نظاره موی میان یار کنم | که می‌بود ز نزاکت میان مژگانم
ز بس گرم شتاب از خویش شوق برق تازم | بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم
نگاه شوق او از بس مرا گرم جنون دارد | رم آهو شود در شعله آواز زنجیرم
برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم | که میریزد ز مژگان قلم خون تصویرم
بگرد خانه‌ام سیل بلا رنگ وطن ریزد | همانا کرده‌اند از خاک دامنگیر تعمیرم
نشانه ناوک خود گشته‌ام از طالع وارون | بود از آب پیکان حلقه گرداب نخجیرم
ز بس زهر شکایت میزند جوش از دل تنگم | رگ تلخیست موج ناله از بادام تحریرم
درین صحرای انگاری خبر کم تا همی بینم | بود هم آشیان شهپر عنقا بر تیرم
مباش از غفلت من زینهار آسوده گردم | که خون ریز است حلقه‌های شمشیر تعلیمم
چه باک است از گردباد کن بحکم شمع جنونم را | بود فانوس بزم از پرده‌های دیده شیرم

بیک نگاه که افکنده ایم دوش بهم — مرا شناخته او من ترا شناخته ام

برای رنگ دگر ساختم می گلگون — به نرد عشق تو از بس که رنگ باخته ام

ز تار اهل طمع چاک جیب دوخته ام — برای آهن شدن ریا گداخته ام

دمیده از چمن باز سرو ناله من — ز چشم سرمه کشید عشق طوق فاخته ام

نبود فتادگیم سینه و ز شرمش شوکت — دو اسبه بر صف لیل و نهار تاخته ام

بیخودم از محفل بحث من شور و غوغا میروم — میروم از خویش بیزاری دنیا میروم

از گلستان میشود آشفته باز خاطرم — بلبلی کز باغ خود افتاده از جا میروم

تا نیابد خضر قطع راه کردن مشکل است — چون روم از خویشتن همراه مینا میروم

آشنایم میشود گوشیده از رنگ رگ گل — زین چمن آخر ز دست تشنگی از جا میروم

نوبهار است شوکت جای عیش شهر نیست — بوی داغ لاله می آید بصحرا میروم

بیاد چشم او صحرا نشین سینه میبازم — نی از بس هیچ جا مفتادم نشسته میبازم

نمی خشکی ای کشتی بر خضر ارزم — که در سنگ فلاخن ملک دارم شیشه میبازم

مهر آینه ام روی عروس فکر نماید — ز زنجیر جنون آینه آید شیشه میبازم

چو جدا از وطن من فتادم ز غربت بیرون — بخلوت شمع کافوری که از صبح وطن

زبس یاد عزیزان از دلم بیرون نمی آید — بهر منزل که ره گیرم رنگ خلوت انجمن دارم

بتنگ بستر بیتابیم است خود بخود گوی — لب شیرین تر از آن سنگ تلخ کوهکن دارم

خموشی از گفتگوی او نمیکردم دمی سکوت — دهانم را زبانی تا بود برگ سخن دارم

تا لب نانی شود از خوان عالم قسمتم — آشنائی رنگ می گردد بخون خجلتم

جمع میکرد حواس را ناتوانیها مرا — کاوش رنگ شکست بیداری میکند وحدتم

گر برون آیم جنونم میبرد از خویشتن — بسکه از جوش پری تنگ است کنج خلوتم

ناتوانیهای غربت داردم از تن قوتی — میبرد رنگ از رخ عنقا بال شهپرم

صد بحر بلب میزندم موج و خموشم — ریزد چو رگ ابر گهر لب نگشا هوشم

از اهل جهان سرزنش از بسکه شنیدم — چون کاغذ سوزن زده یکسره گوشم

بسکه بیتاب خط و سودائی کاکل شدم — مجمع آشفتگی چون دسته سنبل شدم

مکتب گلدار معنی در بروی من گشاد — تا معلم زد بچوب گل مرا بلبل شدم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام — دماغ سوخته ام فکر پخته ساخته ام

شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم — چراغ بود ببالین ز چشم فاخته ام

چندان برم از ناله که از جنبش مژگان / آید بصدا همچو رگ تار نگاهم
نظاره ام از بس عرق آلود حجابست / هم چون رگ ابر است گهربار نگاهم
آیینه که آلود نسیم زر زلفش / شد بسکه درین دام گرفتار نگاهم
ضبط نکند خود نکند بلبلم از ضعف / چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم
چون ابر بهاری به چمن گشت آمد / شوکت شده از اشک گرانبار نگاهم

سواد هند را میخانه اندیشه میدانم / حنای پای ساقی را می شیشه میدانم
کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ کام / نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم
نمیگویم بکس حرفی ز راز خود [illegible] / گشاد دهان لب را اسر می شیشه میدانم
زمین هندوستان را صفحه تصویر میبینم / ز بیمغزان جهان یک نیستان بیشه میدانم
درین بستان سرا از قطع تعلق چون گل [illegible] / بنخل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتم / بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتم
چاک شد گردون زبس بالید استغنای ما / ز آسمان یکبند دستی کز جهان برداشتم
دشمنند اهل جهان یکسر جدا از یکدیگر / جسم خاکی [illegible] از میان برداشتم
[illegible] عالم سراسر یک لب خاموش بود / شد هوا ناله تا مهر از دهان برداشتم

ندارد باز از کارم جفاهای تو ای کوکب	ز پیکانی که از سوی تو آید تیشه میسازم
ندارد نم زمین خانهٔ مستان ز کوکب	تبا کی میبرم رگهای جان از تیشه میسازم

میخورد شیر تماشا کودک نظاره ام	باشد از تحریک مژگان جنبش گهواره ام
آسمان از بس غبار کینه ام دارد بدل	گردباد آید برقص از گردش سیاره ام
میچکد از دیده ام چون شراب لاله گون	ریشهٔ تاکست بیداری رگ نظاره ام
فارغست از دوختن پیراهن عریانیم	چون هوا دارد رفو از جوش چاک پاره ام
آنقدر آسوده ام از غم که عنقا از جهان	اوج کمنامی گرفت از بس دل آواره ام
نیست امروزی ز طالع ناشکیبائیهای	بود در دشت ز در طفلی جنبش گهواره ام
ترحم آمیخته از شرار اشک طفلان و شست	رشتهٔ نیمچه ست از رگهای سنگ خاره ام
بسکه گریم این چنین حال کرده آشکار	آهن چون حسرت سوزن ز جیب پاره ام
بسکه شوکت جور کرد از ناتوانم کرده است	سر بگرداند مدام از گردش سیاره ام

تا آتش شد از شعلهٔ دیدار نگاهم	چون اشک فرو ریخت ز رخسار نگاهم
از خانه ام آموخت چنان رنگ که بگذشت	چون پرتو فانوس بدیوار نگاهم
گردید بر از حیرت من کوه بیابان	پیچیده چو فریاد بکهسار نگاهم
جائی که تماشا گل رخسار تو دارد	در پیرهن دیده شود خار نگاهم

از لامکان نیم رمیدن گذشته ام — یعنی ز جای ناله رسیدن گذشته ام

دیگر زبان شکسته و هموار می روم — از بس دویده ام ز دویدن گذشته ام

بالم شکسته است بجایی نمی رسم — چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته ام

بیتاب بلبلم چمن ناتوان نیم — نبض رگ گلم ز طپیدن گذشته ام

گل زار نسیم دست ز دیبا نیافت — فرزر قبول خلق خریدن گذشته ام

چو چشم خود به پیاله چه سر ابر از پردازم — نگاه گرم شعله آورد پروازم

بقای من بنازد امتیازی از فنای من — بود انجام پروازم چو رنگ آغاز پروازم

یارب به هر مسجد و میخانه که رفتم — شمع است ز یک شعله به هر خانه که رفتم

بود ز گل ذکرت کرده نقد بهار — چون رشته تسبیح به هر دانه که رفتم

صد میکده کیفیت ازان چشم در سینه — چون باده به هر شیشه پیمانه که رفتم

تا بی نگه گرمم ندارم چو تو کشت — خوش باک شمع لی پروانه رفتم

رندان که می خورند می اللکه کون هم — هستند آسیمه مست موج خون هم

فارغ ز دل نبود عاشق نمی شوند — خوبان چگونه پرده قرار و سکون هم

انجمن حسن و عشق ز هم ... — عکس دو آینه است عیان از درون هم

باز مستی را کشیدن سخت کاری بوده است / یکدو روزی شد که بهر امتحان برداشتم

رنجیدم از رشک خود رنگ اساس نوبهار / طرح صد گلشن ز رنگ برگ خزان برداشتم

خلق دارند از صفای قوت ماهتاب / تا غبار خاطر خود از میان برداشتم

بیضه‌های کوکش بال از رشک شنجاره شد / هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتم

غرق آفتاب تا زم از دیار بیرون رفته‌ایم / رنگ ابر نگاهم از بهار بیرون رفته‌ایم

نیست موج خموشی آب خاکم از بیخبی / چو سیل بی صدا از کوهسار بیرون رفته‌ایم

در چشم ساربیم و امید است موج من / در پیرهن شکستن دلبستی نشسته‌ایم

چون مریض در کمینگه جستن نشسته‌ایم / چون رنگ در طلسم شکستن نشسته‌ایم

تخم سپند آتش ز مردگی شد آب / در مجمر ز خاک برستن نشسته‌ایم

غم گرد باد وادی صبر و تحملم / چون خاک در طلسم نشستن نشسته‌ایم

چندین کمند و طول امل پاره کرده‌ایم / شوکت بدان امید گسستن نشسته‌ایم

ضعیف گشته‌ام اما به بند اسبابم / چو رشته آب گهر کشته‌ام اشکر دایم

چه شهر عشق جگر دار کرده است مرا / لب به بخیه شیر می‌برد خوابم

رفتم از خود چو بیخودی از پیرهن خورانم / قد کشیدم از سر دنیا و دین حرام

همت بلند بیم ما و آسمان در رنگ رشتی / از جهان برخیزد از جا مجلس جرام

ندارد احتیاج شمع شبها بزم او از بس   برون چون پرتو فانوس آید جان ز اعضایم
ز بس نومید از یاد رخ آن آتشین مویم   برون چون پرتو فانوس آید از بن مویم
فروغ صبح ایمان روشن است از ظلمت کفرم   ز رنگ خویشتن باشد لباس کعبه هندویم

ره نورد کعبه فقر و فنا گردیده ام   جامه احرام از عریان تنی پوشیده ام
تا دماغ او بفریاد جنون من رسد   نامه خود در حریر بوی گل پیچیده ام
آنچنان محو تماشایم که گوئی در چمن   از گل دستار تا خار قدم پیچیده ام

نمکی بند سست مرگ ز رو قد ازلم   باشد از موج نفس شهپر تیر اجلم
بجرم از لیس بحبل الصعب بود تو گذشت   رگ یاقوت بود رشته طول املم

بغیر از اینکه ره پیمودم و فنا گشتم   نمیدانم چها بودم نمیدانم چها گشتم
لباس زندگانی کفن کردم سراپا   بسر تا پای خود چون شمع خندیدم فنا گشتم
جهان واکرده ماند از انتظار جلوه ات چشمم   که بعد از مردن خود خاک گشتم نقش پا گشتم

گرد باد دشت کم بی سر و سامانیم   مصرع برجسته دیوان سرگردانیم
یادگاری از تعلق نیست غیر از این مرا   پیرهن داری بجا ماندست از عریانیم
گشت یکجا جمع موج جوهرم از پیچ و تاب   جوهر آئینه شد شیرازه حیرانیم
گوهرم از نا قبولیها بخاک افتاده است   ورنه هر رنگ مشتری میکرد از غلطانیم
یاد آن شبها که از شرم تماشای تو حل   آب میشد چون عرق در جیب پیشانیم

بهر کس گرم و شیرین نیست گفتاری که من دارم — چو طوطی شعلهٔ گل ... منقاری که من دارم

برون آورده اند از یک گریبان کفر و ایمان سر — بود تار لباس کعبه زناری که من دارم

شب که از روشن دل پر نور شد کاشانه ام — چون نفس من رفت و می آید هوا از خانه ام

بسکه شد شهد قناعت روزی کاشانه ام — شمع کافور از کف سنبلات در ویرانه ام

گشت من سبز است از بی دستی عاشق گران — ریشه از مد نگاه مور دارد دانه ام

نقش آرایش نگردد در نشین آیینه را — همره نقاش صورت میرود از خانه ام

بسکه چون شیشه است ... نفس — گر فتد از دست چون گل بشکند پیمانه ام

خشک مغزی و نکو در آب گل من ریخته — سیل هم چون گرد برمیخیزد از ویرانه ام

گشته الفت از وحشت من شوخ طبع روزگار — دارد این صحرا پری در شیشه از دیوانه ام

چار دیوار سرایم قالب خشتی شده است — بسکه پر گردیده از گرد کدورت خانه ام

از خیال شمع رخساری زرشک دیده پر — شعله جواله باشد گردش پیمانه ام

شعله حالت گرد دستار بلند شعر من — غنچه خار سر دیوار آتش خانه ام

انشاد اقبال من شد ناقبولیهای خلق — باشد از گرداندن رو گردش پیمانه ام

جسم بیدل زد به جوش از بیقراریهای دل — شمع میمیرد ز باد شهپر پروانه ام

ذکر نقش پا نخواهم کرد کوته تا ابد — هست شوکت از تسلسل سبحهٔ صد دانه ام

چنان دارد ربط معنی با هم برابرایم — که با زاییم هم چون شعر اگر باشند اجزایم

به پیشانی مهیا سجده‌ها آتشین دارم / سر کوی تمنا تا ز داغ آرزو نقش جبین دارم

نمی‌گردد هم نمی‌افتد ز بلندی رتبهٔ نامم / ز رنگ معنی فرو رفتن به مانند نگین دارم

حیرت بدل ز مستی لغزش نگه کرده‌ام / آئینه را گداخته‌ام شیشه کرده‌ام

دارم خبر ز راز محبت که بارها / زنجیر را شکسته‌ام و تیشه کرده‌ام

جام می بی روی تو داغ لاله می‌آید به چشم / قطرهٔ می بی لبت تبخاله می‌آید به چشم

بسکه دور از کف نگون گشت از دیدار تو / گریه می‌آید به گوش و ناله می‌آید به چشم

خاک آتش خیز دامان دشت جنون / گردباد شعلهٔ جواله می‌آید به چشم

بانگ نوا صدای بهم خورده‌ام / آواز از لب نقش بر شنیده‌ام

خوق از صدای شیشه گیر گرفته‌ام / تا بانگ شکست چو قفس بال شنیده‌ام

دور شراب قافلهٔ عیش رفتن است / از جام می صدای جرس بار شنیده‌ام

شوکت بناله طپش ما نمی‌رسد / ما دل طپیدن همه کس را شنیده‌ام

گلزار را خشم ز الم آب میخورم / تخال وجود در سر عدم آب میخورم

منت ز بحر نیست بر آبرو مصرعم / از جویبار چاک قلم آب میخورم

چون گرد سبزهٔ چمن خاک ریم / از چشمه‌ها نقش قدم آب میخورم

ندامت خورد سیلابی که کرد آهنگ دیوارم | کف افسوس بر هم سود موج سیل در سنگ دیوارم

چنان آماده بهر سوختن شد خانهٔ صبرم | که می‌سوزد از آن آتش که در اندوه دیوارم

مجمع نور است اجزای صاف گوهرها بهم | می‌شود خورشید چون پیوند اخترها بهم

موج خیز است از نسیم بادهای در پی زدن | عالم آلت چون پیوست عنصرها بهم

اختلاف آهن مذهب للرای حیثیت | بهر سرا است جنگ آهن را درها بهم

آهن زنجیرها از پس به صحرا آب شد | جاده‌ها پیچیده چون موج گوهرها بهم

یاد کن از آتش زندان که در دلهای حرب | چند پیوندی چون زنجیر طلا زرها بهم

آهن زنجیرها از پس به صحرا آب شد | جاده‌ها پیچیده چون موج گوهرها بهم

معنی بسیار از کم گفتم و از در نظام | رشته کوتاه [illegible] پیوستن گوهرها بهم

نیستانها ز تحت کس سر بیرون نکرد | گروه اندر انجا گره در آن مجمرها بهم

خیر نیستانها که ما در سخن دیر و حرم | چون کف افسوس آهن خوارها بر ما علم

تا کشش خواهد گذشت آخر از ما و آسمان | حرف را آهسته نتوانند زد کسها بهم

شب که میدان آسمان آراسته آهم نظام | بود چون عقد گهر پیوسته اخترها بهم

آهن پیکانش از پس در سراپایم گداخت | در تنم پیچید رگها همچو جوهرها بهم

کوچهای هند میدان صنوبر گشته است | بلکه همانند شیران چون صنوبرها بهم

سرفرازان بایدیکر نباشد اختلاط | می‌نشنند از دور گاهی چون اخترها بهم

گشته نقطه پرگار صد سرگشتگی است | بلکه پیوستست از گرد سرها بهم

دیده نگشاید حباب چشم حور او | کز تنک ظرفی گره در دل نهان گوهرها بهم

شوکت ز بیم زاهد اگر گل قدح شکستم آخر ز لطف ساقی آن را درست کردم

تا دست و دل از می آید مست نشستم مستانه ز آب رخ خود دست شستم
تا بود اثر از دل هوس توبه نکردم تا شیشه نشد آب ز می دست نشستم

بدل مهر ترا مستور کردم شرار خویشتن را نور کردم
بیاد آن لب شیرین پس از مرگ نمک شد خاک از بس شور کردم
ز بس تر سید چشمم آسمان را حباب خانه زنبور کردم
آرزوی چند بسیار است در خاطر مرا گر رود در رنگ خیالش متهم از خود محروم
تیره بختیهای من کمتر نشد از کسی سایه گر رفت از رفاقت متهم از خود
در طلسم زندگانی چون حبابم از نفس گر دگر سر در هوایش متهم از خود محروم
موج این بحر بود آمد و رفت قاصد من و او ساحل دریا جدایی شده ایم
فنا کرد انتظار جلوه آن سرو سیمایم بر آتش بسکه بنشستم چو ریحان خشک شد خاکم
دامن افشاندی بمجلس آتش می شد علم شعله آواز چون شمع از زبانی شد علم
داغم ز لبش آه غم آلود تر دارم زخم زنگ سوخته ام دود ندارم
دیگر بیا که کام ز راه سفر زنیم آتش بخانه که ندرایم در زنیم
زرق آلودگی از جوهر اصلا دورم همچو تیغ آب گل آلوده چو صاف خودم

لب بسته سحابم و لب تشنه شراب — بسیار میخورم می و کم آب میخورم

آرد نهال من ثمره آتشین گهر — شوکت ز برق سنگ صنم آب میخورم

آسان مرا نه کار دل از رنگ شد تمام — باشد تمام شیشهٔ من سنگ شد تمام

در اولین قدم رصد فهمای رنگ گل — صوز رنگ جمال ترا رنگ سد تمام

رخ خود بخاک راه نما باشند ز من عالم — بچشم ترنشانی تا بود از آستان عالم

ز بوی گل که گل گشتن در سر هر که میگرد — بجای صندل تر خون بلبل جوش عالم

گداز رنگ گداز نشنیدم — جنبش نبض دیده و وادیدم

چون فلک سیر من نشسته درست — بسکه یکجا بجوش گردیدم

چو میکردم از باده گل رنگ شکنم — ببالین تا نبا شیشه نبود جواب سنگینم

بیاد آشیان خویش کردم گریه خیزیدم — که هر جوی قفس شد شاخ گل از اشک رنگینم

دیگر بعزم توبه سامان درست کردم — پیمانه را شکستم پیمان درست کردم

اسان تکلف آنها مدرز رقم که هیچ کار گشتم — بکار عالم بگان درست کردم

چیدم براه سینه نقش در طفلی میخوانرا — از بهر زخم خوردن دندان سینه

منت از خوان فلک کی نعمت دارم / همچو گندم بر دو کف آرد عبث دارم

نباشد وسعت قسمت از شهر صفاهانم / بود یک کف زمین چون مور از ملک سلیمانم

نیست لب را چه سبزه از نمک حاصل کنم / خاک شیرین را بآب شور تا که گل کنم

آتش تب بسکه از اعضای بیرون کرده است / یار پندارد قبای لاله‌گون پوشیده‌ام

نفس خود نه دم با رسن می دردیم / یوسف خویش را از بیر چاه بر می‌آریم

باشد افغانم گران تر از فغان دیگران / سوز من میزان حسنی از متاع ناله‌ام

از غبار نیستی دامن آلوده‌ام / آه خجلت از عدای جامه فرسوده‌ام

از بس به نوحه خود چشم تر بایم / بشد کاغذ سوزن زده نقش رنگ ناله‌ام

آخر از همت خود صاحب الصفات شدیم / بسکه از خویش گذشتیم ز خود صاف شدیم

پیر گشتی و نگردید کم حرص تو کم / شد بسان نقش ترا قامت خم حلقه دم

همچو گندم ز وطن بار سفر می بندم / تلخ کرده خود را بکمر می بندم

عضو عضو خویش زرد از ناتوانی کرده‌ام / جامه عریانی خود زعفرانی کرده‌ام

ز بس ضعف جنون اندر دست آن گلگون قبا دارم / ز عکس آتش رنگ حنا زنجیرها دارم

گشته‌ام خود از سواد تیر بختیهای خود / قطره اشکم ز چشم سرمه دار افتاده‌ام

ز دست چشم یار دو با دام سر و دام / باشد صدای جنبش مژگان فغان من

ز چشم مردمان کلام نهانی عریانی چو نار | نبود در آستین از بس دستی که بردارم

حیرتم افکنده است از کار و بار | شیخ تصویرم بموی بسته ام

هوا طاوس گردیده است از جلال رنگ او | نفس در دم مگر او را بدام خویش گیرم

صحرا شده است بی گل روی تو گلشنم | گل را چنان گذشت که لب تو ز ما بهم

بهم چو صورت و عکس است نیست تو و یار | میبوس دیده از و از تو نا نیوشنده چشم

حرص جمعی بسیار گرد دارز و قد میکند | میشود طول امل جمعی مور هوندهم

همچو معنی که سواد لفظ می آید برون | حرفها از سرمه چشم سیاه هست مکتتم

دو مسی راه هستی مرد است چو کل عالم دور | دو عالم چون هوا آمد بهم تا از میان رفتم

گذشته ام زیر از نقش چنانکه نام او | چو نگین از بس بخار اشتنه دلم تر هم

بخلوت مردم بیرون شوند آگاه از رازم | که بیرون جمع نسیم آرد بهم تا از دل رفتم

بلب مهر خموشی را از زبان راز میبندم | طپیدنهای خود را شعله ادراک میدانم

چون شعر که بیرون بتو لیسی ز کتابی | از دلم عشق بیرون آمدم و باز همام

سرود شوق تو از کاینات می شنوم | فغان سلسله ممکنات می شنوم

بسوی یار که خطش همه کنند خط نسخ | ز بسکه نام تو شد خوشنویس شدم

نهالم از نسیم دل طپیدن باز میریزد   بریدنهای رنگم بود برگ خزان من

بود عرض من تکمهٔ پیراهن یوسف   نسیم مصر باشد باد دامان زبان من

چنان سوی سگ کوی تو بی تکلف دوش می آید   که از بالین استقبال میکرد استخوان من

ز راه رفتهٔ خود چون رم شمشیر برگردم   ز کس آن قاتل بیرحم اگر جوید نشان من

دلم در سینه رو گردان بود از هر دو رنگی   بود رو در قفا آیینه در آیینه دان من

پرم بشکسته از بس ناتوانیها مگر گاهی   کند پرواز رنگ چهرهٔ من از آشیان من

چنان از دیدن لبهای او گردیدم رنگین   که آب لعل میجوشد ز چشم خونفشان من

بسوی ماتمی آید هما از بیم جان شوکت

بیاض سینهٔ یار است گویا استخوان من

تکلف بی تو باشد شمع رنگ ایاغ من   ز یاد جنبش برگ گلی میرد چراغ من

دلم از یاد لعل او برنگ شد آتش   که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من

بکنج آن دهن چون بوسه ام از ناتوانی گم   بود موج تبسم جادهٔ راه سراغ من

بنای طاقتم ویران ز موج رنگ میگردد   فتد از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ من

ز دامان هوا دامان زخمم بیشتر باشد   اگر برگ گلی بالد خورد ناخن بداغ من

شنو شوکت ز رنگین خامهٔ من معنی رنگین

که ریزد خون بلبل از رگ منقار زاغ من

میچکد خون جگر بیتاب در دامان من / چشم سیماب است تا شد دیده گریان من

چون هوا با بوی جودی خلق محتاج من اند / میکشد هر کس نفس دستش رسد با کف دامان من

آسمان گردد خطا چون گرم گردد جنگ من / شیشه در گردون گدازد از شرر سنگ من

سرخ روی‌ها بود خصم مرا از جنگ من / بر می گلگون بود مینا ز خون سنگ من

بسکه شستم چهره از آب دم شمشیر او / ناله زنجیر خیزد از شکست رنگ من

شبنم خود را کند از آتش دل داده‌ام / بوی گل در روی بود از شعله نیرنگ من

میتوانم از گدو رنگ صد مینا بریخت / صفحه آیینه گردد برگ تاک از رنگ من

بیتو شبها تا سحر از طپش‌های دل / سینه مهتاب سلاح باشد رنگ من

از تن من بسکه پیچ و تاب شد زورتر / میکند پهلوتهی بند قبا از تنگ من

غیرت از آید شدم خاکی ره گشتگی / جاده همچون شعله جواله دارد رنگ من

همچو شمع از بس چراغ ناتوانی روشن است / روغن از مغز سرم دارد چراغ رنگ من

مفلس مینا گشتم شوکت ولی گل میکند / جام می چون غنچه زر گردش تنگ من

سخن را قطع گفتن آید از تیغ زبان من / زبان چرب باشد مرهم زخم دهان من

ز بس محنت بکاهش تن بخشیم ناتوان گم / بستر آب دا خاک کرده ماند استخوان من

نگاه از دیده‌ی حیرت بچشم مست او افتد — کند از بیخودی‌ها راه را گم وقت برگشتن
بچشم نرگس فغفور کان آهو کشی بازش — چه حاصل شوخ چشم از بی پروا نظر کردن

ز گرد دستی خود سر بدیوار آمدم شوکت
نداد وسعت صحرائی از خود بیخبر گشتن

تا ز گلشن از رشته‌ی افکار حیرت آید برون — سیل از این صحرا ناهموار چون آید برون
بسته از بالیدن خود شش جهت بر راه گل — ناله‌ی بلبل از این گلزار چون آید برون
مخور دیگر غم روزی قناعت پیشه‌ی خود کن — جو گندم نان خود را از تراش سینه‌ی خود کن
بروز حشر رسوایی کسی را کم نباشد — چه اندیشی برای دیگران اندیشه‌ی خود کن
کشی ای سرو چند از شوخی رفتار او خجلت — شرر جلوه‌ی رنگینی تو هم در شیشه‌ی خود کن

نگهدار از گل امید رنگین شد خار من — که نخل ماتمم باشد مرصع نوبهار من
زمین تعلیم دارد از اشک بلبل موج بیتابی — چو گل رنگ حنا ریزد ز دست رعشه دار من
مرا از نسبت که برق خرمن آرام خواهد شد — که رنگ چشمه‌ی سیماب می‌ریزد قرار من
بسوی تربت من ای سرآمد شاخ گل بگذر — که دام بلبلان گردد ز سنگ مزار من
نگاهم از صفای عارضش شد بسکه نورانی — کل مهتاب می‌ریزد ز چشم اشکبار من
نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را — که رنگ خانه‌ی آیینه می‌ریزد غبار من
بحال آه از بند سر بکشاید دلم شوکت — که از تار نفس گره چون غنچه می‌افتد بکار من

گر سحر انفعال الفلکست چمن آید برون　بوی کال از غنچه وآه از دهن آید برون

بسکه دارم شوق دیدارش چو قمری گنبد وانکشد　چون نگاه از چشم هر دم از کفن آید برون

دامن ما سرحه الود نگاه خانشست　کی صدای چاک ما از پیرهن آید برون

حرف کم بشنو که گردد مایهٔ کیفیت　هر چه آید از ره گوش از دهن آید برون

هر که عشرت میکند چرخ انتقام از کشد　می خورد هر کس آب از چشم آید برون

هر که در ظلمت سرای خانه هستی گرفت　چون نفس از خود

هر نگاه کرم دوازده سیر ایامم گرفت　چون نفس از خود برایم جان زتن آید برون

در غبار خط خوب بسکه شوکت شد نهان

گرد بر خیزد اگر از خویشتن آید برون

زغفلت ما نمیاند کسی از صاحب هنر تا که گرد سنگ راه خویش آب از گهر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از خود حاصل　که میخیزد غبار اینجا ز گرد دیگر گشتن

بود بند زبان مردم بیغرض مهر بیها　که نی را سرمه آواز باشد در شکر گشتن

ز شوق بیخودی بیخبر که خرمی چو مکلوی　ندارد جاده صحرائی از خود بیخبر گشتن

بهر کاشانه موسیقاری نفسی میخواهی　که گرد دلنفس عمر تو تو صرف در بدر گشتن

بمنزل نمیم بر وارم رساند از سکوتی　برنگ چهره خود میتوانم همسفر گشتن

ب طلوع او هموار افتاده مایم مرا چون گوهر غلطان بهای چشم تر گشتن

تماشای ا بساط گهر تو کشتن تن نشد　بجای گوش چشم است اگر

جسم چون گشت از ریاضت پخته گردد عین جان — کوزهٔ مومی ز آتش آب می آید برون
دست زنی بس از پشیمانی چو می آرم بهم — چون نی از زخم او خوناب می آید برون
خانه‌ام را برق حسن شیرینی سوخته است — جای معمار از رخ مهتاب می آید برون
گرد شوکت بحر را دیوانه سیل اشک من — شیون بحر از گرداب می آید برون
توان رفتن بزور آه چون از آسمان بیرون — که می آید بامداد نفس حرف از دهان بیرون
درین پیری چنان نومید گشتم از دستانم — که چون موی سفیدم از آتش آمد
سیر دور عارفان باشد بجای خویشتن — آسیا بیرون نیاید از فضای خویشتن
در طلسم آرمیدن شعله هم افتاده است — آتش یاقوت سوزد در هوای خویشتن
رفتم از دست و بخود بردم خیال گلرخان — همره خود میبرد ناخن حنای خویش
نگفتم هستم از جامهٔ عریان تنی دارم — نیاید یوسفم از چاه بی همراهی بیرون
برنگی خجلت آلوده است از نور تو شمع امشب — که گر دید آب و آمد از جگر روشنی بیرون
نگردید آشنا موی سفید از بس حمیت پیری — که آمد بیشتر از جامهٔ عریان تنی بیرون
ز بی صبری نچیدم گل از آن گلشن عریانم — تهی کف بردن از گلشن قرابی دامنی بیرون
موی سفید تا صبح دمیدهٔ من — خمیازهٔ شباب است قد خمیدهٔ من

موج اشکم از شکست شیشهٔ سیمای رنگ من   تکیه گرد از دست حسرت کرد و در گرد شکستنها رنگ من
بیتاب ناتوانی نوبت پروازها دارم   نقش رنگ شکسته از جا بریزد نیها رنگ من
بوی چاک عجز از زمین خاست میتابد   صدای شیشه خبردار از شکستنهای رنگ من
بود ز گلهای نسیم ضعف می‌چو رنگ دارد   بوی چاک ما ز اندر خنده گلهای رنگ من
نجستم گر از نهانها از ضعف جا دارد   که می آید بگوش صدای پای رنگ من

ز زرد افسوس کم شوکت نهانی شوق گستاخی
که رنگ زرد می روید ز زرد انشای رنگ من

ولم از یاد وداعت وقت آن جوش پوشیدن   گسسته و حسرت شمع سرگرم زبان جوش پوشیدن
حدیثی گفتم از داعت بود در جوش نهانها   بهم می آورد گوهر زبان خواب پوشیدن
عنان شبها ز حسرتی لب رسیم گرد   لب می تر و چاک شستن جوش پوشیدن
ز دست دوستان زد هم نهان شبنم   حیرانا نیست پای وسیمها خواب پوشیدن
بیا ای صفا از دست تو رسیده   نمی آید برسیدن تو با جوش رسیدن

حیرا شوکت نیست میان گل برفرزار
رخصت داده برگ کمال جوش پوشیدن

خبرانم از تو بود بیا ای دلربا رنگ من   شکستم تو بود موج های من
حیران از نسیم تو بالم عکس رخ زیبا   نسیم صورت آینه حلاوت من
بترنگ ما تو از جانب رزم نسیم   که هست نقش قدم های گذارش من
که به ما از دل تنها می آید کردن   سیاهی نازک از رخ شیشه‌هاست

بسکه تیر تا بپایش شد محو سر تا پای او — همچو فانوس پیرهن نگاه آید برون

ملک مصر آخر ز مصر سربلندی برنخواست — یوسف پستی مگر شوکت ز چاه آید برون

اشک حسن تیمم زاد دریدا ز هم ز موج خون زدن — شیشه ام سوراخ شد از رنگ می بیرون زدن

جوی شیر تر دماغی کوه‌ها درد را — باده از پیمانهٔ نقش پی گلگون زدن

ملک بکرهون دل است ما را حسن بین مصلحت — لعل و از دولت می زین سیلو و از می زدن

بوی گل گشتیم تا از خویش بیرون آمدیم — خوش نشین بهشتی بوده خود را از قفس بیرون زدن

تا غبارت سوده یاقوت گردد بعد مرگ — باده میباید بچینی خانهٔ گردون زدن

کاسهٔ دریوزه بس باشد شهیدان ترا — سنگ می باید بچینی خانهٔ گردون زدن

ذحل کج اشعار نازک را کم از شمشیر نیست — حرف بد نتوان بروی مصرع موزون زدن

نشئه از فکرم دگر شوکت بموج حکمت است
خشت خم باید بمغز فکر افلاطون زدن

خون دل از دیده ام مستانه می آید برون — سیل از ویرانه ام دیوانه می آید برون

زعفران خندهٔ رقیب کشت طالعم — نخل موم من ز آتشخانه می آید برون

دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او — یوسف ستم چو از میخانه می آید برون

کرده است از بسکه کار باده آتشگون بهم — لاله ها از بیستون مستانه می آید برون

کشت امید مرا شوکت رقص از برق عشق
خضر جای برگ سبز از دانه می آید برون

زبس بی جرم غفلت خواب مرا گران کرد / خواهد چو موی چینی مژگان پریدن من

بگداخت مغز بلبل تا بشنید آتش گل / ز آتش دل من در آب دیده من

ای دشمن قوی دست از ضعف من حذر کن / شمشیر خون چکان است رنگ پریده من

عاشق کشی است آری بدخو کی می شود دل نرم / گر سنگ را گدازد خون چکیده من

شوکت برنگ غنچه لخت از دل گلستان / جمعیت دل من دامان چیده من

بکوی یار دانه جا دل هجران نصیب من / بود خاک وطن بازی که طفل غریب من

چکد خون برپستی از زیر پای من دایم / کمال از رنگینی پرواز دلها عندلیب من

نوشته آن است در روشن بالا بمانی / زاد راهی کم بهشت بالا بمانی

خرقه آن است درویش بود بر پای / رشته خرکمر خویش بالا بمانی

چشم خونبارم نیفشد خون تا از رگ خویش / جام می دلها برنگ گل شراب از رگ خویش

یافتم از فیض صافی طینتی سحر آید / خضر ما را چون زمرد تا شیشه آب از رگ خویش

کی ز نسیان لذت دلم آن چو زر آید برون / بسکه می بالد خیال او ز یاد آید برون

خاک شد قسمت سرگشته صحرای حرص / پخته با آتش ز شور گرد باد آید برون

دود هم از سر بسکه ز آتش کفی آید برون / همچو دود از شعله آهم از کلاه آید برون

کی دلیل منزل جانان تواند تا شدن / لنگ منزل کجا از سنگ راه آید برون

حدیثی گر کند خانه سر از منقارش قمری بضرب چوب سر دوش باغبان گوید چمن

ز غیرت میکند گردان خون نافه غزالان را سر زلفی که دل را میبرد از دست من بیرون

نمیدانم که واکرد از خم گیسو گره امشب که سنبل بوی خوش می آید از جیب چمن بیرون

ترا شوکت چو خود دانسته ام گل انتظار دلتنگی
مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون

ز عارض تو که آمد خط سیاه بیرون چو هندویست که آمد ز گنبد ماه بیرون

حدیث هند مگو پیش همدمان دیگر که کرده ایم ز دل همچو دود آه بیرون

رساتر باشد از سرو گلستان دود آه من ز طوقی قمریان برگشته تر بخت سیاه من

بگلشن ناتوان تر بلبل از من نمیباشد تواند شبنمی دیوار آهن شد براه من

بچشم خود کشیدم بسکه خاک پای جانان را هوا گردد غبار آلوده از گرد نگاه من

بسوی گل رود نور نظر آهسته پنداری که شد از خون بلبل در حنا پای نگاه من

ز هر منت غبارم خون الفت خانه میجوشد چراغ برق میسوزد بفانوس نگاه من

مبادم دور از سر سایه بخت سیه شوکت که وقف این گل شب بو بود طرف کلاه من

بلای گرد بنای زنجیر میتوان کردن بیاد شعله صد صد سمندر میتوان کردن

سمن در وی سحر فلک که از فیض کمالاتش نگاه چشمک خور را بوسه تر میتوان کردن

ز سودای تلخ شد مغزم ز صندل میکنم روغن چراغم درد سر دارد ز صندل میکنم روغن

ز کثرت میکنم روغن چراغ خلوت خود را ز بادام دو مغز چشم احول میکنم روغن

ز گل خواب از حضیض روشن میشود چون شمع چرا بیهوده از گلهای محمل میکنم روغن

ز بس با دام چشم حلقه زنجیر در شبها بیاد آن سر زلف میکشم روغن

ز شوق داغ او شوکت ملایم میکنم دل را چراغ مو که می افروزم از دل میکنم روغن

خویشتن را بدر از خویش و بیخود نرگس کن هوسی از صحبت احباب کن مجلس کن

گوشن چشم و سبکدستی مژگان بنما خامه مشق نگاه از قلم نرگس کن

گر غباری رسد از همت اکسیر ترا پشت خاک کف پا افشان و زر خود مس کن

مهر زر چند بود نقش ضمیر شوکت ساده تر خاطر خود را ز کف مفلس کن

نیم ظالم که شمع را برند از انجمن بیرون نباید نور هم از محفل چو صحبت از نگین بیرون

کشد تا سعی ظالم زرق خود از خویشتن بیرون چو دندان استخوان این سگ آید بیرون

مهیای فنا هم پرده از رخسار خود افکن که جان همچون نگاه آید ز راه چشم هم بیرون

نمیگویم بلب چون باشد از معنی سخن لبریز ننالد تا حدیث من نیاید از دهن بیرون

برد از مصر همراه نسیم بوی پیراهن که یوسف را جدا افتاد چون شد [illegible]

بسوی دل گل عارض برنگی میرسم از خود — که کار ناله بلبل کند آواز پای من

عجب نبود که یکسان ترا آرم بسوی خود — که آهن‌ربا کشد بیرون ز سنگ آهن‌ربای من

بیاد لعل او از خویشتن رفتم ازین شادم — که از گرمی شود یاقوت خاکستر بجای من

نمی آید برون از کلبهٔ من تیره روزیها — اگر از صبح میریزد فلک رنگ بنای من

ز جولان حوادث کوچه‌ام خالی نمیگردد — ز سیل است خوشم ما ز دیوار سرای من

چنان دور است از اهل جهان از سحر گفتن — که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من

شدم شوکت محیط عالم دل از کف خاک — ازین ویرانه شد گنجی بکام اژدهای من

داغ دست خویش را دارم نهان در آستین — داغ تو بلبل که دارم گلستان در آستین

چشم سرسبزی ندارد گلشن امید ما — همچو نرگس هر گلش دارد خزان در آستین

بسکه تنهایست رازم از نهان آید برون — نشاه وام از شیشه چون رنگ از رگ آید برون

میتوان از تشنگی شرمندهٔ احسان بحر — شعله را می‌افشرم چندانکه آب آید برون

غنچه را از دهان تنگ او ازبس گداخت — بوی گل همچو نفس از زیر لب آید برون

زلیخای خمارت چو لغزاید در درش کشت شراب از خنده یوسف لبانت میتوان کردن
عیان از محبت کیشی آخر از جبین من شد از زهر نهان خون پس تلخ آب نمکین من
چو دست آهک ماتم میکرد از حنا دستم که از رنگ حنا میکرد آتش آستین من
بخون من تهمت بر و بخیانت شنه میکرد که دایم طور هم بندد کمر از بهر کین من
بملک هند دیگر میکشد ایام رخت من سفیدی میزند راه از سیاهیهای بخت من
چو موم حرص کی آرد بیرون از کنج در زر به از دست سلیمانست یکلف لوی بخشش من
بسکه از کوی توام نیست سر رفتن رفتم از خویش که آرم خبر رفتن
لعل و از وی زدل و لقفا خواهم زد تا کنم از سر کوی سفر رفتن
چو کندم استخوان شد توشه راه فنای من بگردد سیر مست استخوان جسم هما من
بود از آرزو خالی دل بیمدعای من بیک ایمان آرد تا شد زاد راه آسیای
بکوش بسکه امشب کرد توم کرم رفتنها رد خوابیده شد شمع بالین عشق پای من
ز بس از آتش تن جان گداز افتاد کمرو بس خورد چون شمع اشک مرا رنگ حنای من
بود سرگشتگیهای مرا کیفیت دیگر بر وز باده میگردد چو ساغر آسیای من
چو معنی از حریر خاموشی پیراهنی دارم دلیل چون بهم آرم بود بند قبای من
غبار خاطرم ایام از رنگ تعلقها چنین خاک دامنم زنقش بوریای من
علاج آسیا عیان باشد ز فیض ساده لوحیها چو برگ کاه نماند نکهت شد در هوای من

میزند جوش بهم گفتن و ناگفتن من ... گل بود در سرمه خاموشیم از آب سخن

شمع کلک مرا خلوت فانوس شده است ... کرده ام جمع نفس گرد نمود اسباب سخن

گل بالین و قلم رنگین باشد ... نرمی لفظ بود بستر سنجاب سخن

شهپر بود قلمم کشت مرا پردهٔ گوش ... سر چو زد نغمه صد رنگ ز مضراب سخن

چه کند مهر خموشی که ز غلطانی خود ... تا در گوش رود گوهر سیراب سخن

رنگ شبگیر سخن زیر که لبریز شده است ... کوچهٔ شوق قلم از گل مهتاب سخن

نرسیدند به فریاد خموشی از بس ... گوش مردم شده لبریز ز سیماب سخن

سرمه را شعله آواز کند خاکستر ... نتوان بست نگاه ره بیتاب سخن

مدتی شد که گرفته است سر خود به درود ... خامه ام در طلب گوهر نایاب سخن

موج اندیشه بود جوهر سرگردانی ... گردش فکر بود حلقهٔ گرداب سخن

چون قلم هر که کند سر به ره خاموشی ... زخم کاری خورد از تیغ تنک آب سخن

رمش از فکر لب یا نفی کلک مرا ... مژه جنبیده بهم بهر شکر خواب سخن

نبود شوق قلم تیره که گردید سیاه ... شوکت از شعله گفتار تو محراب سخن

خانه روشندلان را احتیاج شمع نیست   گر زمین ما بکاوی آفتاب آید برون
از سبکروحی شمع شوکت بزیر آسمانی   این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

نشینی با یکی غافل زبان را وقف با او کن   پی شب زنده داری ناتوانی روز کن
لب محتاج راه خانه حاجت روا باشد   بدنبال دعای خود بروا ظهار طلب کن
بود پنهان بهر منت غبارت چشمه نوری   بگردون گرد هستی را رسان و نام کوکب کن
ز رنگ گل لباس عاریت داله بپوشم   بهر مذهب که خواهی جلوه گل مشرب کن

بی رخ باده سبو را نتوانم دیدن   مغز چون نیست کدو را نتوانم دیدن
رفت تا خون نگه از دیده ام آن نو را   جای نابودن او را نتوانم دیدن
تا نباشد لب جام و رخ ساقی منظر   روی گشت و لب جو را نتوانم دیدن
چشم شبنم ز کجا طاقت خورشید آرد   شوکت آن روی نکو را نتوانم دیدن

باشد اظهار سخن دور ز آداب سخن   لب خاموش بود حلقه ارباب سخن
شاهد نطق ز من داشت بطفلی نور   شیر مادر لبم بود سفیداب سخن
تا خموشی نزند هیچ خسارت آزار   باش چون خامه سیه مست می ناب سخن
خامه عاجز نشود چون نکند بند زبان   بهر افسانه کسی عالم اسباب سخن

خموشی گفتگو دارد بصد معنی من تماشا کن
کند قطع سخن تیغ زبان من تماشا کن

ندارد معنی برجسته دیگر غیر بیکاسی
بطومار بیاض ریختوان من تماشا کن

کی توانی زمی خنده کنی جام نهان
گر عیان نیست زلبهای تو دشنام نهان

وضع خود شیخ ملایم کند از بهر فریب
پنبه تار نگسسته بود دام نهان

زداغت لاله دل در بیابان
نشسته باشد از چشم غزالان

بیاد خطش از بس گریه کردم
بود در دیده من تیر مژگان

نصیب من نشد یک شیشه می
نچیدم برگ سبزی زین گلستان

نور تو دیده ایم بسیمای خویشتن
گردیده ایم محو سراپای خویشتن

از ما فزای هستی ما چون فلک بسیر
لنگر فکنده ایم بدریای خویشتن

شد آخر کنج تنهائی دلیل راه حیرت من
بدامن پا کشیدن شد پر پرواز تکبیر من

زبس صبح نشاطم شام غم گردیده تیره روش
مبارکباد روز عید با خند بتحسین من

آنچه از خود صاف شد صافی می‌آید برون — بوی گل از پرده گل صاف می‌آید برون

راه رو را از در راه از خود بودن می‌برم — پخته نانش از تنور نت می‌آید برون

موج سنبل بنگر طوفان ریحان را ببین — جمع کن نظاره آن زلف پریشان را ببین

کرده ام از اشارت دیده خود را سفید — جوشش مهتاب شب چشم غزالان را ببین

چشم ترکیبا بر خسار عرق ناکش نگر — خنده دندان نمای روی خندان را ببین

بیا بدیده ام امشب دماغ دل تر کن — بماهتاب نگاهم هوای ساغر کن

ز نشام زلف سیاهی زمانه تاریکیست — بکف چراغ سراغ فتیله عنبر کن

ز روی دختر رز نیست چشم توبه‌ی من — فغان کند لب جام از شراب توبه‌ی من

مکار برای فغان در قفس کشایم لب — که هست خاک چمن سرمه خموشی من

ای پریشان بلبل از شوق قفس در بیابان — از برای حلقه دامی در صیاد زن

لاله زاری نیست خونم از کوه بیستون — خیمه اینجا چون حباب کوه فرهاد زن

بگشتی تا نگی محبوس باشی سیر عالم کن بود یکجا نشستن تا لحد زیر زمین بودن

ندارد امتیازی با هم حیات من هلاکم که تا باشد شیر مادر شمع کافوری بخاکم

چو بحر از ملتهای یکدرد با یک مسلکم نگردد تا سخن نازک نباید از قلم بیرون

بهر استقبال او از خلوت فانوس شمع میرود آهسته چون موی سفید از سر برون

343

غیر عشق از دین و از عقبی نمی آید برون زین دو مصرع غیر یکمعنی نمی آید برون

پست و بلند چرخ ز پست و بلند ماست همواری هواست ز همواری زمین

نه ز مسجد مسلم نه از حرم آید برون شیشه بی‌عشق من از سنگ صنم آید برون

زبس طبعم ز پیری میکند پهلو تهی حالی ز شیر رنگ خود آید برون موی سفید من

نهال عرفان زا نبود هلاک خویشتن کودک ما میکند بازی بخاک خویشتن

تن تو پاک نگردد ز شستن و شو کردن با آب طینت خود بایدت وضو کردن

برون کجا کنی از چنگ نفس دامن تن که دارت سگ آدم خور هوا بدمن

ره افتادگیها از فروغ دل شود روشن که شمع جاده‌ها از آتش منزل شود روشن

بروی گریه گاه ای بی بصیرت دیده وا کن غبار چشم خود را گفته تصویر دیدا کن

گرانی از غم محبت را اشعار خویشتن دل زنوای از مهر و داری با تن خویشتن

حاصل ارباب کار و شندل پشیمانی بود کف بکف سودن بود آئینه را سیلی زدن

چشم پاکی را غبار دل مکن آب صاف خویشتن را گل مکن

نباشد رنگ تاریکی نشان ظلمت کفرم چراغ از جبههٔ شمع حنیفت تا سحر دارد

خطر از جوش تپش دارد دل محنت پسندم ز تاب شعله آواز خود کو دشنیدم
برون آورده ام سر از گریبان شیشه بختی چراغ روز باشد شعلهٔ دود بلندم

آمدم از مشت سر من بسکه حیرت داشتم خم نکردم قد خود چون شمع بودم تا شدم زمین
سر برآوردم ز گریبان دو عالم همچنم آنچه یاران ز آسمان دیدند من دیدم زمین

بیا افسرده طبعان را برنگ شعله سرکش کن کف خاکستر ما را کف دریای آتش کن

نشان از من نماند چون ز جای خویش برخیزم بدیوار نگین از ضعف دارد تکیه نامم

چو پرتو گل برون از رخنه فانوس می افتد پریشان شعله آواز می آید از آتش برون

تا زیر پرده کرده تیغ آتشین نهان خورشید شد یگانه زیر زمین نهان
به حد خود مرو بیرون که آهوی حرم باشی که دیوار حرم باشد حد خویش بودن

میدهد نسخه بسنبل خط ریحانی تو　　گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو
آمدی در خانهٔ دلم اشک شد از چشم ترم ریخت　　نان من آب شد از حسرت مهمانی تو
آنکه داری پی تعمیر جهان گل در آب　　خانهٔ سیل شد آباد ز ویرانی تو
شوکت انکار شب چند کنی داغش را　　دولت داده شهادت سبحه دانی تو

کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او　　سواد سرمه باشد عکس موج نگاه او
سواد اعظم میخانه خوش آباد میدارد　　که میدان ز خود رفتن بود یک کوچه راه او
ز طفل کوچه گردی چون توان قطع نظر کردن　　که نقش پا بگردش همچو چشم آمد براه او
غبار راه آن گلگون قبا رنگ دگر دارد　　بجای گرد برخیزد پری از جلوه گاه او
غلاف مخمل سبزش بود مژگان خطها　　به آیینه افتد عکس از خط سیاه او
لب میگون بود چشمی که او گلگون ساغر افتد　　بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او
مدار احتیاج بالش مست بی پروا　　بود بال تذرو رنگی خوابگاه او
گذر ای عصر از تقصیر آرایی شوکت　　بود موج خوی خجلت زبان عذر خواه او

ای کتاب خوش نگاهی پر ز حرف ناز تو　　نامه چشم غزالان سر بمهر ناز تو
رنگ گل آتش پرست شعله رخساره‌ات　　بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو

چنان حسن تو آتش زد بهشتیها که می آید ز روزنهای قالبهای خود آواز یا بیرون

نمیگویم بخود زشت کار خویش کمتر کن اگر بینی کسی را بهر او خود را چو خویشان کن

از برای سرخ رویی سعی بیش از بیش کن چون گل رعنا خزان را زیر دست خویش کن

نمیگویم لباس فقر از بر گیر دست شهرت سر از یک پیرهن با خلق بیرون آر در گلو

بنت لاله گون منثور می نابست از این آتش مزن به شیشه مهتاب بیش از این

خمار دوستی باشد بهم با آشنا گشتن بود خمیازه صحبت زیکدیگر جدا گشتن

آسیا کسوت سرگشتگی از من دارد بسته باشد کمر شعله حواله ز من

تا توانی از نظرها حسن را مستور کن نقش خطش را بهر چشمی که بینی کور کن

دلم گردید از داغ بتان برستم روشن چراغ کعبه شد از آتش سنگ صنم روشن

بود از هست گرا بود توانند بودن با وجود تو که موجود توانند بودن

فریب نعمت الوان مخور فراغت کن چو ماه نو بیک انگشت نان قناعت کن

عید آمد و گردید گر عرصه میدان چون کاغذ سوزن زده از سرخ قبایان

ز غفلتم دو جهان ست بستر راحت بود وجود و عدم مخمل دو خوابه من

شوکت بگشت آمد و رفتم بکوی یار نظاره کن تجدد امثال را ببین

تا بکی ربوبیت تیر چشم زبان دانی تو باشد افلاک خم سر که پیشانی او

خانه عاشق خراب از موج جز رحمت نشد میتوان کرد از غبار خاطری تعمیر او
نیست شوکت را به نرمش از حیا آه سخن میچکد خون خموشی از رگ تقریر او

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو مشک از سیاه خانه نشان زلف تو
هر چند نافه مشک ندارد ز کس دریغ باشد سیاه کاسه دیوان زلف تو
بر آید آفتاب از جیب زلف عنبر افشان او بود صبح قیامت خانه زاد کاکل او
نزاکت شعله او را بدامن صاف مسازند مده خورشید را نسبت بروی آتشین او
بهر گلشن که چون باد صبا صبح آرام آید بجائی گرد خیزد نکهت گل از چمن او
چنان از شکوه خود یار را منفعل کردم که چون موج عرق چین بر جبین از خط او

پری روئی که شبهه نیز راه جستجوی او پرد مرغ دلم از خود به بال آرزوی او
بهم داریم الفت آنقدر چون گل بشاخ که رنگ امتیاز نیست نو پیم را ز بوی او
بهار عشق آن رنگ بخت چشم خوبان را مرا رنگی که از رخ می‌پرد آید بروی او
ز تیغ بینم جوهر تیغ نگاه یار را رفتی که یاد آرد جواهر سرمه ام را خاک کوی او
صنیمم کن خدایا نازک اندامی همراتا که کند قالب تهی آغوش هم از آرزوی او
بمی تیغ زبان را داده شوکت آب بیداری
که گوشم رفت از خوشی از شراب گفتگوی او

از حیا خارا خموشی پیش من لب ما بدل   میدهی دشنام و می آید بگوش آواز تو
میکنی شبگردی و خورشید خجالت زان براه   از حجر صبح اندازند بامی انداز تو
چون حریف چشم گرایت شود مست بیرم   خون گرم صد سمندر میخورد شهباز تو
سیر گردیدیم و شد عهد جوانیها ترا   کشته ست انجام ما و میشود آغاز تو
همت چون گشت معنی گنج فکر بیکران   بس بود شوکت نی کلک از جهان دمساز تو

تا کلیم مژگان چشم داغ باشد تیر او   دیده زخم مرا ابرو شود شمشیر او
از لطافت بسکه نورانی بود تخمیر او   پرتو فانوس باشد کرده تصویر او
ناوک مژگان شی از زخمی مرا خاموش کرد   آهن پیکان ز سنگ سرمه دارد تیر او
کرده کار روغن گل خون گرم کشتگان   میشود روشن چراغ از شعله شمشیر او
آب و رنگش را بیکجا نسبت از نوخط قرار   کاغذ ابری کند آئینه را تصویر او
از هوا گردید بر احداث شوق شسته ام   میکند کمرائی آغوش من تسخیر او
شعله شوقم نه زندانی که ریزد رنگ برق   شعله جواله گردد حلقه زنجیر او
عقده خاطر بهر صحرا که ریزم از جنون   رشته گوهر شود تار رم نخجیر او
از اسیرهای ما آن سرو تیر افکن است   کرده انداز طوق قمری حلقه زنجیر او
سایه تیغش بمژگان سرمه خوابم کشید   بالش مخمل بود خواب بیدل شمشیر او

کسی که جلوه مستانه سمند تو دید   کشیده باده گلگون ز کاسه سم او

از آنجا که ... دل بامید وصال او   راهی گشوده ایم برای خیال او
باشد می پیاله گل رنگ آل او   از خط سبز تخم بنفشه است خال او
از چشم یار چشم قدح آب خورده است   می میچکد ز جلوه موزون نهال او
ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد   باشد ز کاسه سر مجنون سفال او
آنانکه گشته پای کرم روان آب ازو   حلقه کعبه بود حلقه گرداب ازو
چون لب طوطی ما میشود افسانه طراز   چشم آینه شود مست شکر خواب ازو
تنش که نور نزاکت بود پدید ازو   بخواب صبح بود مخمل سفید ازو
شود ز دیدن تیغش روان ز زخم خون   ز بسکه نور نظر میشود شهید ازو
سراغ گوهر مقصود من که می آرد   که گشت چون صدفم استخوان سفید ازو
گشت چون مغز نسیم از عارض رنگین تو   تازه شد زخم هوا از جامه مشکین تو
ساعدت از گرمی نظاره ام اخگر گداخت   آب گردید از نگاهم ماهی سیمین تو
بمیکردی ازان واصل که باشد گمرهی از تو   تو گر آگه شوی از خویش دارد آگهی از تو
فزاید وحشت خلق از کمال فر از تو   تو می آیی و میبازد هوا پهلو تهی از تو

چنان شد پرده های گوش صاف از زلال او که چون آید بخاطر النوم آوازهای او

زمین آن شد که خود بلند نشست از قیام پای او بروییم زر چنان کشتی که زنگ لم خیال او

تنش از حسن نور افزون به پیراهن نمکین ز بالیدن شود چون غنچه خواهد قبای او

چنان دارد لطافت یار روحانی غیرت که ظاهر میشود از نیت ما لیس نقش پای او

ندارد از شهادت گوشه گیری عشق و آئی از جوهر شمشیر نقش بوریای او

گدا این تشین خسا بیرون آید از این مجلس که از گرمی همه دراشان شد بجای او

ز فیض با صبح آن بدن شد وقت از شوکت

گل خورشید گردد غنچه شد قبای او

ای حیات خضر خط سبزی از دیوان تو غنچه نیلوفری افلاک از بستان تو

دامن خود در کشیدی از کف آفتاب صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو

رفت صد محشر به پای چشم مخمور تو حلقه دارند چون مژگان سپهر دستان تو

چوب تیر خویش گویا کرده از چوب گل ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو

بارها خمیازه از شوق میانت میکشم مگیر موی میشم شرمنده جان تو

بداغ مهر فشاند نمک تکلم او بشیر صبح شکر افکند تبسم او

تا شود در نقش بیاضم از سواد چشم او　　خامه با دامی تراشیدم بیاد چشم او

گردید ابنیش شوکت نام چشم حلال　　بتو میل سرمه شد موی ز باد چشم او

کشت کثرت چون شدم تنها بجای روبرو　　حلقه زد بست خلوت بسکه گشتم گرد او

آشنا تنها صراحی را لبی امروز نیست　　باده میگردید هر آبی که میخوردی ببزه

بسکه می بالد بخود از نسبت خویش سبز　　آتش از رخسار او چون رنگ می آید برو

دل بسنگ آخر جدائی سنگین میشود　　سوده چون گردید خارا میشود خاک سبو

میشود کثرت به یکتائی بدل العذر از فنا　　میشود جزو بدن چون لقمه بگذشت از گلو

تا شوی شوکت سخنگو لب فرو بند از سخن　　گفتن بزینت کم از جا نشوی بی گفتگو

ریاض حسن را سروست قد خوش نمود او　　بود بادام سبز این چمن چشم کبود او

بود از آتش او حلقه خط مشک سود او　　بهم پیوسته سر چون شعله جواله دود او

بچشم گرد شش رنگ رخ فیروزه می آید　　بتمکین بست از بسکه گرد چشمش سبز دود او

بجز من آتشم افتاده از تندی خوی　　بچشم روشن برق آب میگردد رخ او

بمحراب خم ابروی او تا رو کشاد زاهد　　لعالم نور افشان شد چو ماه نو سجود او

ببال طوطیان پروازمی تا مانه دارد　　ررویم رنگ او سودای حرف مشک سود او

ز دست شوکت ما برده دل را شوخ لفاظی　　که چون صورت بدست او فتاده نمود او

سعی کن تا شود دست زلف پرور تو غنچه باشد تو که هر دل دست پرور تو
تا دم مرگ دود بالاست ترا خود بینی چار چشم است سگ نفس تعلل ز عنصر تو
سوی من کاهی که می آرد نسیم آواز او افکنم از پرده های گوش پای انداز او
ناله مجنون ما از دل نمی آید برون باشد از چشم غزالان سرمه آواز او
هر حبابی سرمه دانی گشته بیداری یار گرد بر دریا نگاهی نرگس غماز او
سنبل از شمع مزارش جای دود آید برون هر که گردد کشته زلف کمند انداز او

من نگویم که سفر کن ز خود و تنها رو دست جانانه بگیر و بدر دلها رو
گوشه گیری نکند فارغت از خلق گریز میکشد جذبه بجرأت ز لب دریا رو
میکند شوخی موج رم آهو رگ ابر می بمینا و سبو بر سوی صحرا رو
خنده شیشه به از گریه ارباب ریاست زاهد از گوشه مسجد بسر مینا رو
ایکه از هستی ما نام و نشان میطلبی پی گمنامی ما گرد و سوی عنقا رو
نبود آفتی از مرگ سبکروحان را کز نگفت الست هوا که تو از دنیا رو
تا بکی بند گرانی تو شب و روز درنگ سبک از خود شو و چون بوی گل رعنا رو
نتوانم ز سفر منع نمودن کز تلفت کس بخورشید که امروز مرو فردا رو
بهتر از تخت سلیمانست متاعی شوکت زلف او بند در هند است پی سودا رو

جانم بیاد آن نگهٔ پرشتاب ده — ساغر ز سنگ سرمه ترا آتش و شراب ده

از بیقراری دل ما چون سحر کشی — تیغ زبان بچشمهٔ سیماب آب ده

ای تاک من اسیر خمار و تو تشنه لب — آبی که میخوری بعوض او شراب ده

همت طلب ز عشق و در گنجهٔ مراد — از موم ساز دیگچهٔ خورشید تاب ده

جیب دماغ زخم من از نمک تهیست — شمشیر خویش آب ببوی گلاب ده

خواهی شود حریر کهن تن ترا — یک شمع تن چو رشته بصبح تاب ده

شوکت بس است گریه نظر کن بروی او — نظاره هم کشید بچشم آفتاب ده

سواد سرمهٔ مضمون و مژگان قلم رفته — حنای معنی رنگین ز انگشت قلم رفته

ایمان را بعالم قیمتی کفر را قدری — خلیل از کعبه رفته در اهل الصنم رفته

از لالهٔ کشمیر گلها رنگ جنگ گشته — صحرا ز سایهٔ ابر نصح پلنگ گشته

ساقی ز شعلهٔ می آتش پرست رنگست — اسلام سوز گشته برق فرنگ گشته

ابرو نهاله و شمه مژگان کشیده سرمه — شوخ کمان زه و مشکین خدنگ گشته

تا از خم نگاهش رنگ شکسته گل کرد — گلهای آفتابی جهتاب رنگ گشته

در دست طالع سخت افکار گردانی — چون آسیا نجم کرد آن سنگ گشته

شوکت ز ره کی دل ما یکجا چو رشته جمعست — عالم چو چشم سوزن از کینه تنگ گشته

ای گوش هر عالم بصدای جرس تو   وی بلبل و پروانه اسیر قفس تو

پروانه شمع تو کند باز بخورشید   هر شیره چابهانه نشنید مگس تو

قاآن وجود چه خوانااست که دارد   زیر و زبر از آمد و رفت نفس تو

بگوی صبر و تسلیم و رضا پیچید یا کس نشو   ز خود کن آب و آتش را ز کرم و سرد آمیزش تو

دلا رفت از کنارت دلبر و من از تو منجهم   که گفت آخر ترا کز بهر عمر رفته ماتم شو

چون تار عنکبوت بهم تار بود خلق   پیوسته همچو مگس ما اسیر او ها ها

کشته از بس نعمت الوان ترا خوردن   جلوه فانوس داد بعد مردن خاک تو

ای چمن یک گل روشنی از من بر بنیر رنگ تو   شاخ گلها جاده های کاروان رنگ تو

جاده باشد دام کبک از شوخی رفتار تو   حلقه زلف است خال اکر گل رخسار تو

نه بیاز رنگ حنا دارم من دلبر بتو   ریخت خون من به پا استادم از رشک تو

ترا الفت تو خواهد خور و تا باشد نشان تو   بود دندان سگ نفس ترا استخوان ما تو

نه شیر بیستون او خورد گر شیرین آب   طفلی بود از پستان مادر چو شیر او

گوشی نتوان یافت تهی از خبر تو   هر قطره محیطیست که دارد گهر تو

بهای نقش شیرین کوهکن داد از جان خود   ز رفعت یک قد آدم بود لوح مزار او

هنج ست ناقص و کمال است شهرتش   همچو مسافری که مقیم است نام او

ای دهان گل ز شبنم پر گهر از ذکر تو   غنچه یک لب بسته غواص محیط فکر تو

ز ناتوانی من چشم روزگار ندیده
کسی بغیر خموشی ز من سخن نشنیده

ز ناله از نفس افتادگان خموش نگردند
صدای گریه نگردد ز چشم سرمه کشیده

کی زند خود را به تیغش هر ز خود وارسته‌ای
چون من این دریا ندارد دست از جان شسته

بسکه تمکین و حیای او ز هم رنگین‌تر است
چون لب تصویر دارد خنده را آهسته

خاک این صحرا ز موج لاله و گل حلقه زده
مینماید گو که او بادش در زلف گل شسته

سرسری مگذر ز دیوان فراموشی که هست
معنی برجسته هر حرف ز خاطر جسته

شاهد دنیا که باشد زلفش از طول امل
از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

شربت از خون مسیحا میخورد بیمار او
چشم پرکاری که دارد همچو من دل خسته

آفتاب من بچرخ و جای من شوکت بخاک

میفرستم همچو شبنم نامهٔ سربسته‌ام
ز رفتن آهسته

نمیباشد خرام نکهت گل خوش آهسته
هوا موجی ندارد بسکه دارم

نبیند نقش پایم را کسی از بسکه رم دارم
برون جوید لاله و گل میروم از گلشن آهسته

ز رعنائی نه بیند زیر پا آن سرو میترسم
که قمری طوق او بیرون کند از گردن آهسته

بگوشم از حیا گفتی فغان آهسته بر بستن
ز زیر مهر خاموشی که شنیدم شنوان آهسته

خوشم شوکت بفیض نوبهار با نواییها
برنگ غنچهٔ گل میدرم پیراهن آهسته

ترا بحلقه عشاق راه افتاده تذرو برق بدام گیاه افتاده

بیا که بی‌تو گلگلزار غنچه و سوسن ز دیده چون سر مار سیاه افتاده

ز من زنخ از چه نهان میکنی که مژگانم سیاه پوش سر کنگاه افتاده

چگونه چشم خریدار از اثر خیزد که در صدف گهرم بچاه افتاده

گرفت اوج خیال موج گریه تو گفت که گل بدیده خورشید و ماه افتاده

خضر از ساده‌لوحی دل بعمر جاودان بسته بنخل موم مرغ آتشی این رشته بسته

خریدار متاع و کام دل شو تا نفس داری شود از تخته تابوت آخر این دکان بسته

ما را ز لذت دیدار برده کم داده بما و دل بسیار برده

پیدا بود ز دوستیت دشمنی مگر دادی بما دلی که ز اغیار برده

سراپایم ز اشک آغوش صد گرداب را دیده کف خاک وجودم مرگ صد سیلاب را دیده

کتان طاقت دیوانه ما نازک افتاده است نمیباشم دران ویرانه کو مهتاب را دیده

قطره خونی بچشمم گذرانداخته بر صف مژگان هم گلگلعذاری باخته

ای که مهر خموشی را دهان از حرف سوی فیض دیگر میدهد خاموشی ای باخته

ز بس زهر شکایت میریزد ز حرف ایشان / بود مهر دهانم مهرهٔ مار است خاموشی

زبانم پرده‌های گوش شد از شوق تعریفش / زبان چرب دارد نرم گفتار است خاموشی

گل مضمون رنگین را خزان است سخن گفتن / اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی

حدیث مردم خاموش را گوش نو هرگز / سخن خندانکه دارد در حقیقت خار است خاموشی

ز آسیب زبان خاموش را آتش نو / بیا همراه ما صحرای بی خار است خاموشی

در دل زیاد حشمت میا از راه مستی / در دیده از نگاهت دارد نگاه مستی

آگاهی دو عالم روشن ز غفلت ماست / مهتاب خیز باشد شام سیاه مستی

بیا بشنو در دشت از شبنم اشک بلبل / به بزم لاله و گل تو بشکن ساغر رنگی

در گلزار رسیدند تا در باغ مست آمد / برای رفتن گل غنچه باشد رخنه تنگی

شنیدم کوه یک قد آدم گنج خار را / برون جوشید تا که چشمه ترش از سنگی

بخود دیدن صحرا شهر زندانست بیداری / درون خانه تنهایی همایانست بیداری

بهر جا دست بگذارم بغیر از خون نمی‌جوشد / دو عالم یک لب زخم نمایانست بیداری

ز بس تیزش بسوی سینه آهسته می آید / بچشم قد کشید نهالی مژگانست بیداری

بمردانش نه همین آشیانی پس از میدانی / بقدر جهل خود عالم چو گشتی خویش را دانی

نیفتد تا بعرش محکمان شاهان ترا کاری / کجا قدر حصیر خانه درویش را دانی

ای ز عکس این و آنت طبع معدن آئینه　　قطعهٔ یاقوت از آن لبهای میگون آئینه

ترا که گفت که خود را بیاد خویش مده　　چو غنچه دل بهوای بهار خویش مده

دل ترا بنود تاب هجر و طاقت وصل　　ولی که میبری از من بیاد خویش مده

قبول اگر نکنی درد انتظار مرا　　براه همچو خودی انتظار خویش مده

خنجر را با خود صلای دیگر کلکش داده　　دوستان خون بدشمن کار بیدامن داده

میکنی بیگانگی تا آشنایت گشته ایم　　برده از دوستان دل بدشمن داده

بیاد پای بدار السلام انسان نه　　قدم بفرق جماد و نبات و حیوان نه

ناله زان سنگ دلم نیست چو سیلاب ز کوه　　میرود سیل مژه آهسته چو مهتاب ز کوه

همین آید از نگاه تو امروز بوی گل　　شوکت بگو نظاره بلبل که کرده

همه گرم بود هر سر مویم ز تو چون شمع　　سوزد کرم از سر گذرد در رنگ پریده

ز بس ز رشک دمی لاله گون گردیده　　بیاض چشم او یاقوت یاد داغی سفیده

بنزم همدم کم حرف بسیار است خاموشی　　خموشی چون شود گفتار بسیار است خاموشی

بود تحریک لب بست و بلندی وادی معنی　　برای دور فکر راه شعر هموار است خاموشی

دران محفل که دل مهر از لب گفتار بردارد　　سخن گلچین بود آن فقره‌ها از خاموشی

ز اگر دیدار موج شراب نیم‌رس گردش	که خون پختگیها میزند جوش از رگ جامی
نمی از اللی می میراهم چشیم و گریش	درین میخانه از بس قسمتم شد ناتمامی
دگر شوکت ز احوال گرفتاران که می‌پرسد	بجای خود گرفتارند صیادان ز بدنامی

سر عالم کهنه ز بس گردد بصد رنگ نوی	بیضهٔ بوقلمون است زمین گردی
نیست میکشی و زاهد بهم گشت درست	زاهد صومعه را دختر رز گفت اوی
بی رفیقان چمن باغ گلم از گلخن است	با گل و الله چنان جوش که همراه روی

میفتاد است ترا کار بجور فلکی	نرسیدست طلائی تو به سنگ محکی
ننهادی بسر خوان لئیمانی پای	نچشیدی به انگشت ندامت نمکی
بحر عشق است که افتاده جهان برهم	هست در عالم هر قطره سما و سمکی
خوش تن را نتوان کرد که دو بیند احول	نتوان کرد بیکتائی ذات تو شکی
نفس میدمد از سختی روز لذت است	استخوان ریزه بود لقمهٔ سنگ از نمکی
پای من ابله دار از ره گل شد شوکت	بعد ازین دست من و دامن خار از رای

میتوان کرد خود را چشم تر گرداوری	بحر اگر خود را کند همچون گهر گرداوری
حیرت من کرده گرد از صبر بس خونها را	همچو عینک میکنم نور نظر گرداوری
در تنم چون حلقهٔ گرداب خوی شیرین است	استخوان را شوق آن شیرین کمر گرداوری

بهم دارند دایم مردم خاموش دمسازی   دو مژگان سرمه چون بر هم خورد برخیزد آوازی
بکف یارب که سنگی شیشه تقوی شکن دارد   که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی
گرفت گرد از مضمون ارباب معنی را   که دخل کج تو و برنخ سخن را اتحاد بازی ۲۰
مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازش   بهر انداز دست میک بد مهر بازی
زخشم از گردش نظاره من آب میگردد   نیفتاده است کار او بکردار نظر بازی
ز خونم باده میجوشد اگر چشم سرمه میریزد   نگاهم تا کجا بیخود رخت رنگ جلوه بازی
ز موج جوهر خویش است ابرو صیقل   ندارد منت این آینه از آئینه پردازی
نمی بندد بریدن صورت از ضعفی که من دارم   قلم بند بند از نالم برای نقش پردازی
صدای نغمه معنی بگوشم میرسد زین بیت   تو گویی شیرازه دیوان من ابریشم سازی

خوشا شبی که بگیری ز لاله داغی   بکف چراغ مراد فتیله داغی
کسی که زلف روی تو دید میگوید   فتاده است بر رخسار گل پر زاغی
هزار رنگ گل فکر زو توان دیدن   بود بریده ما خامه رخنه باغی

حبشی که مشهورم ز لعل او و بلکنامی   بکوی او شنید نقش مهر و بسه بادامی
ز لیس دور از لب شیرین او تلخ است کام من   دهان ما رسید سلوم از زهر ناکامی

بروش خال مشکین را بود کیفیت دیگر
که مستی بود خوابیده بدامان جوانی

بهار است منع رفتن دستم مگر گیرد
که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

چند چون شبنم اسیر رنگ و بو باشد کسی
به که با خورشید تابان روبرو باشد کسی

گفتگوها نیست غیر از گفتن حرف دروغ
باشدش خاموش شد گر راز گویا شد کسی

در وجودم یار را از شهر عدم جا میدهی
همچو من دیوانه را سر بصحرا میدهی

چشم حیران مرا می بینی اول از نگاه
بعد از آنم رخصت سیر تماشا میدهی

هستی خود را مدان انچه که ارزان وجود
انچه خوردی از تو گر خواهند خود را میدهی

لب خود را نمک از بادهٔ شیرین خواهی
رخ در آئینه ببین گر گل و نسرین خواهی

کوهکن از پی پایان محبت شور است
بیستون را بکش از چشمهٔ شیرین خواهی

تا جراحت نبود خون نتراود بیرون
چاک زن سینه اگر معنی رنگین خواهی

نکن از سینه‌ام هر داغ را بوی وفا هستی
نمی سوزد ز من چون آتش رنگ حنا هستی

زلال گوهر از یاقوت چون فوارهٔ محشر
کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

غبار از رنگ از شادی به پیراهن نگنجد
برون از آستین باز دمی آید کجا دستی

بدست خود گریبان بت بیگانه دارم
که دامان خیالش را نگیرد دست ما دستی

همچو رنگ خامهٔ نقاش شبها تا بروز   اشک خونین میکند مژگان تر اکداوی
میکند آهم چو حرف شعله جولان از برشتگی   آه خود را شوکت آتش جگر کردلوکا

باز مینوشم می از جام بلوری عشقی   میکنم ساغر بطاق ابروی خوش حلبی
سال و ماه کشور ایران ز خوبان بهشت می   گاه از هندوستان رنگ خمار ردی شبی
ساغر عیشی که میدارم ز رنگینی تا بزم   نیست چندانی که گردد باده کس رنگ لبی
باده جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما   نی شمع شعله آواز باشد قالبی
کودک شوکت بجور خود نباید سوی من   باز می باید که بنشینم براه مکتبی

طرح شوخی یار از خط عذار انداختی   برق آتش در دماغ نوبهار انداختی
عالم از حسن تو میسوزند و کس آگاه نیست   برق بیرنگی بمغز لاله زار انداختی
بی تو خفتها ز دست اهل دنیا میکشیم   رفتی و ما را بدست روزگار انداختی
ساختی روشن بمعنی ضعف احوال مرا   پردهٔ من همچو رنگ از روی کار انداختی

بکنج مسجدی خواهم که نوشم باده تا کی   منم مینای می را و شیشه ابروی محرابی
تو عالم دشمن جانست بیداری و هشیاری   دگر تا کی بدست خویش او زنار
ز گردون کوکب طالع مرا گردید طوفانی   بروی آسیا گرداب گردد قطره آبی

سر بار از سرشت خویش چرخ خاکی را / ز آزردستهٔ خود چوب این کشتی طوفانی

شد سیر دو دور عارفان چرخ حلقهٔ ذکری / ز وحدت باز تا وحدت بود یک چرخه گردانی

نبای سنبر کرده‌ام سبر تنگی کند شوکت / که چندین سال بالیده ام از ذوق عریانی

ز دم آتش به مستی از شرار رنگ هشیاری / بچینی خانهٔ غفلت فکندم سنگ هشیاری

نباشد اهل غفلت آگه از کیفیت عشاق / نیاید از دم هر بوریایی سبز رنگ هشیاری

چون سر مغز خویش ز بوی داری / کی از نفس فروتنی داری

خورده نعمت الوان از بس / جلوه بوقلمونی داری

ای قبا سرخ ز ابیهسانی / عادت مردم خونی داری

نبری راه به بیچون شوکت / تا غم چونی و چندی داری

مرا از رفتار بالا بلندت چرخ سندی / که خواند دختر رز جلوه او را نغز رندی

ز دست قطره‌های اشک گلگون مرا تا کی / ز هم چون دانه‌های نار ریزد آه سوزندی

به رنگ برگ سامان را چو شوکت فتاده‌ام / که آرد مهمانم رزق خود چون نخل پیوندی

زهی هشت تفصیل حسنت اجمالی / ز رویت آینهٔ آفتاب تمثالی

ندانست حضور بهشت خلوت را / گرفتم از گل صحبت گلاب اجمالی

ز صحرا نسیم دامنگیر تو نقش پای ما دارد　　نمیداند که میگیرد گریبان از قفا گردی
براه راه پیمودن چکد از دست من پایی　　ز شوق دامن صحرا رمد از پای ما گردی
نمی آید ز سوی کهکشان گاهی بسوی من　　مگر روزی که گردونم دهد از گوهر یادی
گهی از نار می بندد و گاهی مشک بنهدش　　بود شوکت مرا هم طالع مسند قبادشی

چراغ انجمن زنگ بیت پنداری　　می پیاله روشن نه لیت شماری
نسیم لیک ز شوق تو ناتوان شده است　　زبان نکهت گل را ببرد بدستواری
نشسته گرد کدری رخ مرا بصدف　　نمیکند گهرم را کسی خریداری
فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت　　که این بود جرس محمل گرفتاری

بده جامی که جز مستی ندارم نشه ای ساقی　　بمغزم سبز دارد سرو مینا ریشه ای ساقی
دماغ شیشه گشته چون مینا بلند از نشه تبسم　　بمخموران چه کردی تغافل پیشه ای ساقی
دو روزی شد که محرومند مخموران ز می در بزم　　چرا کم مینمائی چون می تو شیشه ای ساقی

بگنج حسن او صد جای دارد شوخ جولانش　　نمایان این گهر مقصود گهر از جوش غلطانی
نه امروز است ذکر نام او ورد زبان من　　بطفلی داشتم از جا کناری سبحه غلطانی

بگلستان چو شوم می گل ز رخسار تو راهی   بر خم غنچه بوس کشید انگشت سیاهی
نکنم دیده خود در تماشای تو گستاخ   نبود چشم مرا بهره ز در دیده نگاهی
کبک در کوه ز فریاد ندانم چه ستم دید   که بخونش دهد از سرخی منقار گواهی

خط برخسار خود از شوخی و شنگی چه کشی   برخ روز شب نیل دورنگی چه کشی
کفر و اسلام بیک حلقه نزیبد بکسی   سرمه کعبه بآن چشم فرنگی چه کشی
ساده کن لوح دل از رنگ کدورت شوکت   سرمه در دیده آئینه ز زنگی چه کشی

دگر کردیم پهلو از رفیقان چمن خالی   عجب تنهائی داریم جای انجمن خالی
ندانم لطف اندامم ترا لیک اینقدر دانم   که آغوشم نماید چون دهان غنچه خالی

نتوانم که کشم تنها می از بیماری   میخورم آب چو نرگس بنی از بیماری
حرف چشم تو نیاید بزبان از دل   نتوان کرد ره دور طی از بیماری
بپوشم چشم خویش از رنگ خاک کوی بیداری   بدزدم از صبا پهلوی خود در دست بیداری
ز کوی رنگ زرد پهلو شنید از بسکه اهتمام   سراپای تنم شاخ گل زرد است بیداری
ز زلفش دیده من حلقه گیسوست بیداری   بچشم مردمک تخم گل شب‌بوست بیداری
نگاه گرم او از بس هم آغوشی تنم دارد   طپیدنهای نبض من رم آهوست بیداری

چند مغرور بنقصان و هنر خود باشی چون صدف غرقه آب گهر خود باشی
نیست ابنای زمان را به برادر هم رحم یوسفا آن به که بغربت بدر خود

نگشت تر رگ گوشم ز آب آهنگی یکی لکاسه طنبور میزنم سنگی
فغان ز دست بخیلان که خوان ای مردم خدا نشود که بدستی نمیدهد زنگی

نمودی گوشه چشمی لب راز مرا بستی شکست سرمه راه سیل آواز مرا بستی
بتار زلف رنگ اصطلاح گرم کردی بدام دود بال شعله پرواز مرا بستی
عنان گردانی رنگم بدست جلوه گم کردی بنازی راه گلگون سبکتاز مرا بستی
بموج خنده سیل بنای طاقتم گشتی گشادی لب زبان شکوه پرداز مرا بستی
کنار لب بحرف و شد خموشی پنبه گوشت نهادی پاسخ و دست اعجاز مرا بستی

چه سازد گریه شادی بسور ماتم افزوری گل ماتم چه شادابی کند از ابر نوروزی
بود سیراب باغ زخم من از موج مژگانش که خرم میشود از آب سوزن باغ گلدوزی

سر مو باشد رو سفید از چشم جادوی کسی وسمه را شد صیقل زنگار ابروی کسی
شاخ گل هر جا بگذار روز روشن رو سفید جاده گلگون قبایان تا سر کوی کسی

نگردد باده آخر صبح مرا بیداری
می ته سینه چو رسید لب بام است بیداری

امشب رقم ها از سواد چشم او کردم
زبان خامهٔ من مغز بادام است بیداری

مدار بی‌رهنما باشد تغافلهای خوبان را
زما گردانند رود دور ایام است بیداری

ز خود آگاه بودن را بود کیفیت دیگر
بگرد خویش گشتن گردش جام است بیداری

ز عیب کس نگفتن شد میسر عمر مطلب
خطاپوشی لباس رخت احرام است بیداری

بود یکجا نشستن پرده رخسار رفتارم
ز بس شد وحشتم همواره آرام است بیداری

نبوخی میکند صیاد صید خود مرا سو
کیست ز چشم آهوانم حلقهٔ دام است بیداری

غلط کردی ره مطلوب بست بیداری
نیاید از تو غیر کار بد خولیت بیداری

نظر از صورت یوسف زلیخا بمیداند
سفید آتش بیاض چشم یعقوب است بیداری

کدام نگاه گرم بردی بتان بسی
نگرفته است آتش چشم مرا کسی

به پیش یکدیگر اجزای عالم آینه‌اند
بروی خویش نهی دست رو نهفته نهی

نباشد احتیاج سرمهٔ اهل تجرد را
نخواهد آستین از پیراهن دستی که بردار

ز نکته گیری لفظ است نقص معنی را
شکسته است ما ز خدا نمی ترسی

بیکجا تا بکی محروم باشی سیر عالم کن
هوا را لقمه زن شاید که از جای وی ای

چو سیل میکند دهر خنده دلگیری
که موی آتست کف موج رشته سیری

نسیم از جلوهٔ مهتاب موج نازکی دارد   لب بام از هوا مشب کنار جوی بیداری

تماشای زینت مهندشی را دوامی بست در ورزش   بگلشن لاله و گل محض رنگ و بوی بیداری

ز وحشت باز میگردد جدا از هم گریبانم   رفوی چاک جیب من رم آهوی بیداری

بیادش خلوت اندیشه‌ام دیگر صفا دارد   حصیرم جوهر آیینه را توست بیداری

ز گستاخی شمع از اشتیاق زخم شمشیرش   همه موی سرم شوکت سر یک موی بیداری

خط سبزی بر رخ چون مهر انور میکشی   بهر خون خاک را منت خط از زر میکشی

صفای روی گرد بالیدن ترا خونریز تر   نرگس فتان بهم آری چو ساغر میکشی

حال شور سینه‌ام را میکنی شوکت رقم   نامه‌ام را مسطر از بال سمندر میکشی

بدرد این سخن سنجان هنر سعی رقم دستی   که انگشت ترا زخمی نی زخم قلم دستی

چراغ از خلوت فانوس دارد کنج آسایش   مکش از آستین بیرون سعی اهل کرم دستی

نی نرگس شاخ خود بشکند گلگیر ز نو غنچه‌ها   کنم گر آشنا برباد چشمت با قلم دستی

نسیم رعشهٔ پیری چنان در پای پیران را   که میدارند بی شمع خود از نبض جم دستی

ز بس خورده‌ام عیش و غم جهان نشنوی   گل بهار نکردی می خزان نشنوی

و بال پایهٔ رفعت فتادگان دانند   زمین فتاده بیا که آسمان نشنوی

از بسکه خط از زیر نگین بیرون زد / راییست که نام او نبود نقش نگین

بیش از دو جهانیم و کم خویشتنیم / خورشید جهان و شبنم خویشتنیم
آئینیم که همچون صورت دورنما / خوردیم و برگ عالم خویشتنیم

شد بسکه دل آزاری آدم دیدنم / محرم بخود و بخلق عالم کینم
ببری از قید خویشم آزاد نکرد / عینک بنظر می نهم و خود بینیم

ننشین بزمین بچرخ گردان منشین / یعنی که بغیر خاکساران منشین
بر سیرت جهان که استانش صدر است / بالا نشین از همه پایان منشین

کلها دار ندار چمن روی براه / ساکن بنی تو از شعور کوتاه
استاده نماند بعین رفتن / این سرخ قبایان بجار از نگاه

آن جوهر کل که عقل از و بهر نیست / بحریست که غیر ادش گوهر نیست
در شخص جسم است و مادی و حساس است / چون حذر کند بغیر یک جوهر نیست

مرد تنها چو زخلق خود مرده کند / کی خاطر غیر و خویش افسرده کند
نمیگوید که گوشی از ار کشد / نه میشنود که حرفش از رده کند

ای بهشت جنان زیبا رخ تو مهپاره　　لاله و گل بره باغ تو نقشی

هم حلقه مریشد آخر زپا افتاده روزی　　سفیدی میزند از چاک گریبانم

تا بکی از خواب غفلت خویش را سنگین کنی　　مغز خود از سرگرانی بینمه

همچو شاخ گل که چون بالا رود گل میکند　　جام میبالد بدستت چون تو باده کشی

بوصل از کهکشان جنینم خودم با شاخ گویا　　برون از رخنهٔ دیوار میگردد عشقی

بزیر پای تو معراج رفعت اوج هستی را　　بگردون میرسی گر از لب بام زمین افتی

تا بکی شوکت ز مردم کوته کن میکنی　　وحشتی از خویش کن آخر تو هم انسانی

رخ امید در روشن گهری می بینی　　گر کنی عینک ازین شیشه پری می بینی

زاهد چند زکف جام می ناب نهی　　پشت چون صورت آیینه بمحراب نهی

می پرستی و دهانت تنگ می چون میکشی　　باده پنداری که از لبهای نگین میکشی

وقت است که روح جانت خوان عدم آری　　تا چند چو گندم دولت نان بهم آری

زلبش افکنده مستم نثار رفتاری پاکی　　چو برخیزم زجا گوئی که قامت میکند بالا

طالب را که وصال را طلبکار شود　　از خویش اگر رود همه یار شود

گر نقطه سوی دایره گردد مایل　　آید بمحیط خود پرکار شود

باد تو ز رسم کجی زد از جان غربن　　پیدا شده راهی بدل چاک ببین

نمی اندر ریشش وکم را   نیکو شناس عالم و آدم
عاقل ترس که عاقلت فراموش کند   زنهار فراموش مکن ما

با نشد خم باده مشرق اختر رز   مینای بلوری صدف گوهر رز
شد مست ببزم باده بیگانه نرگس   ساقی ایسبه زرست ممی دختر رز

شوکت عمریست ندیدی آن مویم   نظاره به زنجیر ازان گیسویم
زبسکه شدم مضطرب از اندیشش   دل خون شد و چون رنگ پرید از رویم

رخساره نمود همچو ماهی مه را   زد زخم بمژگان سیاهی همه را
اندو دست و برد و محفل نگریست   می داد بگردش نگاهی همه را

شوکت آن مرغ آتشین افغانم   کز عشق بدل شکسته چندین خارم
زبانه آتشین بگلزار جهان   چون غنچه لاله داغ شد منقارم

در دهر کسی که ارجمندی داند   عیش مکن ارجه خود پسندی داند
از پس گردی فتاده ایجاد ببین   هر کس بمقام خود بلندی داند

عصمت گرامی گشت چون شد مشغول   آوازه نسخه بر رسول
بی نقصان نسخه جواب زن نقصان   تاریخ نسخه حیات عصمت

تمام شد نسخه دیوان شوکت

مطلع اگر از چهره و دو الخسم من   چندی خود را بکنج خلوت گم کن
هم صحبت دیو و دد شود باک مدار   اما حذر از مردم نامردم کن

سو   ره بود راستی اش جاده راه   شد از کثرت بسر وحدت آگاه
صد شمع بحد مستقیم است ولی   یک شمع نماید بمجازات نگاه

ای از تو بنای لطف بر بنیه اساس   عالم ز شراب قهر تو مست هراس
در وادی حیرت تو ادراک بغوص   بگرفته سر خود ببرد انگشت حواس

ای از تو هزار نقش بر صفحه کن   پر گل ز تو دامان و کنار گلبن
هر ذره بکف از تو نگینی دارد   نقش همگی لیس کمثله شیء در

عمری بره گمان خود سالک باش   نجزنی زتو دامان وکنار گلبن
گویند ضحک لازم انسان است   یعنی انسان شو و ز ضاحک باش

ای در طلبت سرو و گل و لاله برقص   کفر و اسلام از تو چو ناله برقص
سرگشته ترا ز سنگ قلاخن کعبه   آتش کده چون شعله جواله برقص

از تنگ پس از وفات ای نخوت فن   چون کرد فاندت ز میان ادراک
اکه شوی آ ... نماز ... و ... زمین حوایت ز ...

[illegible] را بخیر خلوت [illegible]